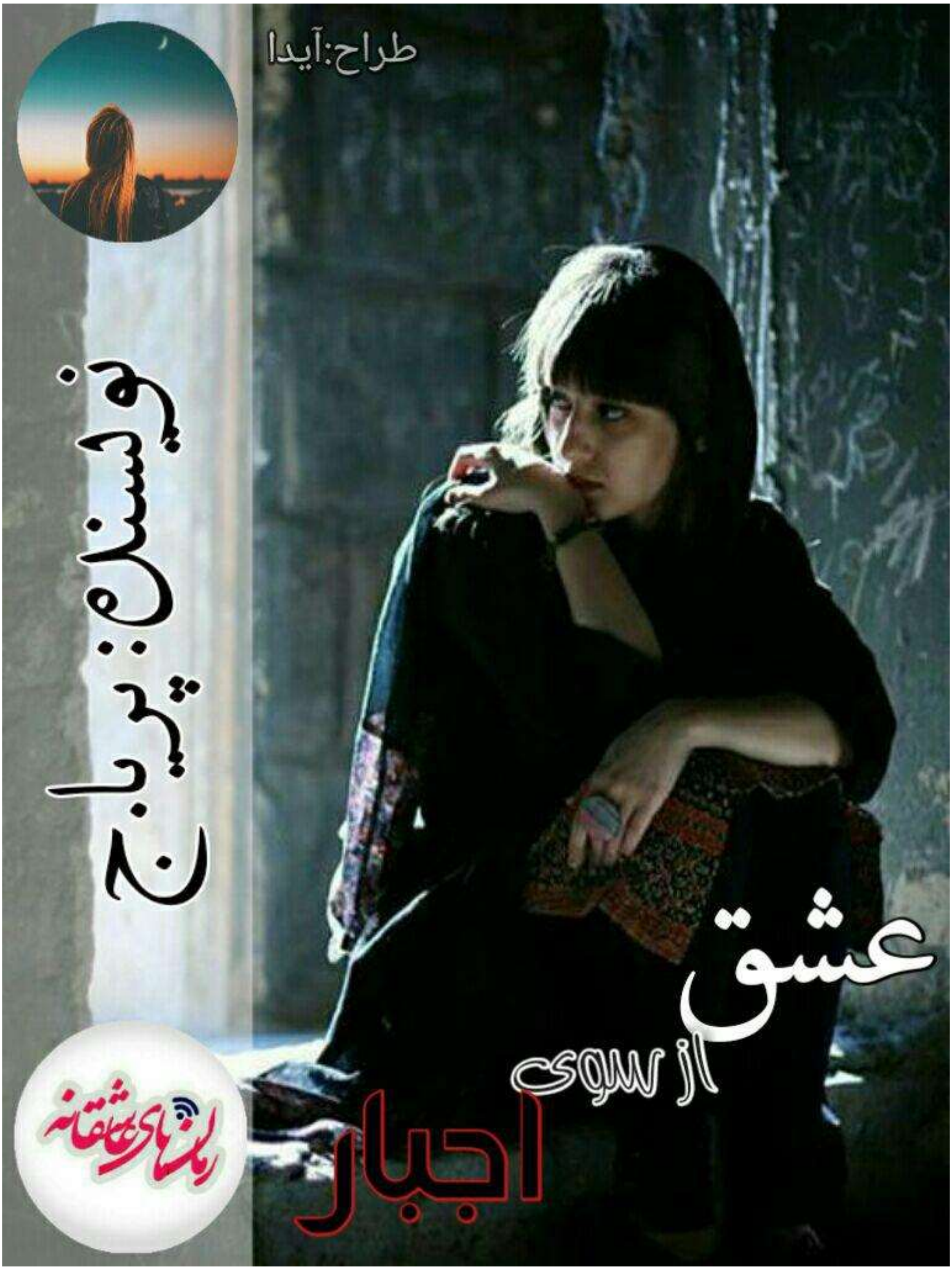

رمانهای عاشقانه
www.romankade.com


طراح:آیدا
نویسنده: پریا ج
عشق
از سوی
اجبار
رمانهای عاشقانه

عشق از سوی اجبار

نویسنده:پریا.ج

سوزان:نقش اصلی دختر(۲۴ساله)

سورن:برادر سوزان(۲۶~)

سوسن:خواهر سوزان(۲۸~)

سام:دوست پسر سوزان(۲۷~)

اردلان:نقش اصلی پسر(۲۶~)

سارا:دختر خاله و دوست صمیمی سوزان

ساره:دختر خاله و دوست صمیمی سوسن

مریم:نامزد سورن

ویلیام:یکی از سهام دارای شرکت

سوزان دختریه که پدرش به زور مجبورش میکنه با پسری به اسم اردلان ازدواج کنه ولی اون عاشق یکی دیگس و از اردلان متنفره سوزان بعد از مدتی متوجه میشه که سام ....

نویسنده:@parya#j@

من:بابا تروخداااا التماست میکنم

بابا:خفه شو دیگه نمیخوام صدا تو بشنوم

من:بابا

دستشو بلند کرد که بزنه چشمامو بستم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد اروم چشمامو باز کردم که دیدم سورن دست بابا رو گرفته

سورن:بابا ولش کن چطوری میتونی این کارو بکنی اون حق داره برای خودش برای ایندش تصمیم بگیره

بابا:!!!!! نه بابا غلط کرد به خدا قسم اگه تو محذر ابرومونو ببری به خاک سیاه مینشونمت

با دو رفتم توی اتاق و درو بستم و شروع کردم گریه کردن خدا!!!!!! اخه من مگه چیکار کردم که نمی تونم با عشقم باشم مثل خیلیای دیگه در اروم باز شد سوسن وسورن اومدن تو

من:سورن برو گمشو از اتاق بیرون

سورن:سوزان وایسا

من:گفتم بیرووووننن اگه تو اون دوست عوضیتو نمی اوردی اینجا اونم منو نمی دید که بیاد منو از بابا خاستگاری کنه

سورن:ولی

من:گفتم بیرون مگه کری

دیگه نفس نداشتم از بس داد زده بودم سورن اروم رفت بیرون و سوسن اومد کنارم نشست

سوسن:خواهری ترو خدا گریه نکن

من:سوسن اخه چطور گریه نکنم من عاشق یکی دیگم بعد برم با یکی دیگه ازدواج کنم........ میشه وسایلمو جمع کنی حالم خوب نیست میخوام بخوابم اروم سرمو گزاشتم روی بالشت و به فردا بد ترین روز زندگیم فکر کردم تا خوابم برد

....

من:سوسن نمی دونی اسمش چیه

سوسن با تعجب به من نگاه کرد

سوسن:ی.یع.یعنی تو اسمشو.....

من:هه نه حتی اونم نمی دونم خنده داره نه چمدونمو برداشتم و به سرعت خودمو رسوندم به در

بابا:خوووبببب اینو تو گوشت فرو کن تا وقتی که شوهرتو قبول نداشته باشی حق نداری پاتو توی این خونه بزاری دوباره بقضم گرفت ولی سریع از خونه رفتم بیرون دم در یه آزارای مشکی وایساده بود وایسادم تا بیاد که ازارا یه بوق برام زد هیچ توجهی نکردم که یکی اومد پایین زیر چشمی نگاش کردم خودش بود یعنی از این بچه متصلاس یا خودش خر پوله اصلا فکرشو نمی کردم

پسره:به به خانم خودم چمدونو بده من و برو سوار شو با نفرت بهش نگاه کردم و چمدونمو از دستش کشیدم

من:لازم نکرده چلاق نیستم خودم میتونم و سریع رفتم سمت در عقب و سوار شدم اونم سوار شد

-میومدی جلو عزیزم

من:من کیه تو باشم که بیام جلوو

-مممم وایسا فکر کنم خواهرمی نه دخترای ولگرد خیابونی نه آهاا یادم اومد زنمی دیگه

مثلا میخواست با این حرفش خوردم کنه ولی غلط میکنه

من:اااا نه بابا سندش کو اصلا سندو ول کن اسمت چیه هه من حتی اسمتم نمی دونم اقای به نسبت خوش خیال

-اهاااا عزیزم زود تر میگفتی یعنی سورن نگفته بهت اشکال نداره اسمم اردلانه

دلم میخواست کلشو بکوبونم تو فرمون ااههه برا هر چیزی یه جوابی داره مرتیکه روانیییی سامی کجایی الان چرا الان رفتی که من توی این وضعیتم دلم برات تنگ شده من الان توی محذر چه جوابی میتونم بدم بگم بله پس دلم چی میگه اون تورو میخواد ولی اگه بگم نه زندگیم نابود میشه

....

بدون توجه به کسی رفتم توی محضر عاقد یه جوری نگام کرد هه بی چاره حقم داره تا حالا این مدلی ندیده بود کم کم همه اومدن برای دومین بار جواب رو از من میخواست ولی من چطور میتونم به سام خیانت کنم خدایا خودت کمکم کن

من:بله

منتظر نشدم که اردلان جواب رو بگه بلندشدم و رفتم پیش عاقد با عصبانیت رو کردم بهش

من:کجا رو باید امضاء کنم؟

عاقد با دهن باز داشت نگام میکرد اروم دفتری رو گزاشت جلوم منم سریع امضاء کردم حالم از این امضاء ها حالم از خودم بهم میخورد منی که........ هه گناه من چیه مجبورمممم از محذر اومدم بیرون و کنار ماشین ایستادم تا اردلان اومد

اردلان:بیا خانمم اینم سندش که دیگه مال منی

من:به من نگو خانمممم

اردلان:چراااا عسلم

دیگه دیوونم کرده بود با تمام زوری که داشتم با پام کوبیدم توی در ماشین و داد زدم

من:چون ازت بدم میاااددددد

مردم با تعجب داشتن نگام میکردن

من:وا کن در اون بی صاحابو

اردلان:خوشگلم چرا اعصبانی میشی به جای این که ماشینو بزنی بیا منو بزن یه فیضی هم برده باشیم

من:وا میکنی در این لگنو یا نههه

اردلان:باشه بابا چرا عصبانی میشی در ماشینو باز کرد سریع رفتم سوار شدم را افتادیم چند دیقه بعد دم یه سوپر نگه داشت با حرص داشتم نگاش میکردم از ماشین پیاده شد و چند دیقه بعد اومد

اردلان:اینو بخور کامت شیرین شه بداخلاق تو دستش یه شکلات بود سام هم هر وقت که من اعصبانی میشدم شکلات میگرفت بغض گلومو گرفت شکلات رو ازش گرفتم و پرتش کردم

من:شکلاتت ارزونی خودت

....

خونه فوقلاده بزرگی بود اردلان رفت روی کاناپه لم داد و با گوشیش سر گرم شد

من:اتاقم کجاست

یه نگاهی با لبخند بدی به من کرد

اردلان:اتاقت!!

من:اره نکنه مشکل شنوایی داریی

اردلان:نه ولی دیگه داری زیادی تند میریاا برو از پله ها پایین اتاق وسطیه

ااااهه مگه مجبورن ورودی خونه حدودا ۱۵تا پله میخورد بیاد بالا برا اتاقا هم ۱۵تا پله میخورد پایین خود در گیری دارن با عجله رفتم سمت اتاقی که گفت و وارد شدم یه اتاق خیلی بزرگ بود که روبروی در ورودی سر تا سر شیشه و یه در به بیرون بود شال و مانتومو در اوردم و نشستم روی تخت سامی الان داری چیکار میکی بی معرفت یعنی تو منو ول کردی به بغضم اجازه شکستن دادم بعد از چند دیقه کشیده شدم عقب با وحشت به پشتم نگاه کردم اردلان با لبخند همیشگیش داشت نگام میکرد

من:به چه حقی اومدیی اینجااا

اردلان:اینجا اتاقم منم هست

اومدم از دستش در برم که لباشو گزاشت رو لبام با تمام زور و نفرتم میزدم به سینش ولی اون منو سفت گرفته بود و کارشو انجام میداد نفسم بند اومده بود یکم که گزشت ولم کرد با گریه رفتم سمت چمدونم

من:از متنفرم عوضیه حوس باز سریع از اتاق اومدم بیرون و رفتم دو تا اتاق کنار تر که اتاق اخری میشد درشو باز کردم و خودم و پرت کرم توی اتاق سریع درو قفل کردم از خودم بدم میومد چمد دفعه با حرس دستمو کشیدم به لبم رفتم سمت دری که اونجا بود حدس میزدم حموم و دست شویی بود درشوباز کردم حدسم درست بود رفتم داخل به یه حموم گرم احتیاج داشتم

موهامو سشوار کشیدم و رفتم روی تخت فکر کنم اردلان رفته بود بیرون اروم درو باز کردم و رفتم بیرون دلم میخواست کل خونه رو بگردم توی طبقه پایین ۵تا اتاق بود که اتاقی که اول رفتم توش با اتاق الانم همه نقشش یکی بود غیر از کاغذ دیواریاش اون قرمز بود ولی این بنفش همه اتاقا رو دید زدم رفتم بالا یه آشپز خونه دلاور داشت روبه روی پله ها کنار اشپز خونه یه طرف پله و یه طرف تی وی و مبالای گرد از اونایی که وقتی میشینی روش توش گم میشی و من عاشقش بودم ولی حیف که برام هیچی لذت بخش نبود دلم برای سام تنگ شده بود بغض کردم ولی سعی کردم خودمو سر گرم کنم اون طرف آشپزخونه پله میخورد رفتم از پله ها بالا دو تا اتاق بالا بود یه در کنار اتاق اول درشو باز کردم دست شویی بود اتاق اول همه وسیله هاش سبز بود اتاق دوم همش کرم بود دیزاین جالبی داشت روبروی در دو تا اتاقا عکس خیلی بزرگی از اردلان بود با دقت نگاش کردم موهاش اومده بود روی صورتش با لباس خاکستری که دو سه تا دکمه اولشو باز گزاشته بود و سینشو به نمایش گزاشته بود از حق نگذریم فوق العاده بود خیلی خوشتیپ بود شاید آرزوی هر دختری میتونست باشه ولی نه یکی مثل من که عاشق یکی دیگه بودم روبروی پله ها یه بالکن بود که جلوش پر از درخت و جاده ای که تهش به کوه میخورد واقعا شبا ترسناک میشد اروم در بالکن رو باز کردم پنجره اتاق اخر به بالکن راه داشت سمت راست بالکن

چند تا پله مارپیچ اهنی بود ازش رفتم بالا یه اتاقک بود درشو باز کردم دور تا دورش پنجره بود و یه شومینه کنارشومینه یه صندلی شومینه بود یکی از پنجره ها رو باز کردم خیلی خنک و خوب بود ارامش بهم میداد ولی زود تر رفتم داخل نمی خواستم اردلانو ببینم

ا

....

فکر میکنم اردلان رفته بود سر کار چون هیچ صدایی نمیومد اروم رفتم بیرون حسابی ضعف کرده بودم رفتم توی آشپز خونه و بسات صبحونه رو برای خودم درست کردم صبحونم که تموم شد دلم میخواست بیرونو ببینم ای زات فوضول ظرفا رو جمع کردم و رفتم بیرون روبروی در ورودی هیچی جز جای ماشین نبود ولی خیلی بزرگ بود از پله ها رفتم پایین و از راه باریکی که از کنار خونه بود رفتم اونور دقیقا میخورد به تراس اتاقا هیلی قشنگ بود پر از درخت بود و یه استخر که کنارش چند تا دمبل و وسایل ورزشی بود پس برا همینه انقدر هیکلش رو فرمه دلم میخواست بپرم توی آب واسه مطمعن شدنم که کسی خونه نیست اروم رفتم همه اتاقارو از بیرون دید زدم واااایی اردلان خونه بود خوابیده بود سریع در تراسو باز کردم و پریدم توی اتاق خودم ااهه برا چی نرفته سر کار یک ساعت نشستم و با بی حوصلگی با گوشیم ور رفتم عکسایی که با سام گرفته بودمو داشتم نگاه میکردم که در اتاق باز شد سریع گوشی رو خاموش کردم ولی فکر کنم دید

من:چرا مثل وحش......با دهن باز دشتم نگاش میکردم پیرهن نداشت و بالا تنش کاملا برهنه بود

من:چرا اینطوری اومدی

اردلان:!!!!!!!! دخب وایسا من چشمو وا کنم بعد گیرای بنی اسراعیلی بده اول از همه گوشیتو بده

من:نمی دم

اردلان:اااا پس نمی دی باشه نده

تا اومدم به خودم به جنبم گوشی رو از دستم گرفت وااایی یا قمر بنی هاشم الان دیوونه میشه

اردلان:رمز

من:نمی خوام بدم

یه دفعه صدای دادش رفت بالا

اردلان:گفتمم رمززز

با تته پته رمزو بهش گفتم عکسا رو که دید چشماش به خون نشست هر آن منتظر بودم بزنه چشمامو بستم ولی عوض این که منو بزنه صدایه وحشتناکی اومد

آروم چشمامو باز کردم گوشی خورد شده بود

من:چکار کردییی

اردلان:اون کاری که دلم میخواست

یه جعبه به سمتم گرفت

اردلان:بیا این همیشه توی دستت باشه

من:نمی خوام دوست ن.دا.رم

سریع چونمو گرفت و در گوشم با صدایی عصبی

گفت:دوست نداری چرا باید دوست داشته باشی وگرنه کاری میکنم که........

تاحالا خیلی باهات راه اومدم کاری نکن بر عکسشو انجام بدم هر کاری که گفتمو انجام میدی

و سریع از اتاق رفت بیرون

خیلی عصبی بودم برای همین تا اونجایی که در توانم بود داد زدم

:وحشیییی دیووونههه تو یه رواانییی باید بری تیمارستااااانن

صدای کمی ازش اومد

:اول تو رو میبرم

من:خفههههه

دوباره در باز شد

اردلان:چرا داد میزنی حنجرت پاره شد بیا بیرون بهم فحش بده و با خنده درو بست

روااانیههه به تمام معنا نفهم خر اااهه

دوباره داد زدم

:چون نمیخوام اون ریخت کثیفتو ببینم

دوباره در باز شد

اردلان:اگه کثیفه بیا بریم حموم

درو بست

از حرسم چند تا متکا ها رو پرت کردم طرف در

من:صدا تو ببر بی تربیت

پشت در ایستاده بودو جواب میداد

:قربون تو با تربیت

دیگه داشتم دیوونه میشدم در تراسو باز کردم و رفتم بیرون مرتیکه نفهم خر رواننیی رفتم ته حیاط دلم میخواست جیغ بزنم چند تا لگد که به درخت زدم صدای غرش یه سگ از پشتم میومد جرات نمی کردم بر گردم اروم اروم برگشتم برگشنم همانا شد با سکته کردنم یه سگ خیلی بزرگ

مشکی بود اروم رومو برگردوندم و با آخرین سرعتی که میتونستم دویدمو جیغ زدم نفسم بالا نمیومد این سگم ول کن نبود غرورم هم اجازه نمیداد از اردلان کمک بگیرم دیگه داشتم اشهدمو میخوندم که صدای اردلان باعث شد انگارکل دنیا رو بهم دادن

اردلان:رکس بشینن

سریع رفتم توی اتاقام خدا خیر بده معمار اینجا رو یه در بین اتاقا و تراس گزاشته

اردلان بردش ته حیاط حیاط که چه عرض کنم باغ کمی بعد با خنده اومد طرف تراس اتاق ای توی اون روحت کنن سوزان مجبور بودی آخه از بس خری خب در تراسو وا کرد

اردلان:تشکر

من:گزاشتم برااااتتت

اردلان:کاری نکن که دوباره برم بیارمشاا

من:آخه تو مرض داری سگ میاری تو خونه که ادم سکته کنه

زیر لب گفتم از خری مثل تو که بعید نیس

اردلان:خب پس که اینطور من خر اگه خرم حالیم نمیشه دیگه یه هو دیدی بغلت کردم بردمت اونجا(با دست اشاره کرد به طرف استخر)و شوتت کردم تا بهت بگم خر کیه

من:لازم نکرده تو بگی کیه حضرت خر الان جلوم وایسادن

دیدم بد داره نگام میکنه به در اتاقم که نزدیک بودم با دو رفتم از اتاق بیرون از پله ها رفتم بالا و خودمو به طبقه سوم رسوندن نقسم دیگه بالا نمیومد دیگه از بس دویده بودم قفسه سینم درد میکرد دم به گریه شده بودم حدودا نیم ساعت بعد از پنجره ها دیدم اردلان داره میره سمت ماشینش همچین تیپم زده بود انگار میخواست بره ور دل دوست دخترش اصلا به من چه به درک بره رفتم توی اتاقم خدا رو شکر یه گوشی اضافه داشتم از جنازه خورد شده گوشیم سیم کارتشو در اوردم و انداختم روی این گوشیم تا روشن شد از چیزی که میدیدم هنگ کردم س.سام بود داشت زنگ میزد بغض گرفتم حالا چی بهش بگم با دو دلی جوابشو دادم

من:الو

سام:سلام خانمم

بغض کردم خیلی خفه کننده بود

من:سلام

سام:چیزی شده

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیر گریه

من:سام باید ببینمت

سام:عزیزم داری نگرانم میکنی چی شده

من:سامی ترو خدا هیچی نپرس خواهش میکنم فقط پس فردا ساعت۱۰:۳۰بیا به این ادرسی که بهت میگم آدرسو بهش گفت قطع کردم

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت از این که عشقم ترکم نکرده ولی دیگه من نمی تونم باهاش باشم دوباره این بغض لعنتی اومد سراغم

آروم شعری که حرف دلمو میزدو خوندم

سلام اي تنها بهونه واسه ي نفس كشيدن

هنوزم پر مي كشه دل براي به تو رسيدن

واسه ي جواب نامت مي دونم كه خيلي ديره

بذا به حساب غربت نكنه دلت بگيره

عزيزم بگو ببينمكه چه رنگه روزگارت

خيلي دوست دارم تو مهتاب بشينم يه شب كنارت

دو روز مثل برق باد گزشت و من دل تو دلم نبود که سام رو ببینم

اردلان:من دارم میرم کار داشتی به گوشیم زنگ بزن

زیر لب از ته دلم گفتم

:ای بری دیگه بر نگردیی

ساعت۹:۴۵دیقه بود جلوی اردلان اصلا به خودم نمی رسیدم ولی دلم میخواست برای سام کلی به خودم برسم سریع رفتم حموم و یه دوش پنج دیقه ای گرفتم موهامو طبق معمول با سشوار خشک کردم و یه لباس آبی و یه شلوار لی تیره پوشیدم و طبق عادتم گوشیمو گزاشتم داخل س.و.ت......

و رفتم دم در طبق معمول سر موقع اونجا بود سریع پریدم بغلش دلم خیلی براش تنگ شده بود سریع کشوندمش داخل

سام:خانمی چطوری

من:مگه میشه وقتی تورو ببینم بد باشم

سام:نههه حالا بگو ببینم غذیه این خونه چیه

دوباره ترس همه بدنمو گرفت بهش چی بگم بگم من ازدواج کردم غرورش اینطوری خورد میشه

سام:سوزان سوزان

من:بله

سام:کجایی

من:بیا تا بریم اونجا بردمش پشت خونه

سام:خب حالا دیگه میشه بگی

من:قول بده اعصبانی نشی

سام:قول حالا بگو مردم

من:سام بابام.....منو مجبور کرد که..........

سام:بگو دیگه

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و شروع کردم گریه خیلی سخته که به عشقت بگی با یکی دیگه ازدواج کردی

من:من ازدواج کردم

یه لحظه انگار توی این دنیا نبود

سام:شوخی خوبی بود

من:شوخی نمی کنم باور نداری برو عکساشو روی دیوار ببین

بلند شد و با عصبانیت گفت:کجاست

اتاق اردلان رو بهش نشون دادم که یه عکس بزرگ مثل عکس طبقه بالا نصب شده بود

سام:من فکر میکردم عاشقمی ولی زحی خیال باطل

من:سامی دروغ نمی گم

سام:مبارکت باشه خوشتیپه

اینو گفت و رفت دهنم قفل شده بود هیچی نمیتونستم بگم

خداااییییاااااااا آخه چراااااا من که عاشقشم چرا این کارو کردیییییی

....

اردلان:چیزی شده

من:نع

اردلان:ای خدا نه به سورن که انقدر خوش اخلاقه نه به تو که انگار.........

من:نظرتو بزار برای خودت

اه من حالم داغونه اینم هی رو مغزم راه میره بلند شدم و غذایی که برای خودم درست کرده بودمو برداشتم میخواستم برم توی اتاقم که دوباره گیر داد

اردلان:پس من چی

من:آقای درخشان رستوران رو برا همین موقه ها گزاشتن

اردلان:پس زن گرفتم برا چی

من:اولا زن نه و زن زوری دوما این کارا برا خدمت کاره

اردلان:نه بابا

بدون توجه بهش رفتم توی اتاقم و نشستم روی تخت اعصابم به خاطر صبح داغون بود اینم بد ترش میکرد

اومد قاشق اولی رو بزارم دهنم که در دوبار باز شد قاشقو پرت کردم توی بشقاب

من:دوباره چته

اردلان:داری زیاد از حد خودت میتازونی حواستو جمع کن

میخواست از در بره بیرون

من:اگه جمع نکنم

دوباره یکی از همون حرکتای ناگهایش کرد و منو چسبوند به دیوار فاصله خیلی کمی باهم داشتم و نفساش میخورد به گردنم

اردلان:اونوقت هر کاری من دوست داشته باشم انجام میدیم

چشماش بین چشمامو لبام میچرخید چشمامو بستم معلوم بود اعصابش خورده هر ان منتظر بودم منو ببوسه ولی یه دفعه منو ول کرد و دستی توی موهاش کشید و رفت بیرون

مگه مجبوره والا گوشیم زنگ خورد سریع بر داشتم باورم نمی شد یعنی چی میتونه پشیمونش کرده باشه ولی....جواب دادم ولی میخواستم سرد باشم اون حق نداشت به من همچین تهمتی بزنه

من:بله

سام:سوزان

....

سام:میخوام....برای آخرین دفعه ببینمت

بغض بدی گرفتم نمیخواستم عشقمو برای آخرین بار ببینم

من:سام خواهش میکنم

سام:سسسسسس لطفا فردا مثل امروز من میام اونجا

تا اومدم حرفی بزنم قطع کرد

تا اومدم حرفی بزنم قطع کرد

اااهه لعنتیی گوشی رو پرت کردم روی تخت و ظرف غذا رو اوردم بزارم توی آشپز خونه اشک توی چشمام جمع شده بود نمی خوام برای آخرین بار ببینمش رفتم سمت در

اردلان بد داشت نگام میکرد

اردلان:کجاا؟؟

من:سر قبرم به تو هیچ ربطی نداره(با داد)

دوباره مثل وحشیا هجوم اورد سمتم دستم که روی دستگیره در بود رو با اعصابنیت کنار زد

اردلان:حق نداری بامن اینطوری صحبت کنیی فهمیدیییی

از بس داد زد کل تنم میلرزید

اردلان:فهمیدیییی

من:نه نفهمیدممم اومدم برم بیرون که سوزش بدی رو روی صورتم حس کردم بغضی که داشتمو نتونستم کنترل کنم خیلی بد منو زد

من:اردلان ازت بدم میاد انقدر که نمی دونی لعنتی چرا با من ازدواج کردی هاااااا تو عشقمو ازم گرفتی

چسبیده بودم به دیوار اروم سر خوردم چشمام سیاهی میرفت اروم بلند شدم درو باز کردم که باز سرم گیج رفت ولی سریع اردلان گرفتم

اردلان:خوبی؟

من:بهتر از این نمی شم دستتو بردااررر

فشار دستش که روی بازوم بود رو زیاد کرد که دوباره اشکم در اومد

اردلان:انگار هرچی باهات راه میام نمی شه نه این خوب بفهم

یه دفعه صداشو بلند کرد

:ممنن شوهرتمممم

نمی خواستم جلوش کم بیارم با این که ازش میترسیدم

من:شوهرم باش به درکککک من که نخواستم شوهرمی اما به زوررر

چشماش به خون نشسته بود کارد میزدی خونش در نمی اومد

اردلان:پس زوری اگه شوهر زوریتم پس دلم میخواد زور بگم داشت خودشو بهم نزدیک میکرد

نه دلم نمیخواست منو ببوسه

من:اردلان ترو خداااا خواهش میکنم نههه

یه دفعه ولم کرد و دوباره دستی توی موهاش کشید وقتی اعصبی میشد این کارو میکرد

اردلان:گمشو توی اتاقت

نمی خواستم برم توی اتاقم سریع درو باز کردم رفتم بیرون رفتم کنار استخر وایسادم و آب استخرو تماشا میکردم که دوباره چشمام سیاهی رفت هیچ چیزی رو نمی دیدم احساس خیس بودن بهم دست داد و دیگه هیچی نفهمیدم

....

آروم چشمامو باز کردم که نور بدی بهم خورد چشمامو باز و بست کردم یکم که هوشیار تر شدم فهمیدم توی اتاقمم ولی آخه چی شد دور ورم رو که نگاه کردم چشم خورد به سوسن اون اینجا چیکار میکرد

من:سو.سوسن

تا اون لحظه حواسش به من نبود

سوسن:بیدار شدی

من:تو اینجا چیکار میکنی

سوسن:مطمعنی هیچی یادت نمیاد

سرمو تکون دادم

سوسن:فکر کنم تو سرت گیج رفته و افتادی توی استخر اردلان توی اتاقش بوده تورو میبینه و سریع میاردت بیرون

اومدم بلند شم که جیغم رفت بالا دستم سوز بدی میزد

سوسن:دختر چیکار میکنی سرم توی دستته

یه دفعه صدای وحشتناک در اومد سورن و اردلان توی چار چوب در بودند و با نگرانی منو نگاه میکردن

چشمامو بستم ولی همینطور که داشتم به این موضوع فکر میکردم یه دفعه با وحشت چشمامو باز کردم

من:سوسن

سوسن:جونم خواهری

من:ک.کی ل.لباسامو

سوسن قهقه ای زد

رومو کردم طرف اون دوتا که همونجا با تعجب داشتن نگامون میکردم

من:بیرون

یکم دیگه وایسادن

من:سورن اینو ببر بیرووون

سریع اون دوتا رفتن بیرون

من:حالا بگو

سوسن:ما دوتا داشتیم توی خیابون ول میگشتیم که اردلان زنگ زد و توضیح داد چی شده خدا خیر بده منو دکترم وگرنه هیچی دیگه رفتیم یه سرم گرفتیم برات و اوردیم اینجا وقتی اومدیم تو توی اتاق اردلان بودی اوردیمت توی اتاق خودت من لباساتو عوض کردم وگرنه سرما میخوردی

خیالم راحت شد

حدودا یک ساعت بعد سرمم تموم شد دلم نمیخواست با سورن قهر باشم من اونو خیلی دوست دارم به سوسن گفتم که سورن رو بهش بگو بیاد اینجا

یکم که وایسادم تقه ای به در خورد و بعد سورن اومد داخل لبخندی بهش زدم اونم جواب لبخندمو داد

من:بشین رو تخت

رفت نشست

سورن:سوزان ببخ.....

من:نه من باید بگم ببخشید

سورن:آخه

رفتم توی بغلش و یه بوس محکم از لپاش کردم

من:اگه من با تو قهر باشم که دیگه داداش ندارم که پس تموم شد

با لبخند رضایت به من نگاه کرد

سورن:اذیتت نمی کنه؟

من:نه کاری به هم دیگه نداریم

....

اردلان:من امشب دیر میام خدافظ

آخی داره میره با صدای بسته شدن در از اتاقم پریدم بیرون صبحانمو خوردم و آماده شدم ساعت ۱۰:۳۰بود با عجله رفتم بیرون و درو باز کردم لبخندی بهم زد اومد تو

من:سلام

سام:سلام خانمی خوبی

من:مرسی بیا بریم پشت خونه

با هم دیگه رفتیم پشت خونه که پر از درخت بود

سام:سوزان من خیلی نمی تونم وایسم فقط اومدم.........برای آخ....

من:سامی تروخداااا

سام:ششششششششش

بهم نزدیک شد و گونمو به نرمی بوسید بی اراده قطره اشکی از چشمم پایین اومد

:به به عزیزم معشوقتو معرفی نمی کنی؟

با این صدا کل بدنم لرزید دلم نمی خواست بر گردم ولی مجبور بودم ترس همه بدنمو گرفت آروم برگشتم

من:ا.اردلان

از عصبانیت قرمز شده بود یه دفعه حجوم اورد سمت سام و مشتی حوالش کرد

من:اردلاانن ترو خدااا نههههه

اون دوتا با هم دیگه در گیر شده بودن

من:نزنش اردلااان

تنها کاری که ازم بر میومد جیغ و داد کردن بود

رفتم سمتش و بازوشو گرفتم کشیدم که بلند شد دستشو برد بالا که بزنه توی صورتم کل بدنم میلرزید چشمامو بستم و نخونامو با حرس فشار میدادم توی دستم آروم چشمامو باز کردم دستش کنار گوشم مشت شده بود

اردلان:تا نزدم ناقصت نکردم گمشو توی خونه

وای خداا حالا چیکار کنم اگه من برم این دوتا درگیر میشن

بازومو گرفت کشید خیلی فشار میداد حس میکردم الان استخونام خورد میشه

اردلان:به حرفم گوش نمی کنی باشه بعدا حساب تو رم میرسم ولی حیفم میاد الان اونو ول کنم تا دم در منو برد و هلم داد داخل درم قفل کرد

چرا سام هیچی نگفت که منو اذیت نکنه یا نزنه

وای خدایا خودت کمکم کن نزنن هم دیگه رو نصف کنن اشکام بی اراده روی صورتم روونه شد چند دیقه بعد صدای داد زدنای اردلان اومد و بعد قطع شد سریع از پشت در رفتم کنار که یه دفعه در خیلی بد باز شد و اردلان با چشمایی خون گرفته اومد داخل و با قدم های هیلی تند اومد سمتم چشمامو بستم و نفس های عصبی کشیدم که با سوزش بدی یه لحظه نفسم بند اومد چشمامو باز کردم

ارلان:لیاقت خوب بودن منو نداری هرچی باهات راه میام نمیشه از این به بعد هر کاری که من دلم بخواد انجام میدیی

رفت سمت پله های طبقه بالا وایی حالا چه خاکی تو سرم بریزم من خداااا

سریع دویدم و بازوشو گرفتم

من:اردلان خواهش میکنم ترو خداا غلط کردم

همینطور گریه میکردمو زجه میزدم ولی اون همینطوری وایساده بود

نشست روی یکی از پله ها و دست منو پس زد

اردلان:لعنتی تو با غرورم بازی کردی میفهمی تو غیرتمو بردی زیر سوال هرچی هم که باشه اسم من توی شناسنامته اسم تو توی شناسنامه چرا اینو نمیفهمی

میخوام باهات بد رفتار نکنم تو خودت نمیزاری یعنی من باید بیام مچ زنمو که با عشقش که داره لاس میزنه رو بگیرم چطور انقدر راحت تونستی بزاره ببوستت هاااا ولی یه دفعه من این کارو کردم چی گفتی عوضیه حوس باز دیشب چی گفتی از بدم میاد ....ازت متنفرم بر عکس شده نه

بلند شد و با سرعت از پله ها رفت بالا اون تا یه حدی شو راست میگفت من دیگه نمی تونم با سام باشم اسم اون توی شناسنامه ولی آخه..........نیم ساعت گزشت ولی نیومد پایین آروم از پله ها رفتم بالا توی دوتا اتاقارو دیدم نبود رفتم اتاقی که طبقه سومه اونجا بود ولی داشت سیگار میکشید چیزی که من ازش متنفر بودم یعنی تا اون حد داغون شده من چیکار کردم رفتم داخل و پاکت سیگاری که روی شومینه بود رو برداشتم و از پنجره پرت کردم بیرون

اردلان:چیکار میکنییی

از دادی که زد ترسیدم ولی نباید از خودم ضعف نشون بدم سیگار توی دستشم گرفتمو پرت کردم

من:از این آشغالا بدم میاد

اردلان:اااا نه بابا تو از کاری بدت میاد من نباید انجام بدم

من:اره

اردلان:پس که اینطور......اونوقت من چی

من:یعنی چی من هم از سیگار در حد مرگ بدم میاد هم دوست ندارم شوهرم به این چیزا آلوده بشه

ای خدا آخه اینا که حرف دل من نبود که من فقط نمیخوام سلامتیش به خطر بیوفته

انگار جا خورد که گفتم شوهرم

اردلان:شوهرت ...یا ....شوهر زوریت

برا این دیگه چه جوابی بدم من آخه سریع سمت در رفتم که از پش بازومو گرفت

اردلان:یه سوال ازت پرسیدم جواب بده

یعنی در آینده من باید اردلان رو به عنوان شوهرم قبول کنم یعنی کسی میشه که نفسم به نفسش بنده ولی نه همون سام به اندازه هفت هزار پشتم بسه حالا جواب اینو من چی بدم

سریع رومو کردم به طرفش

من:شوهرم

جوابو که دادم دستش شل شد از موقعیت استفاده کردم و سریع جیم شدم پایین باور این که دیگه سامی رو نمی تونم ببینم خیلی سخته خیلییی فقط کسی که عاشقه حال منو درک میکنه که دارم چی میکشم ولی آخه چطور تونست انقدر ساده ازم بگزره اون عشقم بوده و هست

تو که نیستی از خودم بیخبرم

کی بیاد و کی بشه همسفرم

دل من از تو جدا نیست

این هوا بی تو هوا نیست

چی بگم از کی بگم وای

دیگه غم یکی دوتا نیست

تو که نیستی از خودم بیخبرم

کی بیاد و کی بشه همسفرم

....

توی آشپز خونه داشتم برای شام ماکارونی درست میکردم که اردلان صدام زد

رفتم توی حال نشسته بود و با لب تابش ور میرفت

اردلان:ببین شاید این چیزی که بهت بگم داغونت کنه ولی واقعیته

چی میخواد بگه که فکر میکنه داغونم کنه

اردلان:طعنه بهت نمیزنم ولی عاشق چه کسی شدی بیا

اونجا میترسیدم برم

-دِ بیا

آروم رفتم سمتش و کنارش نشستم

شروع کرد به خوندن متنی که توی سایت بود

اردلان:پیمان فرهادی معروف به سام توکلی یک خلاف کار بزرگ ایران محسوب میشه او کارهایی از جمله فروش مواد آدم کشی تجاوز به دختران جوان و فروش اجزای بدن به قیمت سه برابر حد معمول را انجام میدهد

نیروی انتظامی ایران هنوز قادر به دستگیری این فرد نشده است (درسته؟همینطوری میگن؟اگه اشتباهه به خوبی خودتون ببخشید)

این چی داشت میگفت نه حقیقت نداره

خنده عصبی کردم

من:داری دروغ میگی بخاطر این که از سام سرد شم اما نه کور خوندی

با اخمای در هم رفته لب تابو گرفت طرفم

اردلان:بگیر ببین چند تا سایت معتبر اینو نوشته

بلند شد داشت میرفت سمت در حیاط که دوباره برگشت

اردلان:برای این که شک نکنی به من عکساشم ببین

با این حرفش داغون شدم داشت بهم اطمینان میداد حرفش درسته رفت بیرون و من آروم آروم سایتا رو گشتم.......باورم نمیشد سام منو به بازی گرفته سام که نه بهتره بگم پیمان آخه من چقدر ساده بودم خاطراتش که برام زنده میشد دوباره اشک میریختم ولی برای کی داره این اشکا حروم میشه برای یه جانی برای کسی که آدم کشی کرده برای کسی که بضعی دخترارو بدبخت کرده داغون کرده از زندگی سیرشون کرده یا برای کسی که جوونای مردمو

بدبخت معتاد کرده این اولین باری بود که برای اردلان غذا می پختم ولی خودم با غذا بازی بازی میکردم هیچیش از گلوم پایین نمی رفت

اردلان:وای بخور دیگه رو اعصب منیا انقدر توی این چنگال بدبختارو تاب دادی کوفته ماکارونی شد

بلند شدم دلم میخواست برم حموم

من:من سیرم میخوام برم حموم

اردلان:بابا دو تا لقمه بزار توی دهنت ضعف میکنیاا

یه نگاه به بشقاب کردم یه نگاه به اردلان اصلا نمیتونستم به غذا لب بزنم

من:ممنون

سریع رفتم سمت اتاقم لباسامو در اوردم و رفتم حموم اول دوش آب سردو باز کردم

آخی یادش بخیر قبلا که مامان زنده بود چقدر حرس میخورد از این کارم و هردفعه که میخواستم برم حموم یه چهل تا سوره و دعا میکرد که من تشنج نکنم ....مامانی خیلی زود رفتی به خدا دلم برات تنگ شده مامانی الان منو میبینی ببین چقدر داغونم ببین از دخترت سواستفاده کردن و قلبشو به بازی گرفتن کاشکی بودی کاشکی میتونستم سرمو روی پاهات بزارم و برام لالایی بخونی مامانی خودت اونجایی هوامو داشته باش کمکم کن دیگه داشتم حق حق میکردم سریع سرمو شستم آبو بستم و رفتم نشستم توی وان حالا که

یاد مامانم افتادم بد تر شدم داغون تر از داغون هر وقت یادش میفتم حالم بد میشه آخه.....سنی نداشتی که رفتی مامانم

چشمامو بسته بودمو آروم برای خودم اشک میریختم میخواستم بلند شم برم که چشمم افتاد به تیغ اروم برش داشتم و دوباره نشستم یه چند دفعه آروم روی دستم کشیدم یعنی شجاعتشو دارم که خودم بیام پیشت مامان اره من میتونم من داغون شدم بابام که دیگه منو دخترش فرض نمی کنه به شوهرمم هیچ احساسی ندارم چشمامو بستم تیغ رو گزاشتم روی دستم میخواستم بکشم ولی نمی دونم چی منصرفم کرد تیغو پرت کردم و جیغ زدم دوباره یاد اون عوضی افتادم یاد اون اشغال اونی که تا چند ساعت پیش عشقم بود و الانم هست بغضم گرفت بزار توی خلوت خودم گریه کنم به حال خودم یه دفعه صدای کوبیده شدن در میومد خدا رو شکر در قفل بود وگرنه شرف حیسیتم میرفت

اردلان:سوزان سوزان تروخدا بیا درو باز کن سوزان کاری نکنیا بهت میگم درو وا کن تا نشکستمش

از این هیچ کاری بعید نیس سریع ربدو شاممو پوشیدم و درو باز کردم تا سرشو گرفت بالا انگار چیز جدید و تعجب آوری دیده باشه روی صورتم

اردلان:دختر یعنی اون مرتیکه انقدر ارزش داشت که با چشمات همچین کاری کردی؟چشمات کاسه خون شده

هر وقت گریه میکردم چشمام خیلی قرمز میشد و چون چشمام آبی کمرنگ بود بیشتر خود نمایی میکرد

من:نه ارزش نداشت ولی به حال خودم گریه کردم

اردلان:چرا جیغ زدی میخواستی خود کشی کنی منصرف شدی

من:اره میخواستم برم میخواست.......

حرفم کامل نشده بود که دستش نزدیک صورتم ایستاد بازم عصبی شد

اردلان:لباستو بپوش بیا اتاق من میخوام یه چیزی بهت بگم و سریع رفت بیرون

یه لباس نارنجی آستین کوتاه پوشیدم با یه شلوار سورمه ایه راحت موهامو با سشوار خشک کردم و رژ قرمز کمرنکی زدم اولین دفعه بود وقتی اردلان خونس رژ میزدم یه نگاهی به خودم توی آینه کردم قرمزی چشمام رفته بود و چشمام رنگ خاصی گرفته بود بین آبی و توسی با این که آرایش خاصی نداشتم ولی خوشگل شده بودم صورتم بیشتر به مامانم رفته بود دلم میخواست همه چی رو فراموش کنم کسی چه میدونه شاید یه روز با اردلان خوشبخت شدم از اتاقم رفتم بیرون تقه ای به در اتاقش زدم و بعد رفتم تو ای خدا آخه این چه عادتیه هیچی نمی پوشه(قابل توجه دوستان فکر بد نکنید بلوز یا زیر پوش نمی پوشه یکم بی تربیته)اینطوری زیادی معذبم

اردلان:بیا اینجا(اشاره کرد برم بغلش)

من:نه راحتم

دوباره جو گرفتش

اردلان:گفتم.....بیا...اینجا

یکم این پا و اون پا کردم دیدم نه مثل این که نمی شه رفتم بغلش آروم برگشت طرفم و شروع کرد نوازش کردن موهام یکمی خجالت میکشیدم ولی این غولتشنو نمیشه پا روی حرفش بزاری

اردلان:میخوام همه چی رو از اول برات بگم میخوام بدونی منم یه روزی مثل تو خورد شدم ولی دوباره خودمو ساختم منم یه روز مثل تو عاشق بودم

اسمش هدا بود میپرستیدمش چند دفعه بهش گفتم بزار بیام خاستگاری همش بهونه میورد چند دفعه هم دوستام گفتن با یه پسر دیدنش اون موقع کم تجربه بودم ۶سال پیش بود تازه بیست سالم شده بود حرف همه دوستامو رد میکردم میگفتم فامیلاشونه یا داری دروغ میگی دو سال گذشت یه شب یه برگه اومد در خونه اونجا آدرس یه تالارو داده بودن زیر آدرسم نوشته بود به این مراسم بیا دلم میخواد خونوادمو ببینی وقتی عروس و داماد اومدن بیا مطمعنا منو میبینی

به اینجا که رسید سرمو بالا گرفتم داشت گریه میکرد یعنی انقدر عذاب کشیده که داره جلوی من غرورشو میشکنه

-من خرم دیگه داشتم بال در میوردم اون موقع مثل الان مامانو بابام با خواهر و برادرم رفته بودن لسانجلس تا وقتی اونا بودن من به داداشم همه راضای دلمو میگفتم باهاش مشورت میکردم ولی اون نبود من دلم نمیخواست برم اونور خلاصه رفتم به اون مهمونی یا بهتر بگم عروسی عشقم همه میپرسیدن من کیم میگفتم یکی از همکارای خانوم روان فردم وقتی عروسو دوماد اومد از چیزی که میدیدم جا خوردم خورد شدم شکستم انگار من بودمو اون دوتا همه صداها توی گوشم میپیچید اون عشقم بود که توی لباس عروس کنار یکی دیگه بود تا تهش وایسادم به داماد حسادت میکردم خیلی حتی شاید اگه چند دفعه جلوی خودمو نمی گرفتم میرفتم و سیر میزدمش آخر وقت بود که میخواستن برن یه لحظه هدا تنها شد از فرصت استفاده کردم و رفتم پیشش

-چطور بود خانوادمو دیدی عشقمو دیدی

اینو که گفت صدای خورد شدن قلبمو شنیدم و همینطور صدای عشقمو دیدی توی مغزم اِکو میشد

-اره دیدم ولی اینو بدون دنیا گرده تو امشب منو داغون کردی با غرورم بازی کردی ولی این کارت بی جواب نمی مونه نه من نفرینت نمی کنم ولی اون بالایی هوامو داره

اینو گفتم و اومدم بیرون انقدر داغون بودم که با آخرین سرعت میرفتم ساعت۲:۳۰بود و توی جاده پرنده پر نمی زد ولی نمی دونم چرا سرم گیج رفت و ماشین چپ شد

هر لحظه چشمام گشاد تر میشد خدای من چقدر اردلان سختی کشیده اصلا فکرشو نمی کردم

-وقتی به هوش اومد فهمیدم ۱ساله توی کمام باورم نمی شد به مرور زمان همچی یادم اومد از عشق متنفر نشدم نه این دختر آدم من نبود آروم آروم همه چی رو فراموش کردم خوب شدم ولی دیگه اردلان سابقی وجود نداشت اردلان ساده توی اون تصادف اون شب مرد همه چی داشت به روال عادی پیش میرفت که پارسال اتفاقی دیدمش اون اول منو نشناخت ولی بعد دلم میخواست برم ببینم از زندگیش راضیه یا نه رفتم ازش پرسیدم خودمو معرفی کردم اولش باورش نشد منم خیلی تغیر کرده بودم تعریف از خود نباشه ولی خیلی خوشتیپ تر شدم تا قبلا میدونی چی فهمیدم فهمیدم که از شوهرش طلاق گرفته و الان یه بچه سه چار ساله داره ولی شوهرش میدونی کی............ بود سام بود

از چیزایی که میشنیدم هر لحظه جا میخوردم تا چه حد یه آدم میتونه پست باشه باورم نمی شد هیچیش برام قابل درک نبود یعنی سام یه بچه.........

بلند شدم و با تعجب به اردلان نگاه کردم

قهقه ای زد

اردلان:چرا اینطوری نگام میکنی وایسا تا بهت بگم بقیشو بخواب

خوابیدم

-فکر کردی این مدرکو از کجا میدونستم یا چطوری فامیلشو میدونستم بهتره بگم در واقع سام رو میشناختم نه پیمانو ولی وقتی هدا برام تعریف کرد.......و امروز دیدمش همه چی برام روشن شد بهش گفتم از ته دلم گفتم دنیا گرده و دیگه برای همیشه به عبدیت سپردمش(به هدا گفت) ولی امروز هرچی عقده داشتم از اون شب زدم جیگرم حال اومد

دوتامون خندیدیم

-من تورو دوست ندارم عاشقتم نیستم ولی ازت خوشم میاد تو دختری هستی که شاید هر کسی آرزوشو بکنه.......... دلم میخواد منو عاشق خودت کنی دلم میخواد طعم یه زنگی آرومو بچشم دوست ندارم خاطرات هدا بیاد جلوی چشمم و دوباره همون حسو داشته باشم............

حالا تو برام بگو از اول

من:بیست و دو سالم بود که باهاش توی مهمونی یکی از دوستام باش اشنا شدم مغرور بود این مورد خیلی منو جذب خودش کرد تیپ و قیافشم بد نبود منم مثل اون مغرور بودم به هیچ کس با نمی دادم چند دفعه اتفاقی باهم برخورد کردیم کم کم رنگ نگاهش نسبت به من عوض شد

اروم حق حق کردم و گزاشتم اشکام جاری بشن

:یکی از دوستام نامزدش با اون دوست بود رفیق فابش بود برای همین معمولا زیاد میدیدمش ازش خوشم اومد یه دفعه توی پارک تنها بودم که اونم اومد گفت تقیبم کرده که احساسشو بهم بگه گفت من جذبت شدم گفت تو مثل دخترای دیگه نیستی کی بدش میومد با همچین کسی ارتباط داشته باشه یک سال گزشت من عاشقش شدم دیوونه وار چند دفعه گفتم بیا خاستگاریم تا رسمی بشه رابطمون مثل هدا دلیل اورد بهونه اورد تا اینکه سورن تورو اورد خونمون اون موقع بهم گفته بود میره مسافرت کاری حتما مسافرت کاری کثافت کاریاش بوده دیگه......بقیشو میدونی من تا دو روز پیش ازت در حد مرگ متنفر بودم ولی حالا ....شاید غرورمو بشکنم ولی دلم میخواد مثل خودت راحت باشم تو همه چیو بهم گفتی منم میگم الان که پیشتم احساس آرامش میکنم خنده آرومی کردم اگه تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سرم میورد حق حق میکردم بعضی وقتام با فکر این که چقدر ساده بودم اشک میریختم نوازش دستش روی موهام قطع شد و اروم سرشو اورد پایین نگاهش بین دوتا چشمام میچرخید داشت خودشو بهم نزدیک میکرد چشمامو بستم نرم چشمامو بوسید

-ارزش نداره این اشکاتو بخاطر یه آدم عوضی حدر بدی ....کمکت می کنم فراموشش کنی دوباره به حالت قبلش برگشت و شروع کرد موهامو نوازش کردن آروم آروم پلکام سنگین شد و خوابم برد ....

چشمامو باز کردم ولی انگار خوابم میومد دوباره چشمامو بستم یکم که گزشت انگار برق سه ولتی بهم وصل کردن منو اردلان توی بغل هم دیگه بودیم نه معمولی پاهامون توی هم دیگه قفل شده بود من اونو بغل کرده بودم اونم منو وای چه صحنه ای همین اوله صبحی خدا به خیر کنه حالا چطوری از بغلش جیم شم هر کار کنم میفهمه که من غلط بکنم دیگه وقتی میخوام بخوابم متکا بگیرم بغلم.....جهنم تا کی میتونم اینطوری باشم آروم آروم خودمو اینور اونور کردم تا بلاخره اومدم بیرون

اردلان:ای بابا صبح جمعه هم نمیزاری بخوابیماا ششش

متکایی که مال من بود رو گزاشت روی سرش سرم گیج میرفت یکم نشستم اونم خود در گیری داشت هی اینور اونور میشد یه دفعه بلند شد درست کنار من بود

-نمیزاری درست حسابی بخوابیم که

-اااااا چیکار من داره داشتم خفه میشدم

اومدم از تخت بیام پایین که برام اس اومد ای توی روحت کنن یکم اون وستا نمی تونستی گیر کنی اینطوری آبروم رفتت زیر چشمی به اردلان نگاه کردم یه لبخند پهنی رو لبش بود

-خب در بیار ببینیم کیه اوله صبحی

و بعد شروع کرد خندیدن ای خدا از اون بالاها یه سطل یخی آبی چیزی بریز روش منو انقدر مسخره نکنه آبروم رفت چه عادت مزخرفی دارم من سریع رفتم از اتاق بیرون و گوشی رو در اوردم اس رو باز کردم

:عزیزم اون مرتیکه اذیتت نکرد؟

از سام بود سریع در اتاقو باز کردم

-چی شد دلت واسم تنگ شد؟

-ااااااا رو اعصابمیاااا انقدر حرف نزن بیا اینو بگیر

-چیکار کنم

چپ چپ بهش نگاه کردم

-بگیر.   بخورش چیکار میخوای بکنی بخونش

گوشی رو گرفت اس ام اس رو خوند دوباره گر گرفتش پیش خودش زیر لب یه چیزایی میگفت

-مرتیکه بی ناموس حالیت میکنم.....سوزان برو بیرون

-چراااا؟

-بی...رووون

ای خدا عجب غلطی کردم دادم به این بخونه ها عصاب مصاب همینطوری نداره رفتم بیرون ولی پشت در وایسادم چند دیقه بعد انگار داشت با یکی صحبت میکرد گوشامو تیز کردم

-بله جناب سروان ....بله مطمعنم

شروع کرد خوندن یه شماره و بعد قطع کرد

سریع جیم شدم توی آشپزخونه

با لبخند از اتاق خارج شد

-دیگه مزاحمت نمیشه جوابشم دادم شک نکنه و بعد پاک کردم

ای باباااا

-مرسی چی میخوری

-عادت ندارم صبحانه بخورم

خوبه مثل منه صبحونه که میخورم حالت تهو میگیرم رفتم توی یخچال سرک کشیدم هورااا موز داشتیم دوتا موز اوردم بیرون چند تا هم خرما و شیر یکم توی کابینتا رو گشتم تا بلاخره هم زن برقی رو پیدا کردم همه محتویاتو ریختم توش هسته خرماهارم در اوردم و ریختم داخلش و با هم زن افتادم به جونش.....

-بیا بخور

-گفتم عادت ندارم

-من عادتت میدم هروز از اینا بخوری

-چیه

-معجونه

-نکشیمون

وای هرچی میگم یه جوابی داره لیوانو با حرس کوبوندم روی کابینت

-اصلا نخوا خودم میخورم

لیوان خودمو برداشتم و تا تهش رو یه نفس خوردم

با دهن باز داشت نگام میکرد منم یه لبخندی زدم بهشو اومدم روی مبلا نشستم زیر چشمی بهش نگاه کردم دیدم داره میخوره بعد چند دیقه اومد پیشم

-مامان بزرگ خوردم

-نوش

-فکر نمی کنم مامابزرگا مشروب بخورناا

جاااان

-بابابزرگ چه ربطی داشت؟

-خوشم میاد کم نمیاری

-اگه قرار باشه جلو تو کم بیارم واوی لاالا

-خب از اونجایی که بچه مصبتی این جور چیزا رو بلد نیستی بهت میگم وقتی میگن نوش که از همین آب شنگولیا بخوری

نه مثل این که وقعا نمی دونه من اینارو میدونم

-بابابزرگ از شما که بعیده ولی بهتره به عرضتون برسم که یه دفعه یه ته استکانی خوردم تا سه روز معدم میسوخت

نگاهش جدی شد وای دوباره تریپ وحشی بازیش گل کرد

-کجا؟؟

-نترس پیش داداشم بودم حالا اونو ول کن حوصلم سر رفته دو هفتس فقط تو خونه ول میگردم

-از حیوونا خوشت میاد

-عاشقشونم به غیر از اون سگ دراکولای تو

-ااااا اگه عاشقشونی بشین تو خونه

فعلا که نشستم مشکلی نداره فردا با سوسن و سورن میرم دور دور

-بلند شو لباس بپوش بریم

-آخ جووون داشتم میرفتم سمت اتاقم برا این که بیشتر حرسش بدم گفتم:راستی برو پیشه یه روانپزشک یه دفعه قاطی میکنی مشکلتو حل کنه

-سوووززاااانن

-من اصلا با تو بیرون نمیام یه دفعه میزنی ناقصم میکنی

قش قش بهش خندیدم رفتم توی اتاق

یه تیپ اسپرت زدم یه شلوار جین آسمونی با یه لباس آستین بلند خاکستری روشم یه سویشرت سفید پوشیدم موهامو از پشت بستم که چند تا تیکه اومد جلو یه شالم برداشتم محض اطمینان و کلاه سویشرتمو سرم کردم برای آرایشمم یه رژ قرمز کمرنگ و مقدار خیلی کمی خط چشم کشیدم خب حاظر شدم برو که رفتیم رفتم بیرون از پله ها رفتم بالا اردلان داشت ساعتشو می بست پشتش به من بود یه شلوار مشکی تنگ خونگی با یه سویشرت سورمه ای بارونی پوشیده بود

-بریم

باهم دیگه رفتیم توی ماشین انگار تازه منو دیده بود

-شالت کو؟

-شال نیوردم همین کلاهه خوبه

-برو بیار بدو

-نه ولش کن خوبه

-گفتم برو بیار انقدر حرس نده وَعَ

-ای بابا تو هم که همش بلدی پاچه بگیری

یه نگاهی بهم کرد که دیگه خفه شدم شالمو از توی کیفم در اوردم و پوشیدم

بعد از چند دیقه از شهر خارج شدیم

-کجاااا؟؟؟

-میخوام بدزدمت

-نمک نریز کجا داریم میریم

-تو هم شیکر نریز وقتی رسیدیم میفهمی.........دیشب خیلی جات خوب بوداا

یکم فکر کردم دیشب کجا خوابیدم که یادم اومد زیر چشمی نگاش کردم داشت میخندید

-کوفت درد حناق رو آب بخندی حالا نه خودتم لذت نبردی از این که افتخار دادم بغلم کنی و بخوابی

-بابا افتخاااررر تو باید لذت برده باشی نه من

-من غلط بکنم خیلی هم افتضاح بود

-از بغل کردنت مشخص بود و زد زیر خنده

ای توی اون روحت کنن مرض بگیری که حواست به همه جا هست

-هر هر هر ببند

-نچ دوست دارم

-الان یه پشه ای کروکدیلی دایناسوری میره تو حلقت گیر میکنه میمیریاا

-آهاا نگرانی که دیگه نتونی شبا جا گرم و نرم گیرت بیاد؟

خددددااااا منو ببر بکش هرچی میگم این یه چی دیگه میگه

-رو آب بخندی الاهی همون پشه گیر کنه تو حلقومت

.....

-پیاده شو

-اینجا کجاست؟

-جایه که هر وقت حوصلم سر میره میام اینجا پیاده شد در ماشینو قفل کرد و اومد پیشم

-دستتو بده

-مرسی راحتم

دوباره اون اخماشو کرد تو هم و دستمو گرفت و با قدم های بلندش منو کشوند دنبال خودش

-ول کن دستمو

-نه اگه ول کنم اینجا سگ خور میشی

-حد اقل هرهر نمیخندی بهم مثل دو دیقه پیشت

-میخوام قبل این که بری اون بالا حسرت به دل نباشی یه دفه دستمو گرفته باشی

-اون اراجیفتو برا خودت نگر دار حالا هم اون فکو ببندددد

دوباره لبخندی زد و دستمو سفت تر گرفت اومده بودیم یه جایی که پر از سگ بود جایی که فکر کنم سگای ولگرد یا آسیب دیده رو نگر میداشتن خیلی دلم براشون میسوخت واقعا بعضی انسانا چقدر بی انصافن که با بنده های خدا این کارارو میکنن

اردلان:دوست داری یکیشونو ببریم خونه

پیشنهاد خوبی بود هم ازشون مراقبت میکردم هم عین این دیوونه ها صبحا درو دیوارو نگاه نمی کردم

-اره

-برو هر کدومو دوست داری انتخاب کن

-مرسییی

-تُ چیکار کنم دیگه از بس مهربونم خواهش

-کاری نکن خودم بیام گِل بگیرم که دیگه نتونی اون حرفای عرفانیتو بزنیاا

سریع ازش دور شدم ..یه سگ پشمالوی سفید پاکوتاه پیدا کردم خیلی ناز بود

-اردلان

-جانم

یه لحظه هنگ کردم یه جوری شدم

برگشتم نگاش کردم اونم داشت منو نگاه میکرد آروم اومد نزدیکم

-اینطوری نگا نکن چشات بد جور رو اعصابم میره

-چرا؟

-الان جاش نیست خونه بپرس

سگ رو بهش نشون دادم یه خانمی اومد و اونو به من داد اولش یکم میترسیدم بعد دیدم نه بچه خوبیه گاز نمیگیره

-باید خیلی به این سگ حواستون باشه تازه یک ماهشه مادرشو کشتن و پاشم با سنگ زدن و شکوندن

آخیییی خیلی گناه داره طفلک این بیشتر من عذاب کشیده

-اسمش برفیه......آقای درخشان ما به شما اعتماد داریم که

سگ هارو میدیم به شما پس ازشون خوب مراقبت کنید

....

دو ماه بعد

دیگه خیلی با اردلان کل کل نمی کردم مگه این که لازم باشه هنوز بعضی وقتا به خاطر سام گریه میکنم هرچی هم که باشه من عاشقش بودم نمی دونم ولی فکر میکنم به اردلان عادت کردم عاشقش نیستم ولی روش احساس مالکیت میکنم در حدی که با چند نفرم درگیر شدم مثلا یکیش این بود که رفتم شرکتش اون توی شرکت راک سرامیک کار میکنه یکی از مدیرعاملای بزرگه اون جاست. دوسه تا دختر توی یه روزی که من اونجا بودم بدجور به پرو پاش میپیچیدن رفتم دمشونو قیچی کردم خوشم اومد که اخراجشون کرد جیگرم خونک شد......

اردلان:مسافرت دوست داری

-هههه وواااییی عاشقشم

-تُ لا الا.........یه بار شد اینو به من بگی

-چون عاشقت نیستم

-یعنی دروغم نمیشه بگی

-از دروغ بدم میاد

-خب پس اون ارتیست بازیت جلو منشیام چی بود؟

-الان تو علافی این سوالای چرت و پرتو داری میپرسی

-زدی تو هدف

بلند شدم و رفتم به طرف آشپزخونه سرمو تکون دادم

-خدا مریضان اسلامو شفا بده آمین

-خب پس من مریضم

-دقیقا

-اصلا نخواستم خودم میرم

برگشتم به طرفش

-کجا اون وقت

-مممممم شما که نمیای مریضیم بهت واگیر میکنه ولی بخاطر این که بیماری فوضولی نگیری بهت میگم

یه لبخند خبیثی زد

-شمال

من عاشق شمال بودم و اینو میدونستم اگه بخواد بره منو میبره

-آخییی خوش بگذره سفر به سلامت

وا رفت انگار فکرشم نمی کرد

-تو نباشی المیرا جونو (منشی کنه که اخراج شد(خوشگلم بود متاسفانه))میبرم

-تو غلط میکنی

-زاااییییههههه

اوه اوه زایه شد

-اصلا ببرش به من چه

-پس به تو چه حالا میرم میارمش اینجا شب همینجا بخوابه مشکلی نداره به قول خودت به تو چه

ای توی روحت کنن

-برو بیارش اگه راست میگی

-میرم همین الانم میرم ولی اگه دلت خواست تو هم وسایلتو جمع کن تا با هم دیگه سه تایی بریم

اینو گفت و رفت سمت اتاقش از این هیچی بعید نیس نکنه بیارش اینجا اگه اوردش هرچی دید از چشم خودش دید میزنم شرف هیسیتشو میبرم

از اتاق اومد بیرون

-شربت آماده کن بای بای

رفت بیرون از خونه

-ای بای بایو درد کوفت رواننیییی خل

....

وای این دیگه واقعا شیش میزنه چطوری دختره رو اورد اینجا نشونش میدم اردلان جون بچرخ تا بچرخیم ور میداری منشیتو که من کاری کردم اخراج شه میاری خونه بهت نشون میدم رفتن توی اتاق الانه که دیگه گریم در بیاد چند دفعه تو آشپز خونه اینور و اونور رفتم که یه فکر شیطانی زد به سرم خطر داره ولی چون المیرا اینجاس خطر هو تو تو رفتم توی اتاقم کلی لباسامو زیرو رو کردم تا یه لباس مناسب برا کارم پیدا کردم یه لباس مشکی آستین سه رب که یقش باز بود با یه دامن سفید که روش میکی موس بود و تا بالای زانوم میومد اتکلانی که میدونستم اردلان دوست داره رو روی خودم خالی کردم

آرایشمم خوب بود فقط روژمو پر رنگ تر کردم خب رفتم دم اتاق اردلان و بدون در زدن وارد شدم نشسته بودن روی تخت و تا من وارد شدم حرفشونو قطع کردن لامصب نمیشد از پشت در بفهمی چی میگن خیلی آروم صحبت میکردن اردلان تا منو دید چشاش چار تا شد خخخخخ الانه که پس بیوفته

-عزیزم یه لحظه بیا یه لبخندی هم زدم و رفتم بیرون یکم بعد اومد بیرون درو طوری قرار دادم که قشنگ المیرا بتونه ببینه اردلانو به دیوار تکیه دادم و خودمو چسبوندم بهش و آروم آروم در گوشش شروع کردم حرف زدن

-پس میخوای حرس منو در بیاری المیرا رو برمیداری میاری اینجا

-اره چون دوست داشتم بعدشم این چه طرز لباس پوشیدنه

دستاشو گرفتم داغ داغ بود بینی مو چسبوندم به گردنش

-با من بازی نکن عزیزم چون من بهتر بلدم با تو بازی کنم

یه دفعه صدای کوبیده شدن در اومد از هم جدا شدیم

المیرا:آقای درخشان با اجازه من کار دارم یه نگاه بدیم به من کرد و رفت آخیششششش نقشم گرفت بای بای الی جوونن من کار اشتباهی نکردم اردلان رسما و شرعا شوهرمه اردلان تا دم در باهاش رفت و برگشت اوه اوه کوه آتشفشان در حال فوران ندیده بودم که دیدم منفجر نشه خیلیه

براش زبون در اوردم که اومد سمتم یا خدا دویدم توی اتاق و درو قفل کردم صدای دادش بلند شد

-تو داری چه غلطی میکنی

-اوی اوی درست صحبت کن آقای زایههه با من بازی میکنی من بهتر از تو این بازی رو بلدم

-اااا نه بابا

-فعلا اره بابا از کارتم خجالت بکش یه دخترو اوردی تو خونه برا چی

-برا این که تو زنمی ولی.....

-ولی چی هااا ولی مثل یه زنو شوهر باهم رفتار نمی کنیم اره من دلم میخواد اینطوری باشه چون هیچ حسی بهت ندارم

نفس نفس میزدم دروغ گفتم من بهش وابسته شدم شایدم.......عاشقش نبودم ولی شاید دوسش داشتم که وقتی پیششم احساس آرامش میکنم وقتی یه دختر بهش نگاه میکنه

عصبی میشم وقتی میرم نزدیکش یا بغلش گر میگیرم یا وقتی نفسش بهم میخوره انگار برق سه فاز بهم وصل کردن

نشستم پشت در که دوباره صداش اومد

-وسایلتو جمع کن شب راه میفتیم

-نع

-چرا

-اگه وحشی نمی شی بیام بیرون باهات صحبت کنم

یکم مکث کرد

-لباستو عوض کن رژتم کم رنگ کن بعد بیا

-چرااا؟

-سوزاااااانن

اوه غلت کردم

-باشه بابا چته

سریع روژمو کمرنگ کردم و شلوار و لباس سورمه ای پوشیدم و زدم بیرون روی مبل نشسته بود و دستاشو گزاشته بود روی سرش و سرش پایین بود

-اههمم

سرشو بلند کرد

-چرا شب نریم

-چون جاده قشنگه توی شب مشخص نیست

یکم فکر کرد

-باشه

رفتم توی اشپز خونه و یه شربت آب پرتقال براش آماده کردم عجب کاری کردما عزاب وجدان گرفتم اوخی گناه داشت بچم بیچاره...نه اصلا حقش بود چرا اون گودزیلا رو اورد خونه حقشه..ولی گناه داشتا اره یکم منم تند رفتم شربتو گزاشتم توی سینی و براش بردم کنارش نشستم حالش گرفته بود

-اردلان

.....

-اردییی

-مگه نگفتم اینطوری صدام نکن بدم میاد

-خو جواب نمیدی مسه آدم

یه نگاهی بهم کرد و دوباره سرشو انداخت پایین

-ببخشید

....

-گفتم ببخشیید

دوباره یه نگاه کرد و سرشو انداخت پایین

-اااااا بعد میگن دخترا لوسن مسه آدمم که از پسرا معذرت خواهی میکنی اینطوریه

اومدم بلند شم که دستمو گرفت کشید افتادم بغلش

-باشه بابا چرا قهر میکنی

....

-الان مثلا قهری؟

....

-باشه ببخشید منم اشتباه کردم

-به شرطی میبخشمت که بگی تو اتاق داشتین چی میگفتین

-میگم فوضولی نگو نه

-عمتت فوضوله

دوباره اومدم بلندشم که سفت گرفتم

-کجا با این عجله حالا بودی ...باشه باشه میگم

داشت التماس میکرد دوباره استخدامش کنم

-جوابش؟

-تو نزاشتی بهش جواب بدم که

-چطوری اوردیش؟

-بگم؟

-اگه نمیخواستم نگی که مرض نداشتم بپرسم که

-پول

-چی؟

-پول دادم بهش

-روانیی تو

-نههه

-چقدر؟

-اینو بگم نمیزنی ناقصم کنی

-ااهه بنال دیگه

-یک ملیون

مخم سوت کشید اره من اشتباه شندیم دیگه

-صد تومن درسته

-تُ یک....ملیون

آروم آروم پیش خودم تکرارش کردم و بعد تازه فهمیدم چیکار کرده شروع کردم به زدنش

-رواااننیییی دیووننهه نفهههممم خررر ترو باید ببرن تیمارستان یک ملیون دادی به اون دختره خر روانی نفهم که حرس منو در بیاری

-باشه بابا نزن دیگه

دستامو سفت گرفت

-پولات باد هوا رفت

-نترس تا دلت بخواد من دارم

یه نگاه بهش کردم و سری از روی تاسف تکون دادم و بلند شدم

-خدایا یه عقلی به این بده

-فردا راس ساعت شیش توی ماشین باش

-شیششش نه انگار واقعا حالت بده هاا بیا همین الان بلند شیم بریم یه تست ازت بگیرن ببینم تو چیزی کشیدی یا یه چی خوردی بدجور حالت خرابه رفتم سمت اتاقم اومدم درو وا کنم که دستم کشیده شد برگشتم تا برگشتم دهنشو برد نزدیک گوشم

-نه حالم خیلی هم خوبه نه چیزی خوردم نه چیزی زدم ولی تو با اون کاری که کردی دیوونم کردی

اوه اوه خطری شد عجب غلطی کردم سریع در اتاقو باز کردم و خودمو شوت کردم داخل و در و بستم وای خدا بخیر کنه

....

-کی میرسیم؟

-دو ساعت دیگه

-وااایی الانه که گریم بگیره خداا خسته شدم دیگه

-اگه تو خسته شدی من چی بگم که شیش ساعته پشت فرمونم

-خو تو وظیفته

یه نگاهی کرد بهم و دوباره به جاده خیره شد ای بابا عجب گیری کردماا اینم هی چشاشو برا من اینطوری میکنه

-بعد از این که برگشتیم یه مهندس ایتالیایه میخوام بیارم خونه بعضی وقتام اون توی خونه می مونه همسن و سال خودمونه دلم نمیخواد بفهمه رابطمون......توی این دو هفته ای که اینجاس وسیله هاتو میاری تو اتاقم شبا هم توی اتاق من میخوابی

-نه بابا دیگه چی

-مسخره بازی هم در نمیاری تموم

-من الان کاملا قانع شدم

-آفرین بچه خوب

-تا چند وقت اینجاست؟

-حدود سه هفته

ای وایی بدبخت شدم

-ای وااایی

-ای وای نداره خوبه دیگه بهت افتخار میدم بیای بغلم بخوابی اینجام باید بغلم بخوابی یه ماه خیلی خوبه

چپ چپ نگاش کردم

-هااا نکنه میخوای سه هفته المیرا رو بیارم بخوابه بغلم

وای این نقطه ظعف منو فهمیده داره دیوونم میکنه

-اسمش چیه؟

-به تو چه

-نگو آخرش که میفهمم

-ویلیام

-چه اسم قشنگی داره آخ جوون تو برو الی جونتو بیار منم میرم بغل ویلی جونم

-بعد منم حتما عر عر اره

-دقیقا عزیزم

یه دفعه زد رو ترمز که با مخ رفتم تو شیشه

-دیوونههههه چیکار داری میکنی

-یه دفعه دیگه بگو

-چیو

-دقیقا چی

-ای خاک تو سر بی جنبت کنم

-جوون من

-ای خدا اینو شفا بده عزیزمم

....

-آخیی بلاخره رسیدیم اتاق من کجاس؟

-اتاق ما

-نه اتاق من

-باشه سه تا اتاقه که فقط یکیش درسته

سریع رفتم دوتا اتاقارو دیدم که هیچ وسیله ای نداشت و پر از گرد خاک بود به ناچار رفتم توی اتاق سوم و وسیله هامو گزاشتم و لباسمو عوض کردم پریدم رو تخت آخییی چه نرمو باحاله فنریه اردلان اومد تو اتاق لباسشو عوض کرده بود رفتم زیر پتو و یواشکیش گوشیمو در اوردم این خیلی هیزه منم بد عادتم که گوشیمو میزارم توی س.و.ت.....یه نگاه به ساعتش کردم شیش و نیم بود گشنم نبود

-من میخوام بخوابم گشنمم نیست خیلی خستم

-منم همینطور حالا بگو ببینم چند ساعت رانندگی کردی که خسته ای

-اههه برو ببینم حالا حوصله کل کل کردن باهاتو ندارم خوابید رو تخت پشتمو کردم بهش که یه دفعه کشیده شدم طرفش

- توی این یه ماه جات اینجاست

-اونور راحت تر بودماا

-کم بحرف

احساس خیلی خوبی داشتم که توی بغلش بودم آرامش.امنیت.من اردلانو دوست داشتم شایدم.....عاشقش بودم خودمم هنوز نمی دونم چه حسی نسبت بهش داشتم

شروع کرد نوازش کردن موهام هر وقتی کسی به موهام دست میزد خیلی سریع خوابم میبرد و طبق عادتم خوابم برد

....

-چرا به جای این که بریم دریا داریم میریم پارک؟

-یه نگاهی به آسمون بکنی بد نیستا

-خب ابریه که چیی

-دریا الان طوفانیه خانوم باهوش

-مگه میخوام برم شنا کنم یا برم قایق سواری

-موجای بدی میزنه انقدرم حرف نزن پیاده شو

ایی بابا خب آخه بشر تو تهرانم که میشد بریم پارک خدداا منو بکش از دست این

پیاده شدم

-دستتو بده

اعصابم از دستش خورد بود حوصله نداشتم برا همینم بی هیچ مخالفتی به حرفش گوش کردم درواقع پارک نبود میشد بگی برا خودش یه جنگل درن دشت بود هیچ کس هم نبود اِینه هو جنگل ارواح

-به نظرت بارون میاد؟

-نع

-میاد

-نع

-میاد

-اااا گفتم نمیاد

همون موقع چنان رعدو برقی زد که مو به تنم نموند پشتوانشم شروع کرد به شدت بارون باریدن یعنی عینهو خرررر زایه شدم

-اهم

-فعلا من کار دارم خدافس

با آخرین سرعت شروع کردم دویدن اردلانم پشت سرم از بس بارون تند بود کل هم خیس شده بودم نفس کم اوردم وایسادم که یه دفعه از زمین جدا شدم جیغ خفیفی کشیدم

-اردلان نکن چیکار میکنیی بزارم زمین کمرت داغون شدد

بدون توجه به حرفم منو بغل کرده بود میترسیدم شوت شم از ترسم سرمو فرو کردم توی سینه مردونه اردلان گزاشتم زمین

-خل شدی رفتتت

-فعلا که بعضیاا زایه تشریف دارن

-خب حالا یه هدس بود

زیر یه درخت خیلی بزرگ بودیم پرنده پر نمیزد دوباره یه حرکت نگهانی کرد و منو کشید توی بغلش

-میگماا قبل این که این حرکتای نینجایی تو بکنی یه ندایی بده یه اهمی

-باشه حالا اتقدر غر نزن بچه

-بچه عمتهه

-آی آی چه حالی میکنم زایه میشیاا

-برا چیی؟

یه نگام کرد و یه دفعه زد زیر خنده قهقه میزد با صدای بلند

-ببینم عایا من دلقکم یا موهام رنگورنگه یا یه چیزی رو بینیمه

-نه خییرر من نه عمه دارم نه عمو

ای وااایی چرا انقدر بد شانسم من اگه شانس داشتم که اسمم اقدس شانسی بود....والا

هوا سرد بود ولی وقتی تو بغل اردلان بودم سردی رو حس نمی کردم یکم با گوشیش ور رفت و یه آهنگ گزاشت صداشو زیاد کرد

شبا مستم ز بوی تو

خیالم ز روی تو

خرامون از خیال خود

گذر کردم ز کوی تو

بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم کم کم

بزار دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم

گناه من تویی جادو

نگاه من تویی هر سو

مرا از خواب من بانو

تویی صیاد منم آهو

شب تنهایی زارو

کسی هرگز نبود یارو

خراب یاد تو بودم

تو بردی از نگات مارو

بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم کم کم

بزار دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم

بازم بارون.....(بازم بارون از مازیار فلاحی(آهنگ فوق العاده ایه پیشناد میدم گوش کنید

...

دو هفته بعد

خسته شدم از این یارو خیلی بد نگام میکرد ولی از یه طرفم وقتایی که پیش اردلان بودمو دوست داشتم داشتم موهامو شونه میکردم که یه دفه در باز شد سریع پریدم روسریمو سرم کردم مطمعن بودم اردلان نیس این موقه ها نمیومد ویلیام بود

-آقای محترم چه ترز وارد شدن تو اتاقه شخصیه

-مممم چون دلم میخواد

ترسیده بودم مخصوصا الان که اردلان نبود بد تر ولی نباید ترسمو نشون میدادم

-بفرمایید بیرون

-دلم نمیخواد

آروم آروم داشت میومد طرفم داشتم میرفتم عقب که به دیوار خوردم واای نه تمام تنم میلرزید

-گفتم گمشو بیرووونن تا جیغ نزدم

-عزیزم چرا جوش میاری.....جیغم بزنی هیچ اتفاقی نمیوفته غیر این که اذیت شی

وای خدایا کمکم کن در تراس که میخورد به حیاط کنارم بود سریع باز کردم تا پامو گزاشتم بیرون دستمو گرفت

-کمکککک.ولم کنننن عوضیییی ولم کن ترو خدااال

کشوندم تو اتاق چسبوندم به دیوار و خودشم چسبید بهم دیگه نموتونستم خودمو کنترل کنم زدم زیر گریه با دستش چونمو گرفت سرم پایین بود به زور میخواست سرمو بیارم بالا ولی نتونستم مقاومت کنم زورش خیلی بیشتر از من بود داشت خودشو بهم نزدیک میکرد هنگ بودم نمی دونستم باید چیکار کنم سریع یه تف انداختم توی صورتش که دستاش شل شد از موقعیت استفاده کردم سریع از حسار دستش اومدم بیرون با تمام سرعتم اومدم از اتاق بیرون داشت میومد دنبالم رفتم طبقه بالا تو یکی از اتاقا و سریع درو قفل کردم کل بدنم میلرزید خدا رو شکر که همیشه موبایلم و جایی میزاشتم که قابل دید نبود شماره اردلانو گرفتم ویلیام داشت خودشو میکوبوند به در و داد میزد درو واکن

بعد سه تا بوق برداشت

-سلاالام

-اردلان ترو خدا خودتو برسون زود باش یه دفعه در شیکست گوشی رو ول کردم هیچ راهی نداشتم

-سوزان الو سوزان

سریع اومد منو از پشت گرفت هرچی جیغ میزدم فایده نداشت سرشو کرد لای موهام

-چی فکر کردی خوشگلم من همه چی رو میدونم شما دوتا هم دیگه رو دوست ندارین همه رو میدونم الانم تو با من میای ایتالیا اونجا راحت زندگی میکنیم ولی قبلش باهات کار دارم دستشو برد سمت لباسم

-ننههههه وللللم کن کککککممکککک ننننککنن اردلللاااانن

پرتم کرد روی تخت اومدم بلند شم که خودشو انداخت روم حالم بد شده بود سرم گیج میرفت بد جور چشمامو بستم که یه دفعه سنگینی از روم برداشته شد چشمامو باز کردم اردلان باهاش درگیر شده بود سورن با عجله از در اومد تو و اومد منو بغل کرد خودمو انداختم توی بغلش که منو بلند کرد و بردم بیرون

-آروم باش خواهری همه چی تموم شد آروم باش

بردم تو اتاق اردلان هیچی نمی تونستم بگم دهنم قفل شده بود فقط اشک میریختم و میلرزیدم

بردم تو اتاق اردلان هیچی نمی تونستم بگم دهنم قفل شده بود فقط اشک میریختم و میلرزیدم

از تصور این که ممکن بود چه بلایی سرم بیاد تمام بدنم به لرز میومد سر و صدا ها خوابید و اردلان اومد داخل اتاق از توی چشماش ترس موج میزد اومد کنارم و بغلم کرد

-خوبی؟

دهنم قفل شده بود نمی تونستم هیچی بگم

سورن:خب اردلان من دیگه برم چیزی میخواستی یه زنگ بزن خودمو میرسونم

-باشه خدافظ

سورن رفت و اردلان سریع منو بغل کرد و موهامو نوازش کرد

-خانمی آروم باش من هستم من غلط بکنم دیگه کسی رو بیارم خونه آروم باش عزیزم همه چی تموم شد

آروم آروم گریم بند اومد سرمو بردم توی سینش و عطر تلخشو کشیدم توی ریه هام بهم آرامش میداد

-نرو پیشم بمون میترسم

-چشم خانمم نمیرم فقط انقدر نلرز هرچی بگی همونه

آروم آروم چشمامو بستم و خوابم برد

....

داشتم توی خونه راه میرفتم که یه سایه ای رو دیدم سریع برگشتم و رفتم دنبال سایه و.ویلیامم بود نه چطوری تونسته بیاد

-سلاام

موهامو از پشت گرفت هرچی جیغ میزدم فایده نداشت

.....

نههههه

بلند شدم کل بدنم عرق کرده بود زدم زیر گریه خیلی بد بود خیلی در با شدت باز شد اردلان اومد داخل

-چی شد

از قیافش خندم گرفته بود نمی دونستم از خوابی که دیدم گریه کنم یا به تیپ اردلان بخندم پیش بند بسته بود که یه طرفش ول بود و پر رنگ آب خورشت بود و موهاش یه ورش پایین بود و اونورم بالا آستینشم یکی پایین بود و اون یکی بالا زدم زیر خنده

-خب معلومه که سالمی ولی خود درگیری نداشتی که الان پیدا کردی بدو بیا بیرون ببین چه شاهکاری کردم

-برو حالا میام

بدون حرفی رفت بیرون

باید فراموشش کنم خدا رو شکر که هیچ آسیبی بهم نزد بلند شدم همه وسایلم اینجا بود یه لباس مشکی آساین کوتا با یه شلوارک مشکی که تا زیر زانوم بود پوشیدم موهامو شونه کردم و با کلیپس پشت سرم بستم و سرشونو آزاد گذاشتم رو شونم و رفتم بیرون سر میز که غذا روش بود تاحالا همچین غذایی ندیده بودم اردلان از آشپز خونه اومد بیرون و نشست

-این چیه؟

-بخور و نمیر

-چی چی؟؟؟

-اه بابا کلاس اسمش بخور و نمیر

پقی زدم زیر خنده که چپ چپ داشت نگام میکرد و زیر لب یه چیزی میگفت

-گمشو تو اتاقت اصن هیچی بهت نمیدم حالا که میخندی از بس خندیدم دلم درد گرفته بود

-مث آدم بگو اسمش چیه

-بابا به جان خودم اسمش بخور و نمیره مامان بزرگم خیلی وقت پیشا برامون درست میکرد ولی اسم با کلاسش املت گوشته

-خو از اول بگو چرا خودتو عذاب میدی

....

-بابا ولم کن بزا برم تو اتاق خودم

-نخیر امشبم پیش من میخوابی بعد میری اتاق خودت

-قول؟

-مردونه

-آخرین شبه هاا

-باشه حالام برو رو تخت تا من بیام

رفتم روی تخت و کلیپسمو باز کردم توی این یک ماه خیلی بهش عادت کردم دلم میخواست پیشش بخوابم ولی از یه طرفم پرو میشد دوست داشتم از زبون خودش بشنوم که دوسم داره خوابیدم که اومد و مثل همیشه منو گرفت توی بغلشو شروع کرد به نوازش کردن موهام عادتمو فهمیده بود

-چرا ایتالیایی ها انقدر رفت و آمد میکنن تو شرکت و باهاشون قرارداد میبیندین؟

-چون بیشتر سهام دارای راک(راک سرامیک یه شرکت خیلی بزرگ و معتبره که بیشتر سهام داراش ایتالیایی و هندی هستن)هندی و ایتالیایی هستن ولی کار ما بیشتر با ایتالیاس تا هند چون دستگاها همه ایتالیایه

-اسم خواهرت و داداشت چیه؟

-مگه من بهت نگفتم

-خو یادم رفت

-اسم خواهرم فلوریاس و اسم داداشم فرنام

-خعلی باحالین شماها

-چرا؟

-چون اسم دوتا تون ایرانیه و اسم یکی تون خارجی چرا؟

-باز تو بیخوابیت گرفت

-اره حالا تو بگو

-چون بابام آمریکاییه و مامانم ایرانیه

-خو چه ربطی داشته؟

-عقیده بابام بوده که دختر باباییه و پسر مامانی برا همین اسم فلوریا رو بابام گذاشته و اسم منو فرنامو مامانم

-الان اونا چند سالشونه؟

-فکر کنم فلوریا نوزده و فرنام بیست و هفت

-خب بعد چرا اسم تو و فرنام مث هم نیس؟

-کچلم کردی بخواب من از کجا بدونم چرا مث هم نی

-اه بابا باشه غرغرو

-راستی من هفته دیگه پنجشنبه یه مهمونی دارم

-آخ جوون

-وایسا وایسا کجا آخ جون شما قرار نیس بیای

مث لاستیک بادم خالی شد

-چرا خب؟

-چون مهمونی کاریه و هیچ خانومی شرکت نمی کنه همه آقان

-اصن برو منم با سوری(سورن)جونم میرم دور دور

-ببخشیدا با سوری جون کجا میخوای بری وقتی معاون منه

-ای تو روحت کنن که داداشمو اسیر کردی

-اِهم

-گمشو اونور حوصلتو ندارم خوابم میاد

پقی زد زیر خنده

-مرض مگه من دلقم

-حسود

-ننته

-اوی اوی حواست باشه داری به مادر شوهرت میگیا

-فعلا که ندیدمش

-دوست داری بیای مهمونی؟

یه نگاه کردم بهش و نیمخیز بلند شدم دستمو گزاشتم رو سینش

-نه اینکه بگم دوست ندارما نه فقط حوصلم سر میره تو خونه باید بشینم مگس بپرونم

-سه هفته دیگه یه مهمونیه باهم میریم ولی برای این پنجشنبه برو یکم با دوستات یا با خواهرت بگرد یا اگه دوست داشتی بیارشون خونه

آخ بشر تو چه مهربون شدی یهو

-مرسی

-حالا بگیر بخواب

....

-سوزااان

-ها بابا چرا داد میزنی

-بیا ببین این خوبه

یه نگاهی کردم

-اره همینو بپوش

از اتاق اومدم بیرون به سوسن زنگ زده بودم که خودش بیاد اینجا به سارا و ساره هم بگه بیاد سارا دوست صمیمیه منه و ساره دوست صمیمیه سوسن و البته دختر خاله هامم هستن از اتاق اومد بیرون فوقلاده شده بود یه بلوز مشکی با کت و شلوار مشکی که طرحای سفید داشت خیلی بهش میومد

-خوبه؟

-خیلی

-من دیگه برم کاری نداری

-نه خدافظ

-خدافظ

بلند شدم و چند تا لیوان شربت درست کردم که زنگ درو زدن رفتم باز کردم و در ورودی رو هم باز کردم و منتظر موندم تا اومدن اولین نفر سارا اومد و بغلم کرد

-خره سلاااام بی معرفت خاک بر سر یه زنگی

-ای بابا وایسا برسی

سوسن و ساره هم اومدن داخل که یه دفعه جیغ سارا در اومد

-واااییی بچه هاا این همون جیگرس

سوسن:پونصد دفعه گفتم صاحاب داره جلو چشتم وایساده

-سوسن گمشو حالا آخه این سوسک و چه به این جیگره

-اِهم

-اهم و درد من که میدونم داداشه سامه شمارشو بدهه

اخمام اومد تو هم نمی خواستم یاد اون عوضی بیوفتم

-کسی دیگه حق نداره اسم اون عوضی رو پیش من بیاره

-خب حالا چرا وحشی میشی اصلا خسیس نده شمارشو ایشالا کوفت زنش شه

-وایسا برسی بعد به من فحش بده

-بله؟

-بله و بلا

-یع.یعن.یعنی اون.....

یه لبخند بهش زدم و رفتم توی آشپز خونه

سوسن:من که بهت گفتم باور نکردیی حالا زاااییهه

-گمشو بینیم با من برم بمیرم این هلو اومده اینو گرفته

من:برو زود تر

....

همه جریانو براشون گفتم سارا هم گفت که از محمد(نامزدش و دوست صمیمیه سام)جدا شده چون با چند تا دختر دیدتش بیشتر از اینم نباید از دوستای همچین آدم کثافتی انتظار داشت

ساره:عاشقش نشدی دوسش داری احتمالا اونم همینطور(روانشناسه)

-نمی دونم والا ....حالا اینارو ول کنید بیاین بریم توی حیاط

سارا:برو که رفتیم هممون بلند شدیم سارا و ساره زود تر رفتن سوسنم داشت میرفت که سریع دستشو گرفتم

-بابا خوبه؟

-اره دلت براش تنگ شده؟

بغض کردم هرچی نباشه بابامه

-اره

-اشکال نداره قربونت بشم من

بغلم کرد

که صدای جیغ سارا و ساره و رکس بلند شد

ای وای یادم رفت بهشون بگم

سریع رفتم پشت خونه از اون صحنه خندم گرفته بود

-رکس بیا اینجا

یه لحظه ایستاد و بعد سرشو انداخت زیر و اومد پیشم

آخیی چه مظلوم شد بچه

-کاری به اونا نداشته باش حالام برو تو خونت

یه پارس کرد و رفت سمت خونش

سارا و ساره نشسته بودن رو زمین و نفس نفس میزدن

سارا:کدوم الاغی این غولتشنو اورده اینجا

-همون جیگره و قش قش زدم زیر خنده

-ای مرض ای درد رو آب بخندی ای کوفتت شه حیاط به این باحالی

یه فکری زد به سرم خیلی وقت بود میخواستم ببینم توی اون اتاقه ته حیاط که همیشه اردلان نصف شبا میره اونجا و قدقن کرده برا من چیه یه اتاق چوبی خیلی باحالی بود

-بچه ها بیاین بریم اون اتاقه ته حیاط من تا حالا نرفتم چون برم قلم پام خورد میشه حالا بیاین با هم بریم

سارا:یعنی چی مگه اون تو چیه؟

-نمی دونم ولی هرچی هست گفته وسایل خصوصیمه

مث فنر از جاش پرید

-بدو بدو بریم وقتو هدر نده

هر چهار تامون خندیدیم و رفتیم سمت اتاقک

اول من وارد شدم

یه اتاق خیلی نقلی و خوشگل از اونایی که من دوست دارم با یه تخت و چند تا کمد چوبی و یه عالمه خودکار توی شیشه سس و یه عالمه سر رسید که توی قفسه های آهنی بودن

سارا:واااى چه باحال

نشستم رو تخت بالا سر تخت يه پنجره و يه تاقچه مانند بود كه يه عكس از من با قاب بود تعجب كردم عكس رو برداشتم توى قاب بود داشتم نگاهش ميكردم كه عكس افتاد روى زمين پشتش يه چيزى نوشته بود برشداشتم

:مى دونى بهت چه حسى دارم؟نه تو نمى دونى...... حتى خودمم نمى دونم

يع.يعنى منو.......

ههههه عوضى آشغال سوزااان

با صداى سارا هممون برگشتيم يه قاب بزرگ A2توى دستش بود

-بده من ببينم

-مرتيكه عوضى اين يارو كيه

-انقدر فحش نده واستا يه ديقه

یه قاب خورد شده سیاه قلم از یه زن بود درش اوردم یه چهره خیلی خوشگل و حرفه ای کار شده

-نگا نگا پشتش چی نوشته پس برا همین نمیخواست بیای اینجا عوضی

برش گردوندم بزرگ نوشته بود

:تقدیم به عشق اول و آخرم هدام

پس این هدا بود خیلی خوشگل بود آخ که تو چقدر داغون شدی حتی تصورشم سخته بغضم گرفت

-اون عوضی نیست من میدونم این کیه

-بله؟

-وقتی بیست سالش بوده عاشق این شده بوده ولی این عوضی خوردش کرده بوده

-یعنی چی؟

-یعنی این که اردلانو عاشق خودش کرده و بعدم بدون این که اردلان بفهمه با یکی دیگه بوده و شب عروسیش اردلانو دعوت کرده بود میدونی چقدر وقتی اونو دیده خورد شده غرورش له شده داغون شده توی لباس عروس پیش یکی دیگه اون عشقش بوده بعد از اون شب تصادف میکنه و شیش ماه توی کما بوده حتی خانوادشم نمی دونستن ولی....

گفت چند سال پیش که اونو دیده طلاق گرفته بود و یه بچم داشت حالا اون هیچی داماد اگه بگم کی بوده شاخ در میاری

-بگو دیگه

-سام

هر سه تاشون باهم دیگه گفتن:چیییی

-بله دیگه

رفتم سمت سر رسیدا یکیشو برداشتم که یه عکس از وسطش افتاد برش داشتم یه عکس پنج نفره حتما خانوادش بودن فرنام و اردلان خیلی شکل هم بودن ولی اردلان یکم خوشتیپ تر بود کنار اونا یه دختر بچه دوازده سیزده ساله وایساده بود و با یه آقا و خانوم که صد در صد بابا و مامانش بودن عکسو گزاشتم

-درست بنال ببینم

-اوی اوی درست صحبت کناااا

-خب حالا بنال سرورم

-سام یه بچه داره....خدا میدونه شایدم چندتا

-اااااا اصلا باورم نمیشد که.......

توی چشاش اشک جمع شده بود

-چرا باورم نمیشد وقتی دوستشم مثل خودش یه آدم عوضی و حوس بازه

-ای بابا ولش کن یکی از سر رسیدا رو باز کردم انگار خاطراتشو اینجا مینوشته چه جالب دخترا رو دیدم این کارو بکنن ولی پسرا رو نه -برو بچ گرفتم چیه حالام بیاین گورمونو گم کنیم

-وایسا قابه رو جمع کنیم

وای اصلا حواسم به اون نبود

صحنه سازی کردیم دوباره حوس کردم نقاشی کنم من قبل از این که با ارده ازدواج کنم یه پا هنرمند بودم یه فکری زد به کلم

-بچه ها میاین بریم دور دور یکمم وسایل سیاه قلم بخرم؟

سارا:هستم

سوسن:نیستم

-ضد حال گمشو بینم

-اهم

ساره:منم نیستم حوصله ندارم

-بیشوعورا اگه دیگه بردمتون ددر

-اگه مثل اون دفعه باشه که بریم ددر گشت ارشاد بخوان بگیرنمون با التماس ولمون کردن عمری با تو نمیام

-گمشووو برا من شاخ شده

-بودم عشقم

-نزار بزنم دکوراسیونتو عوض کنما!!

سارا:ای وای سوزان ولش کن جیگرم خوارمو

بعد خاستگاراش میان منو میگیرن حوصلشونو ندارم همشونم موعددددببب دکتر مهندس

-بیشوعور از خداتم باشه

-عههه پس سوزی جون بزن نصفش کن دکوراسیونشم عوض کن قربون دستت

-میبرمت خونه هاااا

-وای مامانم اینا

-دررردد تو دوباره اومدی پیش این نکبت بیتربیت شدی

-حداقل بهتر توَم حوصله سر بررر اصن آدم حال نمی کنه باهات

یه نگاه وحشتناکی ساره بهش کرد و دوید دنبالش منو سوسنم دیگه داشتیم زمینو گاز میگرفتیم

-ساره غلط کرد ولش کن حداقل ناکام نشه

سارا:خودت ..غلط..کردی..

نفس نفس میزد ساره وایساد

-فقط دلم برات سوختااا

-باید آتیش بگیره مث گدازه عزیزم

-ببینااا

....

-سلام

-علییییک

-کجایی؟

-پیش یه میمون از نوع درخشان.....آی آی ای درد ولم کن

-حقته چرا بهش فحش میدی

-دِ بیا آجیمم با این گودزیلا دو روز چرخید عین این شد تو الان باید از من دفاع کنی آدم فروش

-باشه حالا بعد دفاع میکنم حالا یکم دور شو از ارده جون

یکم مکث کرد و زد زیر خنده

-هوی آروم تر اگه بفهمه بدبختم میکنه

-وای آخه لقبش خیلی باحال بود

-خب حالا یکم ازش دور شو

-بنال

-درد

-مرض

-حوصلتو ندارماا حواستو جمع کن

-خخخخخ آخیی بمیرم برااات

سارا گوشی رو با یه حرکت انتهاری گرفت

سارا:سورن یکم خفه خون بگیر تا این حرفشو بزنه یَعَ

گوشی رو داد بهم

-اااا سوسمارم که پیشته

-تولد اردلان کیه؟؟

-بلههه؟

-سورررنن اونجا مثلا باید سر سنگین باشیاا

-باشه خب واستا تا بهت بگم.....آها بیست و هشت آبان

حدودا چهار پنج ماه دیگه میشه خوبه

-اوکی خدافظ

منتظر نشدم چیزی بگه قطع کردم

وسایل سیاه قلمو گرفتم و پیش به سوی خونه بریم برا عکس

....

-واااى نیبست تو اگه بودی آلبومتو کجا میزاشتی؟

-ممنن؟زیر تخت

زیر تختشم نگاه کردم دو سه تا پلاستیک بزرگ بود درشون اوردم وای هووراااا آلبوما بودن

-اِی بمیری زود تر میگفتی خو

اومد کنارم نشست شروع کردیم دیدن آلبوما

-عجبب عکساییی جووون

-درد مرض چشاتو درویش کن ناموس مردمو

-اییش بمیرم برات چقدم تو خاطر خواشیی

ولی زیادی خودشیفتستا یکم توهم عکس بنداز بزن به درو دیوار روش کم شه

-باشه ببین کودوم بهتره همه رو دیدیم و از توشون یه عکس انتخاب کردیم آلبومو برداشتیم و سریع رفتیم سوار سانتافه نوک مدادی باحالا ارده شدیم و رفتیم از رو عکس یه کپی A1گرفتیم و رفتیم سمت کلاس

ساعت چهار و نیم بود همه چیم آماده بود

....

-سلام خانوم عریفی

-سلاااام چه عجب از این ورااا

-دیگه نشد بیام ببخشید

-الان دوباره میخوای بیای کلاس

-اره

-طرح داری؟

-اره بابا از صبح تاحالا با سارا دنبال کاراش بودیم

-اوکی بشین کاراشو بکن تا بگم

نشستم و گرافیت به پشت کپی کشیدم و طرح رو کپی کردم و شروع کردم دور چشمشو کار کردن

خانم عریفی اومد پیشم

-این کیه؟

شوهرمه

یه لحظه تعجب کرد

-تو کی وقت کردی ازدواج کنی دختر

-غصش تولانیه بعد بهت میگم

خانم عریفی بیست و شیش سالش بود ما همیشه خیلی باهاش راحت بودیم و همه چی رو بهش میگفتیم

یه نگاه به سارا انداختم داشت رو طرحش کار میکرد همیشه وقتی رو طرحش داره کار میکنه خیلی ساکت میشه خانم عریفی نشست کنارم شروع کردم کار کردن و کل جریانو بهش گفتم

-والای یعنی تو همین چند وقت این همه اتفاق

....

یه لباس سورمه ای که بعضی از تیکه هاش تور بود روشم یه کت سورمه ای میپوشم موهامم شینیون کرده بودم و آرایشم ملایم بود خب از اتاقم رفتم بیرون داشت کرواتشو درست میکرد

-خوبه؟

یه لحظه چشش خورد بهم و برگشت ولی انگار یه چیز تازه دیده باشه دوباره به طرفم برگشت

-خیلی خوبه

لبخندی زدم

-بده من تا درستش کنم

-مگه بلدی؟

-سورن یادم داده

خنده بی صدایی کرد و به سمتم چرخید

درستش کردم ولی همش اون زمان فکرم این بود که چقدر قدش از من بلند تر بود فکر کنم دقیقا تا زیر چونش بودم بلاخره بعد کلی کلنجار رفتن با گره های کروات درستش کردم سرمو گرفتم بالا که دیدم با اون چشمای عسلی و خوش رنگش داره نگام میکنه منم محو صورتش شدم ولی سریع خودمو جمع جور کردم

-بریم

....

یَعَ چه شلوغه اونم با چه ماشینایی واااای کجا اوردمون پیاده شدیم

-دستتو بده من اونجام از کنار من و سورن جُم نمی خوری بعدشم لطفا لجبازی رو بزار کنار دوست ندارم بفهمن رابطمون....

-باشه

رفتم و دستشو گرفتم انگار برق سه فاز بهم وصل کردن حس خیلی خوبی داشتم باهم دیگه رفتیم سمت در ورودی.....یه آهنگ ملایمی گزاشته بودن یکم مکث کرد و بعد دوباره رفت به سمتی که سورن و چند تا دختر پسر جوون بودن به به سورنم راه افتاد بچم دست یه دختر خیلی خوشگل و بانمک رو گرفته بود خندم گرفته بود بهشون که رسیدیم اردلان با مردا دست داد و سلام کرد منم برعکس به خانما دست دادم و سلام کردم و رفتم پیش سورن یه نگاه شیطونی بهش کردم که با چشای گرد شده داشت نگام میکرد

-سلام داداش

-س..سلام

یکی از پسرا گفت

-داداشتونه

-بله

رفتم پیش اردلان که روی یکی از صندلیا نشسشه بود کنارش نشستم

-چقدر جوونن

-اوهوم بعضیاشون زن و شوهرن ولی بعضیا نسبتی باهم ندارن بعضی از زن و شوهرام با هم کار میکنن

دوباره اون پسره گفت

-اردلان تو عروسی میکنی به ما نمی گی هاا

-داداش من عروسیم کجا بود عروسی نگرفتیم یه عقد محضری کوچیک بود

-چرا پس؟

ای بابا چقدر سوال میپرسه

-من نخواستم خونواده من نبودن ولی بعدا شاید بگیریم

اردلان اومد کنار گوشم و گفت

-آخیی مرسی این کارش تو گروه ما همینه شیطون و فضول

......

حسابی با دخترا گرم گرفته بودم بچه های خوبی بودن از چند تاشونم شماره گرفتم نه تا دختر و

ده تا پسر بودن تقریبا مثل یه اکیپ بودن از سورنم با هزار تا ناز و عشوه و گل افتادن لپاش فهمیدم اون دختره که اسمش مریمه رو دوست داره اوخی دختر خوب و شوخی بود مثل خودش کنار اردلان وایساده بودم که سنگینی نگاه یکی رو دورتر از خودم سمت چپ حس کردم یه لحظه برگشتم ههههه اون اینجا.......

ویلیام بود و با اخم داشت بهم نگاه میکرد مرتیکه عوضی برو بمیر فکر کردن اینجام مثل اونور آب هر غلطی دلش خواست میتونه بکنه دست اردلان دورم حلقه شده بود بیشتر خودمو چسبوندم بهش که برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد

آروم دم گوشش گفتم

-ویلیام اونجاست و داره بد نگام میکنه

محکم تر منو به خودش فشار داد آخخ آبلمبو شدم ولی خیلی احساس خوبی داشتم کاش زمان متوقف میشد دوسش داشتم شایدم عاشقش بودم

سورن اومد پیشمون

-اوی خردل آجیمو له کردی

پقی زدم زیر خنده

-چش شد این

-هیچی آقای محترم فقط یه لقب جدید برا من بهش یاد دادی

سورنم زد زیر خنده

-خب مگه آبجی قبلش بهش چی میگفتی که الان دارم تو اخماش غرق میشم

یه نگاه بهش کردم با اخم وحشتناکی داشت سورنو نگاه میکرد

-خب توعععمم... داداشمو خوردی بچش افتاد

این دفعه سورن اخم کرد و اردلان شروع کرد به خندیدن

-سورن جونم نگران نباش حواتو دارم بهش میگم ارده

این دفعه برعکس شد مریمم به جمعمون اضافه شد

-شما چی چرت و پرت بلغور میکنین کل ملت دارن نگامون

میکنن مثلا مراسم کاریه البته الکی مثلا

یه نگاهی به اطراف کردم تک و توک داشتن نگامون میکردن

-خیلی زایع بود نه؟

-دقیقا....عشقم بیا بریم کارت دارم

اوهوع نرسیده صاحاب شد

-واستا بینم داداشمو من خیلی وقته ندیدم بزار یکم پیشم باشه

پوفی کشید

-باشه پس بعد بیا کارت دارم

-خب بزا برم حتما کارم داره دیگه

نگاه مشکوکی بهش کردم مثلا چیکار

یکم ان و من کرد

-م.من خب ای بابا من چه میدونم

-باشه بابا برو

لبخندی زد و رفت

-بهش گفتم این دختره خیلی یه جوریه وا گوش نمیده

-مثلا؟

-یه دو دفعه بیرون با چند تا پسر دیدمش

دلم هری ریخت

-ولی اصلا به قیافش نمیاد که

-نمی دونم

...

بعد از اون مهمونی دوتا مهمونی دیگم رفتیم که یکیش فقط داشتن درباره کار صحبت میکردن و حوصله سر بر بود برای نقاشی هم کل صورتشو کار کردم خیلی خوب شد انقد ذوق کردم فقط امید وارم دوست داشته باشه

-سوزان بدو دیگهه

-باشه بابا اومدم چقدر غر میزنی

باهم رفتیم سوار ماشین شدیم

-من غر میزنم

-نه عمم غر میزنه پنج دیقه دم در وایسادی انقدر جیغ و داد میکنی

-مطمعنی پنج دیقس

-اره

-پنج دیقه شما نیم ساعت بندس

-باشه

ظبط رو زیاد کردم واااااییییی چه آهنگی اومد آهنگ می خونه مهستی عاشق آهنگای هایده و مهستیم

مثل تموم عالم حال منم خراب خرابه خرابه

مثل تموم مهتاب بخت منم تو خوابه تو خوابه تو خوابه

سنگ صبورم اینجا طاقتم غم نداره نداره نداره

طاقت این که پیشش گریه کنم ندراه نداره نداره

حالی واسم نمونده / دنیا برام سرابه

داد میزنم که ساقی میخونه بی شـــــــرابـــه

یادی نکردی از من این رسم رفاقتی نیست

مشکی برام نریختی عشقو و صداقتی

دشمن راه دورم درد دلم زیاده

جاده به جز جدایی هیچی به من نداد

مثل تموم عالم حال منم خراب خرابه خرابه

مثل تموم مهتاب بخت منم تو خوابه تو خوابه تو خوابه

سنگ صبورم اینجا طاقتم غم نداره نداره نداره

طاقت این که پیشش گریه کنم ندراه نداره نداره

حالی واسم نمونده / دنیا برام سرابه

داد میزنم که ساقی میخونه بی شـــــــرابـــه

رسیدیم باهم پیاده شدیم رفتم طرفش و دستشو گرفتم و وارد مرکز خرید شدیم

-خب اول چیکار کنیم

-مممممم اول لباس من

باهم رفتیم و از پشت ویترین ها لباسارو دید میزدیم

یه لباس برای مهمونی این سری میخواستم(خدا قسمت کنه بیشعور چقد مهمونی میره)یه لباس به رنگ قرمز چشممو گرفت خیلیی خوشگل بود آستیناش حریر بود و اونطوری که توی بدن مدل بود کوتاهیش تا بالای زانو بود خیلی خوشگل بود ولی مناسب اینجا نبود بیخیالش شدم ولی یکم کرمم گرفت بزا اذیتش کنم نگاهی بهش کردم جوش اوردم داشت به چند تا دختر جلف عملی که اونطرف تر داشتن به اردلان نگاه میکردن نگاه میکرد نکبت حالا کارت به جایی رسیده که......حالیت میکنم کفشم یه پاشنه سه چار سانتی داشت خودمو بیخیال نشون دادمو رفتم رو پاش که دادش در اومد

-دیوونه داغونم کردی این چه کاری بود کردی آخ

شونمو انداختم بالا

-به من چه تو حواستو جمع کن

همینطوری که صورتش از درد جمع شده بود یه نگاهی به من کرد

-پس حسودیت شده

-حسودی کیو هاا حسودی یه مشت دختره ول و خیابونی

یکم دلم براش سوخت آخی گناه داشت ولی نه حقش بود(خود درگیری تا این حد بچمو زده نصف کرده میگه حقشه دختره افریته) رفتم وارد فروشگاه شدم و به فروشنده گفتم اون لباسو برام بیاره منتظر موندم تا لباسو برام بیاره که اردلان اومد

-کدومو انتخاب کردی

لباس توی ویترینو بهش نشون دادم لبخندی زد

-قشنگه

کپ کردم این چرا هیچی بهم نگفت ولش کن لباسو میگیرم تا اونجام زیر لباسم میپوشم تا حرصش در بیاد لباسو اورد گرفتمش تا برم پروش کنم به بدبختی پوشیدمش وااای خیلی قشنگ و شیک بود داشتم تو آینه خودمو نگاه میکردم که در باز شد سریع برگشتم

-خیلی بهت میاد

-چرا بدون در زدن اومدی؟

-زنمی مشکلیه

-خیلی بیش از حد مشکلیه یه وقت من ل......

پوزخندی زد و نزاشت ادامه حرفمو بزنم

-گفتم....زنمی

-اگه اینطوریه نخیر نیستم حالام بفرما کم چش چرونی کن نفسمو با حرص دادم بیرون

-کم حرص بخور عشقم بعدشم زنمی مشکلیه

قهقه ای زد و رفت بیرون

از کلمه عشقم قلبم لرزید تو شک حرفش بودم

سریع لباسو در اوردم و لباسای خودمو پوشیدم و رفتم بیرون فروشنده گفت

-مبارکتون باشه لباسو بدین تا بزارم تو نایلون

نگاهی به اردلان کردم که لبخندی زد بدون این که توجهی به لبخندش کنم لباسو دادم به فروشنده

هنوزم از دستش دلخور بودم هرچی هم که باشه من زنشم و دوست ندارم به کسی دیگه غیر من نگاه کنه

-بریم

از فروشنده تشکر کردیم و اومدیم بیرون یه نگاهی به اطراف انداختم یه مغازه لباس زیر توجهمو جلب کرد باید ارده رو دک کنم برم یکم خرید کنم

-اردلان تو برو یه تابی بخور و بیا من برم یه لحضه این تزعینیارو ببینم و بیام

-ااا نه تو برو یه نگاهی به کتا بنداز

یه نگاهی بهم کرد

-چی تو سرت میگزره سوزان

-ای باباااا میگم برو کار دارم

با شک و تردید رفت و منم دور از چشمش خودمو گوله کردم تو مغازه

همه خریدامو کردم که یه لباس خواب خیلی خوشگل چشممو گرفت یه لباس قرمز و گل گلی که وسط گلاش تور بود بلندیشم بالا تر از وسطای زانوم بود به دردم نمی خورد ولی خعلی خوشگل بود نمی تونستم از خیرش بگزرم پس خریدمش و سریع اومدم بیرون یه نگاهی به اطراف کردم تا اردلانو توی یکی از مغازه ها پیدا کردم رفتم پیشش داشت کتی رو که براش اورده بودن رو میدید

-چطوره؟

-مممم به نظر من خیلی قشنگه خوش دوخته و یه مدمیکنم(بعدا براتون توصیفش میکنم

برو یه امتحان کن

رفت طرف اتاق پرو و بعد چند دیقه درو باز کرد رومو برگردوندم از چیزی که میدیدم هنگ بودم خیلی خوشتیپ شده بود خیلی بهش میومد

-خیلی قشنگه

لبخند دل نشینی زد

-بیا یه لحظه

رفتم پیشش دستمو گرفت و سرشو اورد کنار گوشم

-فقط بخاطر خانمم

قلبم لرزید هی این جمله توی سرم تکرار میشد یعنی میشه اونم منو دوست داشته باشه یعنی روزی میرسه که همه زندگیم باشه و همه زندگیش باشم نمیخوام دوباره داغون بشم نمیخوام دوباره زجر بکشم نمیخوام دوباره قلبم خورد بشه

....

-ممنون خیلی خوشمزه بود

-نوش جان

بلند شدم و ظرفارو جمع کردم و میز رو تمیز کردم

-سوزان

-بله

-کارت که تموم شد بیا تو اتاقم کارت دارم

-نمیشه اینجا بگی

-نه

رفت تو اتاقش فوضولیم گل کرد یعنی چیکارم داره سریع وسیله ها رو جمع جور کردم رفتم تو اتاق خودم یه کلیپس زدم و رفتم توی اتاق اردلان

-بله

-بیا بشین شاید حرفام طولانی باشه

رفتم کنارش نشستم

-لطفا صادقانه جوابمو بده......خواهش میکنم

سرمو تکون دادم

-سوزان.......احساست نسبت به من........عوض نشده

از سوالش جا خورم چه جوابی میتونستم بهش بدم؟

-چرا عوض شده

بلند شدم و با سرعت خودمو به در رسوندم که بازومو گرفت

-میشه بپرسم اسم احساست به من چیه؟

ای وای با استرس بهش نگاه میکردم آب دهنمو قورت دادم

-بود؟

سریع از اتاق اومدم بیرون صدای قلبمو خیلی واضح میشنیدم نفس هام پی در پی و نا منظم بود چرا این سوالو ازم پرسید خیلی دلم میخواست جواب سوالشو خودشم بده یعنی جوابش چی بود؟

رفتم تو اتاقم درو بستم و نشستم رو تختم فکرم سر در گم بود همه خاطراتی که از اول باهم داشتیم مرور کردم رفتارم خیلی تغیر کرده بود حدودا نه ماه از ازدواجمون میگزشت و رفتارم زمین تا آسمون فرق کرده ولی اردلان چی اون رفتاراش تقریبا از همون اول خوب بود کاری نکرد که من عذاب بکشم غیر از ازدواج با من که الان خدا رو شکر میکنم باهام ازدواج کرد اگه اون نبود چه بلایی سرم میومد حتی فکر کردن بهش وحشتناکه دلم برای بابام خیلی تنگ شده منی که همیشه پیشش بودم حالا نه ماهه که ندیدمش نه ماهه که دوباره مثل قبلا با حالت وحشیانه ای از دست سورن و سوسن نرفتم و بپرم بغلش نا خوداگاه اشکی از چشمم روونه شد دلم برای مامانم تنگ شده خیلی زیاد دلم میخواد دوباره باهم سر چیزای مسخره کل کل کنیم و همیشه اون پیروز باشه شیش ساله مادرمو ندیدم منو خیلی زود تنها گزاشتی مامانی من فقط هیجده سالم بود گریه بی سر و صدام تبدیل شد به حق حق سرمو بردم توی بالشت و حق حقمو خفه کردم دو ماه اول شاید پیش اردلان که بودم احساس امنیت میکردم ولی سام از ذهنم پاک نشده بود هنوزم باورم نمیشه انقدر پست باشه که زندگیای مردمو داغون کنه حاظر باشه بچش بی پدر بزرگ شه همه اینا بخاطر یه تیکه کاغذه کاغذی که اسمش پوله میخوام بابامو ببینم خیلی دلم براش تنگ شده بعد فردا باز مهمونیه کاریه بخاطر قرارداد با کی که اردلان کسی رو این دفعه نمیخواد بیاره خونه میگه این دفعه بیشتر مهمونا هندین و از ایرانیام بیشترشون از ماه شهر میان پس فردا حتما میرم پیش بابا و مامان

تقه ای بی در خورد(چه عجبب قبلا مث وحشیا میپرید تو اتاق کمال هم نشینی با بچمه دیگه)

سریع اشکامو پاک کردم

-بیا

در باز شد و اردلان اومد تو یه لحظه ماتش برد

-سوزان اگه میدونستم از سوالم ناراحت میشی هیچ وقت نمی.......

-چرا ناراحت بشم من که چیزی بهت نگفتم

-پس چرا گریه کردی

-ممنن کی گریه کردم

یه نگاهی بهم کرد(از اونا که یعنی خر خودتی)

-از چشمات که کاسه خونه مشخصه

اوه اوه سوتی دادم حسابی رنگ چشمام که اینجوریه خیلی بیشتر مشخصه

-خب برا سوال تو که نبود دلم گرفته بود

-باشه من میخواستم یه چیزی بهت بگم

منتظر نگاش کردم

-ببین من هنوز به خانوادم نگفتم ازدواج کردم

-بلههه

-داد چرا میزنی خب نگفتم دیگه

-ما نه ماهه که ازدواج کردیم تو هنوز نگفتیی

-شرمنده

-دشمنت.چرا نگفتی

-یکم فکرشو بکن بدون این که بیام خاستگاری.تورو بشناسم.خانوادم ببینن باهات ازدواج کردم حالا بازم میگی چرا نگفتم

-خب حالا چیکار کنیم

-اگه خواستن بیای باید یه مدتی بری خونه بابات تا به ترتیب رسومات انجام بشه

-چیی تو فکر کردی اونا خرن البته ببخشید عاقدو چجوری راضی میکنی بعد یهو یکیشون نمیاد ببینه تو شناسناممون چه خبره یه حرفی میزنیا

-خب چیکار کنم..........آها صبر کن طلاقت میدم

-بلههههه برا چیی خل شدی رفتا راهی نداریم بهشون بگو ازدواج کردی

-نمیشه که

-چراا؟بعد تو حاضری بخاطر این که نگی منو طلاق بدی دوباره باهام ازدواج کنی

-اره

لبخندی زدم

-باشه طلاقم بده ولی سه طلاقت (یعنی اگه طلاق گرفتن دیگه نمیتونن باهم ازدواج کنن)میکنم حالام حق انتخاب داری فعلانم برو خوابم میاد زوود

-یهو رم میکنیا معلوم هست چی میگی

-اره برو بیرون فکر کن یکم به جای این اراجیفی که میگی

....

-سارا خل شدیا یعنی چی شناسنامه تقلبی بگیرم

-اصن من نمی دونم برو هر کار میخوای بکن

-راستیی سورن خر شد رفففتتت

-بلهه چرا

-عاشق شد رففتت

یه لحظه همینطوری داشت بهم نگا میکرد

-ها چرا مث آدم خوارا نگام میکنی

-ای این کسی که دو دوسش داره کی کیه

-وا تو چرا اینطوری شدی

-م من هی هیچی چطوری شدم

-سارا مشکوک میزنیاا چه مرگت شد یهو

-تو جواب سوال منو بده(با اعصبانیت)

-سارا چرا اینطوری شدی یکی از همکاراشه

-آ آها خب من برم دستشویی و بیام

با دو خودشو رسوند دم دسشویی وا چرا اینطوری شد هههههه نکنه نکنه اونی که میگفت خیلی وقته دوسش دارم و من دیدمش هم همون سور.......ای وای من چقد خر بودم آخ چه کاری کردماا

از دستشویی اومد بیرون

-سارا

-بله

-چرا به من نگفتی

-چیو

-اینکه اینکه تو.....سورنو دوست داری

سر جاش ایستاد و سرشو انداخت پایین

-من..من.. خب آخه خجالت میکشیدم بیام به تو بگم

-چه خجالتی گلم مگه عشق وعاشقی خجالت سرش میشه حداقل من رو مخش کار میکردم حالام که کار از کار گذشته

اومد نشست پیشم و قطره اشکی از چشمش اومد

-چیکار کنم حالا باید دوباره خورد بشم باید بیام رو سر عشقم برا خوشبختیشون قند بسابم کمکم کن اصلا اصلا فکرشو نمی کردم

-سسس ناراحت نباش اون طوری که اردلان میگه دختره انگار خیلی آدم درستی نیس باید یه آتو ازش گیر بیاریم بعدشم به نظر من تو از اون سر تری خیلی بیشتر

-مهم سر تری ظاهر و باطن نیست مهم سر تری تو قلب سورنه که اون از من خیلی سر تره

-نترس خواهری کمکت میکنم

-ممنونم

-یادت باشه دفعه آخرت باشه چیزی رو به من نمیگیاااا

-باشه

ساعت ۶بعد از ظهر بود یک ساعت و نیم دیگه اردلان میومد خونه خوبه

-بلند شو بلند شو وقت نداریم تو برو تو اتاق من هر کودوم از لباسای منو که دوست داری بپوش وسایل آرایشمم رو میز توالتمه برو

-برا چیی

-برا این که الان اردلان سورن میان یالا مث یه دختر خوب برو به خودت برس

-نه سوزان من نمی خوام ببینمش

-همه جون میدن دو ثانیه عشقشون رو ببین اونوقت تو میگی نمیخوام از بس خری دیگه کاری نمیشه کرد عزیزم

-اااااا چرت نگو اگه نشد چی یه عمر باید تو خاطراتش غرق بشم به لحظه هایی که باهم بودیم فکر کنم

-برو برو تا نزدم نصفت کنم برو اماده شو

-ولی

-سارا تا نیومدم رکسو بیارم برو

-ااههههه تو هم فهمیدی من از سگ خوشم نمیاد هی این اعزراعیل رو میاری جلو چشم

....

-مممم دستت درد نکنه آبجی ماهیو خیلی وقته حوس کردم این سوسن بیشوعوره برام درست نمیکنه

-خواهش میشه بعدشم اگه الان اینجا بود پوست که هیچی استخوتاتو با دندون خورد میکرد

-اون چوب کبریت که هیچ بخاری ازش بلند نمیشه حالا ببینم به چه مناسبت اومدیم اینجا

تا اومدم دهنمو وا کنم گفت

-آخ جوون بلاخره دایی شدم جیگرشو برم من

جااان چپ چپ نگاش کردم و همینطور سرخ و سفید میشدم غذا پرید تو گلو اردلان و همین طور سرفه میکرد سورن زد پشتش

-نمیری انقد میخوری

اردلان:یکم خفه شی نمیگن لالی

-خب حالا بگو مث بچه آدم

-چون همتون علافو بیکار ول میگردین گفتم بیاین پیش ما

-علاف لقب توءِ بیکارم لقب سوسمار

سارا:اگه من سوسمارم پس توهم یه کروکدیلی

و بعدم براش زبون در اورد

-ممنن منی که از گل نازک ترم واه چه حرفا جلو دهنتو بگیر خواررر

-اردلان بیا کارت دارم

-بلههه با شوهر من چیکار داری چش چرون

-سورن من با تو هم کار دارم وایسا دِهَ

-پس من چیی

-سارا تو که از صبح رو سر و کول منی و داری ور میزنی تو دیگه چته

-باشه بابا نخواستیم

دست اردلانو گرفتم و بردمش تو اتاق از کارم تعجب کرده بود

-اردلان این دختره مریم

-خب

-یه آتو ازش میتونی جور کنی

-چرا؟

-یه چیزی بگم به سورن نمیگی؟

-نه

-رو مخشم کار کن.........سارا سورنو دوست داره

-چه باحاال

همچین گفت چه باحال پقی زدم زیر خنده

-هاا چته برو به کروکدیل جونت بخند

-اااا اول به خردل جونم میخندم....مریم توی این مهمونی هست؟

-نه فقط سهام دارای شرکت هستن مریم مقامش باالس ولی سهام دار نیس

-میشه سارا به عنوان همراه سورن بیاد

-اره مشکلی نیس

-خوبه بیا حالام بریم

با هم رفتیم بیرون

-خب حالا سورن بیاد

-گفته باشماا جایزه میخوای بدی من میخوام.......

فهمیدم میخواد چی بگه

-اااا بیا کرم نریز

-من پروانه میریزم

باهم رفتیم تو اتاق

-خب جایزم

-بیشوعور منحرف خر گاو

-آبجی خودتو خسته نکن بزا من بقیشو بگم گوساله خرس گراز

-خب خوبه دیگه دیگه اینو گفتی جف پا دکراسیونتو عوض میکنم

-یا امامزاده چندم حالا بگو

-ببین اصلا قصد دخالت یا هر چیز دیگه ای ندارم ولی......با مریم سعی کن در ارتباط نباشی دختر درستی نیس

-آجی میفهمی چی میگی من اونو دوست دارم

-سورن.....لطفا بازم فکر کن وگرنه مجبور میشم ازش یه مدرک بهت نشون بدم

-آجی این چه حرفیه داری میزنی آخه

-سورن همین که بهت گفتم برای مهمونی فردام سارا به عنوان همراه با تو میاد

-سوزاااان

-حالام برو بیرون

-ولی.....

-درباره سارام فکر کن اونو بهتر از هر کس دیگه ای میشناسی

-من اونو دوست ندارم اون مثل تو حکم خواهرمو داره

اومدم بیرون و رفتم پیش سارا نشستم

-سارا فردا کار نداری

-مم نه چطور

-خوبه فردا ساعت......آماده باش سورن میاد دنبالت

-برا چی

همون موقع سورن با اخمای در هم رفته از اتاق اومد بیرون و رفت پیش اردلان نشست
اردلان و سارا تعجب کرده بودن ولی من با لبخند بهش نگاه میکردم

-فردا یه مهمونی کاریه برای اردلان و سورن تو به عنوان همراه سورن باش

-ولی به من.........

-حالام بلند شو بیا تو اتاقم تا یه سری لباسه بهت نشون بدم

و خودم بلند شدم سارا همینطور چش غوره میرفت و سورن با اخم نگام میکرد

در اتاقو بستم

-سوزاان تو دیوونه اییی

-استادش شمایی والا

-درددد آخه این چه کاری بود کردی چی به سورن گفتی که اینطوری به من نگاه میکنه

-خصوصی بود حالام انقد ور نزن بیا این لباسو ببین یه لباس مشکی که یقش به شکل هفت تور بود و از آرنج به پایین هم تور بود و یه چاک سمت چپ دامنش میخورد ساده ولی شیک

-این خوبه

-خیلی قشنگه ولی من که لباس دارم

یه نایلون برداشتم ولباسو گزاشتم توش

-اینو میپوشی و میای حالام حرف نباشه برو بیرون

باهم رفتیم بیرون همون موقع سورن بلند شد

-سارا تو با من میای

-ممنون مزاحم نمیشم تاکسی میگیرم

-میزنمتاا تو باز رسمی شدی بدو لباس بپوش بریم

سارا سریع کاراشو انجام داد خداحافظی کرد و با سورن رفت

....

سارا

کاملا آماده بودم منتظر سورن بودم میس بزنه برم پایین خیلی خوشحال بودم که به عنوان همراه سورن بودم از طرفی هم ناراحت بودم که من عاشقشم و اون عاشق یکی دیگه خدا یعنی میشه اونم یه روزی

صدای گوشیم منو از افکاراتم بیرون اورد سورن بود سریع روسریمو کشیدم رو سرم کیف دستیمو برداشتم و رفتم پایین

-بابا ساره خدافظ

-دختر مواظب خودت باش

-چشم بابا

-اومدم بیرون یه لحظه جا خوردم یه دختر جلو نشسته بود دستم شروع کرد به لرزیدن بغض داشتم سریع رفتم در عقب رو باز کردم و نشستم سلام کردم که دوتاشون جوابمو دادن

دختره:من مریمم سارا جون از آشنایی باهات خوشبختم

-دستش رو گرفتم منم همینطور

سورن:سارا مریم الان دوست دخترمه چند وقت دیگه میشه خانمم

بغض خفه کننده ای داشتم نگو لعنتی نگو خانمم حداقل جلو من نگو برای بار دوم دارم شکست میخورم اون از محمد که یه آشغال دراومد اینم از سورن که عاشق یکی دیگس

-آها خوشبخت شین انشالا

-مرسی سارا جون

سورن:من قبلا به مریمم گفتم من به تو خیلی نزدیکم و حکم سوزانو داری برام

اگه یه کلمه دیگه میگفتم بغضم میشکست خدایا عشقم داره جلوم میگه چند وقت دیگه یکی دیگه خانمم میشه من براش حکم خواهرشو دارم نفسم بالا نمیومد همینطور ناخونامو تو دستم فرو میکردم کمکم کن هرچی خودت صلاح میدونی سنگینی نگاه مریم رو تو آینه رو خودم حس میکردم پچ پچایی که میکردن خیلی عصبیم میکرد خیلی تلاشمو داشتم میکردم بغضم نشکنه لعنت به تو سوزان چرا گفتی من بیام بیام که عشقمو با یکی دیگه ببینم

بلاخره رسیدیم سریع رفتم پایین به هوای آزاد احتیاج داشتم

-بریم

سورن دست مریم رو گرفت حالم خراب بود داغون شدم همون لحظه صدای سوزان رو شنیدم برام مثل یه فرشته نجات بود سریع دویدم طرفش چشماش نگران بود

-خوبی

-از این افتضاح تر نمیشم

اردلان اومد سلام کردیم که مریم و سورنم اومدن با هم رفتیم داخل یه خونه لوکس خیلی شیک و بزرگ بود دست سوزان رو گرفتم باهم رفتیم طبقه دوم توی یکی از اتاقا

با بغض گفتم

-سوزان

-بله

-چرا نگفتی که.......

-به خدا نمیدونستم اردلان گفت نمیاد

اولین قطره اشکم روانه صورتم شد از این که عشقم کنار یکی دیگه باشه اذیت میشدم من عاشقش بودم لباسمو پوشیدم و باهم رفتیم پایین

....

سوزان

سورن خر براچی این دختره رو اورده اینجا حال سارا خیلی بد بود وقتی هم که اون دوتا نزدیک هم میشدن همین طور دست منو فشار میداد آخ الهی بمیرم چقدر داره اذیت میشه برای بار دوم داره داغون

میشه به اردلان نگاهی کردم داشت کنار چند تا مرد دیگه شراب میخورد من مشکلی نداشتم بخوره ولی خیلی هم دوست نداشتم بخوره ولی نمیتونستم چیزی بهش بگم

....

-بسه دیگه انقد نخور این زهرماریارو

-اااا تو چیکار داری

-درد چیکار دارم مثلا زنتم اهه

-زنم......هه چه جالب نمی دونستم مگه تو به حرفم گوش کردی

-داری هزیون میگی من فقط اون لباسو زیر لباسام پوشیدم اینجا که نپوشیدم بلند شو بریم حال سارام خوب نیس

-زوده الان

کلافه بلند شدم رفتم پیش سارا که با چشمای نم دارش داشت به سورن و مریم نگاه میکرد

-سارا گلم بلند شو بریم تو حیاط مث فنر از جاش بلند شد

-بریم

باهم دیگه رفتیم توی حیاط کشوندمش سمت چند تا تابی که روبروی در ورودی بود نشست رو تاب منم روی تاب کناری نشستمو آروم خودمو تکون دادم

-سوزان نباید به حرفت گوش میکردم نباید میومدم

-شرمنده ......فکر نمی کردم سورن بیارتش

یکم بیرون نشستیم یکم که حال سارا بهتر شد باهم رفتیم داخل اردلان رو ندیدم

-سارا من برم وسایلارو بیارم و دیگه کم کم بریم

-باشه

از پله ها رفتم بالا و در اتاقی که وسیله ها توش بود رو باز کردم سرم و بالا گرفتم

هههههه خ..خدا....خدای من داشتم چی میدیدم نفسم بند اومده بود یه چیزی تو گلوم نمیزاشت نفس بکشم بدنم یخ کرده بود

-اَ..ار..دل.....

اردلان داشت یه دختری رو با ولع میبوسید

سریع از هم جدا شدن و به من نگاه کردن اولین قطره اشکم سرازیر شد رفتم طرف اردلان

-سو.سوزان...من.......

با تمام توانی که داشتم سیلی زدم بهش

دختره:هِی تو کی هستی

-من.....من کیم ....من به صورت رسما شرعا ناموس این آقا به حساب میام

رومو کردم طرف اردلان

-نامرد کثافت

من من عاشق اردلانم اونوقت اون اون داشت........

سریع وسیله هارو برداشتم و اومدم پایین سرم گیج میرفت کم کم همه جا سیاه شد و صدا ها تو گوشم میپیچید

....

راوی....

چشمای سارا با حیرت روی سوزانی قفل شد ک با حالت بدی راه میرفت...ترکیبی از خشم و ناراحتی توی صورتش دیده میشد...چرا یه دفه حاله سوزان اینقدر دگرگون شده بود؟؟

نگاهش از روی سوزان سرخورد سمت اردلان که بسرعت بطرف سوزان میدوید وانگار میخواست عاجزانه چیزی رو برای این دختره عصبانی توضیح بده اما قبل از اینکه فرصت هرکاری رو داشته باشه ویا حرفی بزنه سوزان بی حال روی زمین افتاد ...صدای جیغِ سارا ک اسم سورن رو فریاد میزد جمعیت رو متوجه سوزانی کرد ک بیهوش شده بود...همه محو صحنه ی روبروشون بودن...خیلی یدفه این اتفاق افتاده بود و هیچکس توانایی هضمش رو نداشت ...چیزی توی وجود سورن فروریخت...زود تر از همه ب خودش اومد و ب طرف سوزان دوید...خواهرش رو دراغوش کشید و بوسه ای روی پیشونیش گذاشت و زیر لب نالید:

سورن_خواهر قشنگم ...چی شد یه دفه؟؟دردت ب سرم... پاشو من طاقت ندارم اینطوری ببینمت...

کم مونده بود اشکش دربیاد...کی گفته مرد گریه نمیکنه؟؟ سورن هرچقدر هم ک مرد باشه در اخر سوزان خواهرش بود...با تموم مرد بودنش تحمل نداشت اونو اینطوری ببینه...

نگاهه مردم روی سوزان وسورن سنگینی میکرد...

اردلان مدام ب خودش لعنت میفرستاد... همه چی یه دفعه اتفاق افتاد اردلان فقط رفت بالا تا گوشیش رو از کیف سوزان در بیاره و ببینه کجاست که اون دختر رو دید و..........

عصبی از کاری ک در حین مستی انجام داده بود دستشو توی موهاش میکشید و زیر لب میگفت:

اردلان_لعنت ب من...

..............سوزان......

با سردرد بدی چشمامو باز کردم اما نوری ک مستقیم ب چشمام میخورد اذیتم میکرد...ب سختی نفس میکشیدم...کمی طول کشید تا موقعیتم رو بفهمم....

-س..اارر..ا

-جونم خواهری

-من ک..ج.....اااام

-بیمارستانی یادت نمیاد

کم کم همه چی داشت یادم میومد اردلان.اتاق.سیاهی.صداهای ناواضح

قطره اشکی از چشمم چکید

-خانم برید بیرون به شوهرشون بگید بیان

سارا نگاهی به من کرد اومد که بره که

-سارا نه نه به اردلان بگو بره گمشه بگو ازش بدم میاد نمیخوام ببینمش

نمیتونستم نفس بکشم پرستاری که اونجا لود سریع اومد و با دستگاه های اطرافم ور رفت

....

-خواهری چی شده آخه که نمیخوای اردلان رو ببینی

-هیچی تو به من بگو دکتر چی گفت

-اااههه دکتر گفت ایست قلبی کردی نزدیک بوده بری تو کما ولی سریع برگشتی

-هههههه من.....داشتم.......

-اره

-من میام باهات

-کجا

-خونه

-چرااا

-چون اونجا خونه منم هست

-ای بابا باشه

دم در خونه نگه داشت خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم دلم برای اینجا تنگ شده بود در زدم و با سورن رفتم داخل

-سلام

-سلام پسرم خوبی

-مرسی

-داشت تلویزیون میدید دلم ضعف رفت براش

-چرا پس انقدر دیر کردی

رفتم کنارش نشستم

-بابا

سریع روشو برگردوند از دیدنم جا خورد بغض کرده بودم اونم هیچ حرفی نمی تونست بزنه دستاشو باز کرد سریع رفتم و بغلش کردم بغضم ترکید

-دخترکم تو کی اومدی

اما اون نتونست مانع از دست بندی بشه که به دستش میزدن..ارتا دست از تقلا برداشت...دیگه رمقی تو تنش نبود ...تموم انرژیشو صرف داد زدن کرد...همه ی توانش رو صرف فریاد زدنه اسم دریاش کرده بود...حرفای اخره دریا مثل پتک تو سرش میخورد(تو هیچوقت نفهمیدی من کدوم قسمت از مکالمه ی رها و رهامو حذف کردم...)

یاد روزی افتاد که مکالمه رو گوش میدادن...دریا در اخر صدارو قطع کرده و گفته بود:(از اینجا ب بعد دیگه همش چرت و پرته...)

ارتا تو دلش نالید:دریاا تو چیکار کردی؟؟ چیو از من پنهون کردی؟؟

ارتا دیگه از اطراف هیچی نمیفهمید...صدای جمعیت کر کننده بود ...اما اون چیزی نمیشنید.!! توی افکارش تا حدی غرق بود...که نمیفهمید یکی از پلیسا اونو از تالار بیرون برده بود...در اخر با سیلی ای که تو گوشش خورد به خودش اومد...ارشا رو روبروش دید ..ارشاداشت باهاش حرف میزد اما ارتا هیچ چیز غیر از صدای دریا که تو مغزش اکو میشد رو نه میشنید و نه میفهمید...کمی جلوی چشما تار شد و دیگه جز تاریکیه مطلغ هیچ چیز نمیدید...

...................ترسا(دریا)...............

فریاد ارتا منو به خودم اورد...اشکی که از چشمم پایین میریخت رو پاک کردم

ارتا_منتظر چی هستی؟؟

با ناراحتیه وصف نشدنی ای گفتم:

_ارتاااا...تو هیچوقت نفهمیدی من کدوم قسمت از مکالمه ی رها و رهامو حذف کردم...اگه با شما بیام ارمین مثل سایه دنبالم میاد...اون بیخیالم نمیشه...

بدون اینکه به قیافه ی متعجب و متحیرش توضیحی بدم از کنارش رفتم..خیلی سریع...اونقدر سریع که نتونه بهم برسه ...اشکی تو چشمام جمع شده بود که سرانجام با شنیدن صداش که اسممو فریاد میزد رو گونم فروریخت... فریادش پشتمو لرزوند...خدای من انگار یه تیکه از وجودمو تو وجود ارتا جاگذاشتم ...دچار تردید شدم...باید برمیگشتم؟؟؟ قطعا نه... رفتن من مصادف باوجوده ارمینه اگه برم اونم بخاطر عشقش به من ک نمیدونم واقیت داره یا نه میاد و در اخر اگه اتفاقی برای مادر اردوان و ارغوان یعنی شکوفه بیفته بازم بدقول میشم...نه نمیزارم قضیه ی قول دادنم به بابا تکرار بشه...بار اول نتونستم سر قولم بایستم اما الان برای نگه داشتنش از جونم مایه میزارم... همه چیزو بخاطر احساس خودم خراب نمیکنم...

باید اردوان،ارغوان و یا ارمینو پیدا میکردم...اینو میدونستم که نمیتونم با ارتا و ارشا برم چون ممکنه جون همه ی دوستامون ب خطر بیفته و نقشه م نقشه بر اب شه...ارمینو از دور دیدم کنار اردوان و ارغوان ایستاده بود و از عصبانیت سرخ شده بود...سریع بطرفش رفتم و اسمشو بلند صدا زدم...

_ارمیین..

برگشت و با دیدن من عصبانیتش فروکش کرد و نفسی از سر اسودگی کشید...سریع منو در اغوش کشید و گفت:اینجایی عزیزم...خدایاشکرت...

تنفرم نسبت بهش دوبرابر شد هرچند که دیگه بیشتر از این نمیشد...

ب وضوح تعجب رو تو صورت مثلا ترسیده ی اردوان و ارغوان میدیدم...فکر کنم از این متعجب شدن که من همراه با ارتا و ارشا نرفتم...خبرنداشتن که اگه من برم پای ارمینم به اونجا باز میشه... به قول رهام که میگفت:ارمین عاشق و شیدای دریا شده...

هه این مضحک ترین حرفیه که تو عمرم شنیدم...دقیق ب یاد میارم وقتی شنیدمش با صدای بلند خندیدم...فریاد ارمین منو از تفکراتم بیرون اورد..

ارمین_باید زودتر فرار کنیم...وقت نداریم...

همه ی اینا رو درحالی میگفت که حاضر نبود حتی یک لحظه ام دستامو ول کنه...

اردوان_اخه از کجـــــا بریم؟؟

ارمین_ از در پشتی ...

بعد از این حرف بسرعت دستمو کشید و وادارم کرد همراهش برم...برخلاف جهتی که جمعیت فرار میکردن منو میکشید و اردوان ،ارغوان و پسره دیگه ای که بنظرم احسان میومد دنبالمون میومدن..

سراه الینا و اساره رو دیدیم که اسا با هول گفت:پلیسا ریختن اینجا...همه چیز حساب شده بود چطور این اتفاق افتاد.؟؟

ارمین با عصبانیت گفت:نمیدونم اما اگه دلت نمیخواد دست پلیسا بیفتی بهتره حرف نزنی و راه بیای..

بعد همه به راه رفتنمون ادامه دادیم و از در پشتی تالار بیرون رفتیم...خیالم راحت بود که دیگه هیچ پلیسی دنبالمون نیست...اصلا نقشه همین بود که یه گروه فرار کنن تنها فرقش اینه که قرار نبود منم عضو اون گروه باشم...

ارمین همچنان حاضر نبود دستمو ول کنه و منو دنبال خودش میکشید...بالاخره سوار چند تا ماشین شدیم و بطرف ویلا حرکت کردیم..هیچ کس حرفی نمیزد..برای همه شوک بزرگی بود...خیلی بزرگ...هیچکس حتی فکرشو هم نمیکرد...

....................دوستان رمان صاحلت میشم از اینجا به بعد با رمان عشق از سوی اجبار تداخل پیدا میکنه........دانای کل............

اردلان به سوزا ن قول داده بود که بهش رانندگی یاد میده...اما الان که خودش نمیتونست حضور داشته باشه نمیخواست قولشو بشکنه..برای همینم سورن قبول کرده بود که به خواهرش رانندگی یاد بده...

عزیزم

-من با سورن اومدم

....

-سوزان منو ببخش من......نباید مجبورت میکردم که ازدواج کنی

-نه بابا من باید از شما ممنون باشم هه اگه با اردلان ازدواج نمی کردم معلوم نبود چه اتفاقی برام میفتاد

همه رو براش تعریف کردم بعد از مامان هر اتفاقی که میفتاد رو برای بابام میگفتم حتی.....اتفاق امشبم بهش گفتم اولش خیلی اعصابانی شد ولی بعدش بهش گفم من اردلانو دوست دارم

....

یک هفته از اون ماجرای جهنمی میگذره و من اردلان و ندیدم دو سه دفعه اومده در خونه ولی نزاشتم منو ببینه دلم براش تنگ شده ولی نمیتونم غرورمو بشکونم حسابی گیج شدم درست نمیدونم باید چیکار کنم سورن و سوسن هرچی میپرسن جواب سر بالا بهشون میدادم نمی دونم این موضوع میخواد تا کی ادامه دار بشه امروز میخوام برم پیش مامانم

لباسامو پوشیدم مبایلمو گزاشتم تو کیفم خب بریم از خونه خارج شدم جلوی در یه تاکسی بود حتما تاکسی تلفنیه سوار شدم و بعد از حدودا سه ربع بعد رسیدم جلوی بهشت زهرا پول و بهش دادم و پیاده شدم

....

مامانی خوبی اونجا راحتی بهت خوش میگزره مامانم دلم برات تنگ شده خیلی مامان از اون بالا خودت هوامو داشته باش وقتی احساسمو فهمیدم اینطوری شد چرا آخه من تو عشق موفق نیستم چرا اصلا این اتفاق افتاد مامان خیلی سخته خیلی این که عشقتو با یه نفر دیگه ببینی خیلی زجرم میده ....

-دخترم مجبور شدم اینو بگم

-آخه بابا براچی اینطوری گفتی ای بابا

-خب آخرش که میفهمن بعدم نگفتم که باهمم زندگی میکنین که فقط گفتم یه عقد محضری کوچیک کردن

-خب یعنی اردلانم باید بیاد

-اره

-اووففف

از یه طرف خوب بود چون خیلی دلم براش تنگ شده الان دو هفتس ندیدمش ولی از یه طرفم غرورم خورد میشه مهمونی فرداس باید یه سر برم خونه چون لباس مناسب برای فردا ندارم بهتره الان برم چون الان اردلان سر کاره سریع مانتو شلوارم رو پوشیدم یه آرایش خیلی ساده و کمرنگم کردم روسریمو پوشیدم و از خونه اومدم بیرون وقتی رفتم خونه یکی از لباسای اردلانو برمیدارم که حداقل بوش همراهم باشه حالا بیشتر قدرشو میدونم ولی اون

انگار اصلا به فکرم نیس چون توی این دوهفته حتی زنگم نزد یا اس هم نداد و فقط همون روز اول اومد بقض کردم یعنی اون منو دوست نداره حتما

.....

وارد خونه شدم کسی نبود خوبه خونه غرق در سکوت بود و خیلی هم بهم ریخته یه سری شیشه شکسته بود و تیکه تیکه قطرات خون هم مشخص بود هههه نکنه اون بلایی......

سریع دویدم سمت اتاقش درشو باز کردم اونجام بهم ریخته بود و لکه های خون کنار یه دستمال مشخص بود وای خدایا نکنه اون بلایی سر خودش اورده باشه ترس تمام وجودمو گرفت و انگار یه چیزی تو بدنم فرو ریخت آروم رفتم در اتاقمو باز کردم هههه اردلان اینجا بود رو تختم خوابیده بود و لباس قرمزی که خریده بودم تو دستش مچاله شده بود آروم رفتم کنار تخت نشستم بغض کردم الهی بگردم چرا با خودت این کارو کردی کف دستش پاره شده بود آروم آروم پیش خودم زمزمه کردم و قطرات اشک گونمو پوشوند

-چرا با خودت اینطوری کردی چقدر لاغر شدی ریشاتم در اومده بد شدیا من اینطوری دوست ندارم اردلانم

دستی به موهاش کشیدم حالا که دیدمش میفهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده آروم بلند شدم و رفتم سمت کمدم لباسایی که که می خواستمو برداشتم اومدم برم از اتاق بیرون که به شدت به عقب کشیده شدم هین بلندی گفتم اردلان دستم و گرفته بود و به دیوار تکیم داده بود قفسه سینش خیلی بالا و پایین میشد

-ن...نرو

دوباره بقض گرفتم جدیدا خیلی حساس شده بودم دوباره صحنه های اون شب برام زنده شد با داد شروع کردم به حرف زدن

-چرا نرم هاا‌ا چرا بمونم و کثافت کاریاتو ببینم بمونمو تورو با یکی دیگه ببینم میدونی چقدر اذیت شدم هااا‌ا.........میدونی نزدیک بود برم تو کما این بود قولی که بهم دادیم اره

-سوزان لطفا بابا لعنتی تو که حال منو دیدی دیدی که مست بودم اومدم تو اتاق بالا دنبال تو نگرانت شدم نبودی که که اون دختره رو.........

سر خوردم رو زمین سرم گیج میرفت اردلانم کنارم نشست چشم خورد به دستش وای خدای من چیکار کر..........دستشو گرفتم

-تو چیکار کردیی

-چیز مهمی نیس

-مهم نیس دستت از چند جا پاره شده مهم نیس

-نه نیس

کلافه دستی تو موهام که اومده بود جلوی صورتم کشیدم

-فردا خانواده من برای من و تو مهمونی دادن باید تو هم بیای

-باشه باشه فقط تو جواب منو بده سوزان التماست میکنم منو........منو ببخش لطفا

تو چشماش پشیمونی موج میزد خدایا چیکار کنم من عاشق اردلانم ولی کاری که کرد رو نمی تونم ببخشم

-من الان ....نمی تونم جواب بهت بدم

-باشه باشه فقط خواهش میکنم ببخشم..........لطفا به خدا رفتارم دست............

-گفتم میخوام فکر کنم.........بعدشم بهت چقدر گفتم اون زهرماریا رو کوفت نکن هاااا گوش نکردی لامصب گوش نکردی میخواستی

لجبازی کنی حالام بفرما نتیجش چی شد منو از خودت متنفر کردی خوب شدد حالا بلند شدم و رفتم از خونه بیرون یه تاکسی گرفتم و یه راست رفتم مطب ساره اون میتونست کمکم کنه وارد مطب که شدم چند نفر بیشتر نبودن یکی از اتاق اومد بیرون که منشی صدام زد

-کجا خانمم

-خانم محمدی منو میشناسن اگر مخالفت کردن میام بیرون

-وایسین تا زنگشون بزنم

ای بابا عجب گیری افتادما

-اسم و فامیل شریفتون

-سوزان رحمتی

-میتونید برین

رفتم تو اتاق بعد از سلام و احوال پرسی ماجرا رو براش گفتم

-بستگی به خودت داره جواب منم صادقانه بده خب

-باشه

-دوسش داری یا عاشقشی

-خب من گیر کردم نمی دونم

-وقتی خون دیدی ترسیدی

-خیلی فکر کردم بلایی سر خودش اورده

-دلت براش تنگ شده بود

-خیلی

-در حدی که فکر میکردی اون دیگه کاری بهت نداره درسته

-اوهوم

لبخندی زد

-دوسش نداری عاشقشی باید ببخشیش خودت که حال اون شبشو دیدی پس از قصد نبوده

-آخه چجوری

-خودش میاد سراغت ولی هنوز زوده بهش نگو دوسش داری

....

-فکراتو نکردی

-اینجا نمی تونم صحبت کنم

-حیاطشون مثل یه باغه اونجا بریم

-باشه

دستمو گرفت دلم برای گرمای دستش تنگ شده بود با اجازه ای گفتیم و اومدیم بیرون کمی راه رفتیم تا به وستای باغ رسیدم

-خخبب

یکم نگاهش کردم غرورم اجازه نمی داد بهش بگم بخشیدمت از طرفی هم قلبم دیگه طاقت دوریشو نداشت

-من.....من....خب راستش.......میبخشمت

چشماش غرق در خوشحالی شد اومد حرفی بزنه که جلوشو گرفتم

-ولی باید به من قول بدی دیگه به هیچ وجه تکرار نشه وگرنه دیگه بخششی در کار نیس

-قسم میخورم دیگه تکرار نشه

میخواستیم بریم که حس کردم میخواد یه چیزی بگه

-چیزی میخوای بگی؟

-خب راستش.....

یکم نگاه کرد و با یه حرکت ناگهانی منو تو آغوشش کشید جا خوردم خوشحال بودم که میتونم دوباره کنار خودم حسش کنم

-ممنونم

....

وا این دوتا چشونه اردلان و سورن کنار هم دیگه نشسته بودن انگار دعواشون شده باشه اخم با هم صحبت میکردن

-سوزان خبری نشد

-خبر چی

-از مریم

-نه ببین تو باید صبور باشی

بغض کرد و حاله ای از اشک پایین چشمش بود

-چطوری صبور باشم تو خودتو جای من بزار

-سارا جونم نگران نباش فقط باید یه آتو از مریم پیدا کنیم

-اگه نشد چی

دستشو فشار دادم

-میشه فقط صبور باش نگرانم نباش

اردلان اومد سمتمون یه نگاهی به سارا انداخت

-شما دوتا بلند شین بیاین کارتون دارم و بعد خودش رفت بیرون من و سارا یه نگاهی به هم کردیم و بلند شدیم رفتیم بیرون توی ماشین نشسته بود ماهم رفتیم سوار شدیم

-هرچی به سورن میگم گوش نمیده

-چی رو

-مریم دختر درستی نیس

سارا با ناراحتی سرشو انداخت پایین

سارا:خب الان چرا اینارو به من میگین

اردلان برگشت سمت سارا

-خودتو نزن به کوچه علی چپ من که میدونم

با تعجب سرشو اورد بالا

-چیو میدونی

-سارا من بهش گفتم

-بلههههه تو غلط کردی که گفتی بی تربیت

-وایسا وایسا انقد فحش کشش نکن اتفاقا به نفعت شد که گفت

-برا چی

در داشبورد رو باز کرد و یه پاکت از توش بیرون اورد

-ببین پاکتو باز کرد و از توش چند تا عکس اورد بیرون هرچی میگزشت چشاش گرد تر میشد

-چته بده من ببینم

عکسارو گرفتم وااایی چی میدیدم مریم درحال بوسیدن چند تا پسر بود توی هر عکسم فرق میکرد هنگ بودم تا چه حد یه دختر میتونه ه*ر*ز باشه عکسارو گزاشتم تو پاکت یه نگاهی به اردلان کردم یه نگاه به سارا اردلان لبخند محوی داشت سارام داشت ذوق مرگ میشد

....

-بسه دیگه شما دوتا چتون شده من مریمو دوست دارم میخواین بخواین میخواین نخواین اههه یا تو داری میگی یا اردلان

-من که بد تو رو نمی خوام که مثلا خواهرتم دارم میگم دیدمششش با چند تا پسر

-به درک دیده باشی

-سوررنن

سریع از خونه بیرون رفت

-اااههههه این بشر مخ نداره هرچی بهش میگیم گوش نمی ده

-بزار تا مراسم خاستگاری بریم اونجا بهش نشون میدیم

-چی چیو تا مراسم خاستگاری بریم فکر کردی این اونجا به حرف ما گوش میده

-اون با من خب

-ولی آخه اگه

-خب

-باشه

-آفرین بچه خوب

-من برم بخوابم خوابم میاد

-شب بخیر

-شب توئم بخیر

رفتم تو اتاقم خب درو قفل کردم پرده هم کشیدم در تراس و پنجره رو هم قفل کردم اون لباس خواب قرمزه که خریده بودمو از تو کمد در اوردم الان خود درگیری پیدا کردم میخوام بپوشم اصن چرا خود در گیری میخوام خودم از قیافم حال کنم اردلانم که نمی تونه از هیچ تریقی بیاد تو اتاق لباسو پوشیدم نشستم پشت میز توالتم و شروع کردم به آرایش کردن.........آخ جون فدات بشم خودم که چه جیگر شدی رفتم تو تخت و خوابیدم یکم که با گوشیم ور رفتم و مردم آزاری کردم حسابی خوابم گرفت ساعتو نگاه کردم یک بود گوشیمو گزاشتم زیر متکام خوابیدم.............با صدای یکی که انگار داشت میزد به شیشه بیدار

شدم هههههههه یکی انگار داشت با دستگیره دری که میخورد به حیاط ور میرفت وای خدایا چیکار کنم بلند شدم رفتم سمت در که یادم به لباسم افتاد ای تو روحت سوزان یکم وایسادم ولی هی داشت صدا بیشتر میشد (بچم یکم ترسوئه)به درکک یا اردلان با این سر و وظع منو میبینه یا از ترس سکته میکنم در باز کردم و با آخرین سرعتی که داشتم دویدم سمت اتاق اردلان در و باز کردم و پریدم تو تختش طوری که بدبخت سه متر پرید بالا

-چی شده

-هیچی هیچی یکی میخواست دری که میخوره به حیاطو باز کنه

-وایسا تا ببینم کیه

-نه نه تورو خدا نرو من میترسم

-ااا نمیشه که

پوفی کشید و بغلم کرد کم کم به خواب فرو رفتم

....

صبح باصدای اس ام اس گوشیم بیدار شدم اردلان هنوز خواب بود بازش کردم از طرف سورن بود

شب بیاین خونه بابا شام بخوریم از اون ور میریم خونه مریم اینا برا خاستگاری:

وااای این پسره یه تختش کمه اااه دیوونهه گوشی رو پرت کردم رو تخت که خورد به اردلان ای واای مث جن زده ها پرید بالا

-چی ش.......

حرف تو دهنش ماسید ای خاک بر سرت سوزان سریع بلند شدم

-ه....هی....چیی من....برم دستشویی سریع اومدم بیرون وااای دختره خر خر دیووونهه آخه این چه کاری بود کردی آبروم پیشش رفت رفتم تو اتاقم و آرایشمو پاک کردم یه لباس مناسب پوشیدم و رفتم بیرون و میز صبحونه رو چیدم اومد بیرون نشستیم سر میز

-سورن صبح بهم پیام داد......گفت برای شام بریم خونه بابام اینا از اونورم میریم برای خاستگاری مریم

-وااای این پسر دیووونس حتی یه دفعه به ما نگفت مدرکتون چیه که انقد میگین اااهه

-حالا اونو ولش کن از اول خر بود میشه......به من ......رانندگی یاد بدی؟

خنده بلندی کرد

-برا همینه انقد سه ساعت به خودت پیچ و تاب دادی

-خب چیکار کنم

-باشه از فردا شروع میکنیم

-ممنون

-قابل شما رو نداشت

....

-امشبو بس کنید

-هر طوررر راحتی

در خونه باز شد رفتیم داخل وسطای مجلس بودیم دیگه باید میگفتم سورن کنار من نشسته بود

-یه لحظه بیا بیرون کارت دارم

-سوزاان

-کاری نکن آبروتو ببرم

پوفی کشید

مریم بد نگام میکرد بی درک دختره........

با اجازه ای گفتیم همه جا خورن از کارمون رفتیم تو حیاط

-سوزان بسه دیگه بابا ااهه

اردلانم اومد و پاکتو بهش داد

-این چیه

-بازش کن تا دلیل مخالفتمونو ببینی

نگاهی به ما کرد انگار میترسید بازش کنه

-وا کن دیگه

آروم آروم باز کرد و عکسا رو برداشت شروع کرد به دیدنشون هر لحظه حالش بد تر میشد اعصابم خورد شد دلم نمی خواست داداشم اذیت بشه ولی چاره ای نبود یه دفعه صدای دادش بلند شد که چهار ستون بدنم لرزید به سرعت رفت داخل اردلانم رفت دنبالش وای نزنه شت و پتش کنه از پنجره همه چی مشخص بود مریم ترسیده بود سورن سیلی محکمی بهش زد که پخش زمین شد واای عجب غلتی کردم الان بهش دادماا بابا و اردلان سعی کردن آرومش کنن ولی مثل وحشیا همینطور به سمت مریم هجوم میورد صدای داد بابای مریم آرومش کرد

-هنوز هیچی نشده رو دخترم دست بلند میکنی انتظار داری دخترمو بدم به تو

-هه هیچی نشده نههه هیچی نشده فقط دخترت هرزس سیلی بهش زد که منم دردم گرف دم به گریه شده بودم مامان مریم و سوسن ترسیده بودن

-حرف دهنتو بفهم مرتیکه(با داد)مدرکت کو که تهمت میزنی

-به وضوح میشد ترس رو تو چشمای مریم دید سریع دوید اومد تو حیاط گریه میکرد

-تو یه کثافتیی کثافت

-حرف دهنتو بفهم بعدم لقب خودتو به من نسبت نده

صدای داد بابای مریم باعث شد چشمامو از ترس ببندم

-انتقاممو ازت میگیرم مطمعن باش بد میگرم بد میفرستم....

-چرا نمی تونی؟

-جلسه دارم

-آها

-خب خوبه تقریبا همه چیزو یاد گرفتی برای امروز کافیه

-باشه

-احتمالا من فردا نتونم بیام برا رانندگیت سورنو میفرستم

-مررسسیی

-خواهش میشه

خب دوستان از این پارت به بعد این رمان با رمان صاحلت میشم مشترکه امیدوارم دوست داشته باشید

....

_نه خوب بلدی...سوزان رو نمیکردی...

_چی فکر کردی؟؟ یه خواهر داری تا نداره...

_داداششم از خوشگلی تا نداره...

_ای خودشیرین...

_خب...بپیچ تو اوتوبان...

اروم اروم رفتم به ادرسی که گفت و افتادم تو اوتوبان...یعک حالی میده تو اوتوبان ویراژ بدی ...همش با اختارای سورن گذشت...سوزان اروم برو..سوزان یواش تر ...حدودا نیم ساعتم اینجا چرخ زدیم و دوباره رفتیم طرف شهر...ای کیف میکردم...داشتیم از چهارراه رد میشدیم که یدفه صدای بوق ده بیست تا ماشین با صدای فریاد بلنده سورن قاطی شد:

_ســـــــــــــوزاااان...مراقب بااااااش...

صدای بوق همانا و خوردنه ضربه ی سختی به ماشین همانا...دیگه هیچ چیزو جز سیاهی نمیشد حس کرد...........

اونها با یه کامیون تصادف کردن سورن در جا رفت توی کما سوزان آسیب جدی ندیده بود همه دور سورن جمع شدن و اونو از ماشین اوردن بیرون زنگ زدن ارژانس ولی...ولی سوزان نبود پس سوزان کو؟؟ یکی از نفرات گوشی سورن رو برداشت خدارو شکر رمزی نداشت آخرین تماسش اردلان بود زنگ زدن و به اون خبر دادن راننده کامیون فرار کرده بود سوزانم نبود ولی هیچکس متوجه نشد ...اردلان شک بدی بهش وارد شده بود

.......اردلان ....

واای خدایا کمکم کن بلایی سرشون نیومده باشه به سرعت از کارخونه خارج شدم به آدرسی که داده بودن رفتم ارژانس اومده بود دویدم و خودمو بهشون رسوندم سورن بهش کلی دستگاه وصل بود

-حالش چطوره؟

-متاسفانه ضربه بدی خوردن و در جا رفتن تو کما

واای خدایا خودت رهم کمن

-اون خانم کجاست پس

-ما خانمی ندیدیم

آمبولانس حرکت کرد

ولی پس.....سوز......

دویدم طرف ماشین سوزانم نبود راننده کامیونم همینطور از شدت ترسم عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود حالا چیکار کنم گیج شده بودم سوزان نبود راننده کامیون نبوود سورن واای سورنم رفت تو کما سریع گوشیمو برداشتم زنگ زدم سارا

-بله

-سارا یه چیزی میگم فقط هول نشو برو بیمارستان......

-چرا؟

صداش رنگ ترس گرفت

-سوزان و سورن تصادف کردن سورن رفته تو کما ولی اثری از سوزان نیس

-ههههه ب..ا...باشه خدافظ

از صداش مشخص بود که داره گریش میگیره

وای خدایا حالا چطوری سوزانمو پیدا کنم

همینطور اعصبی بودم که یادم به سرهنگ افتاد فقط اون میتونه کمکت کنه اره سریع سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت ستاد

وارد ستاد شدم همه چپ چپ نگام میکردن اتاق سرهنگو بلد بودم اومدم دستگیره در رو بگیرم که یه آقای فوق خشن گفت

:امرتون آقای .....

_درخشان هستم...

خب...امرتون...؟؟

پوفی کردم و گفتم:به سرهنگ بگوداردلان درخشان اومده...خودش درجریان هست..

یارو چپ چپ نگام کرد و در زد رفت تو اتاق سرهنگ...بعد از چند لحظه اومد بیرونو

گفت:اجازه ی ورود دادن...بفرمایید تو...

تشکر کردم..همونطور که داشتم وارد اتاق میشدم تو دلم گفتم معلومه که اجازه ی ورود میده...مثلا از دوستای بابامه با پسرش ساسان که خیلی وقته دوستم...

سرهنگ بادیدنم از پشت میزش بلند شد و با

لبخند گفت:اردلان درخشان...چطوری پسر؟؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:افتضاهم عمو ماهان...

لبخند رو لبش خشک شد و پرسید:چرا؟؟ چیزی شده؟؟

انگار فقط یه تلنگر میخاستم ...نتونستم جلوی اشکامو بگیرم...

با صدای گرفته ای گفتم:عمو..سوزانم...پاره ی تنمو بردن...

عمو سریع اومد بازومو گرفت و گفت:بیا بشین رو این صندلی ببینم...درست حسابی به من بگو چی شده؟؟

هرچقدر سعی کردم حرف بزنم نشد...

سرهنگ اشراقی_ارامشتو حفظ کن اردلان....

بزور گفتم...همه چیزو گفتم...از سام و خلافکار بودنش...از اون تصادف لعنتی...از سورنی که الان تو کما بود...از خواستکاریش که بهمش زدیم...از مریم...از گمشدن سوزانم...همه و همه رو گفتم...

دستام میلرزید...سرهنگ لیوان ابی بطرفم گرفت..لیوانو ازش گرفتم و سرکشیدم...کمی حرارت بدنم خوابید...

جواب سوالاتی که سرهنگ ازم میپرسیدو کامل و با دقت میدادم.

سرهنگ_اخرین بار کی دیدیش؟

_قبل از تصادف..

سرهنگ_کیا تو تصادف بودن؟

_سورن و سوزان...

سرهنگ _سورن الان تو کماعه؟ سوزانو اخرین بار چه کسی دیده؟؟

_همه اونایی که تو صحنه بودن..اما وقتی دیدن حالش خوبه رفتن سراغ سورن...

سرهنگ_کسی تهدیدتون نکرده بود ؟؟کسی ازتون کینه ب دل نداره؟

_نمیدونم...سام رو که من لو دادم..و..

دیگه چیزی ب ذهنم نمیرسید...اما یه دفه یه جرقه تو سرم روشن شد...مریم..گفته بود انتقام میگیره..اگه واقعا کار مریم باشه وبلایی سر سوزانم بیاد باید کله زندگیشو بده...

_مریم...همونی ک خواستگاریشو بهم زدیم...گفته بود انتقام میگیره اما من مطمئن نیستم...

سرهنگ سرشو تکون داد و گفت:بیا این گزارش رو پر کن..

اروم باش اردلان...اتفاقی افتاد خبرت میکنم...جای نگرانی نیست...

اما حرف سرهنگ نمیتونست منو اروم کنه...دلم مثل سیرو سرکه میجوشید استرسو از رفتارم ب راحتی میشد دید ...تا جایی که سرهنگ عصبانی شد و گفت:گفتم که به همه ی واحد ها خبر میدم دنبالش بگردن ...دیگه چرا اینقدر استرس ذاری؟؟

_نمیشه عمو ماهان ...فکر اینکه اتفاقی براش بیفته دیوونم میکنه..

سرهنگ که یکم نرم تر شده بود گفت:نگران نباش پیداش میکنیم..

_امیدوارم...وگرنه دیوونه میشم..

بعد از پر کردن فرم گزارش برخلاف میل باطنیم به خونه برگشتم...خونه رو بدون سوزان میخوام چیکار؟؟ اخ سوزانم تو کجایی؟؟

........سوزان........

کم کم چشمامو باز کردم همه چی برام گنگ بود تو بغل یه مرد بودم بوی عطرش خیلی برام آشنا بود

-تو کی .....

حرف تو دهنم خشک شد من تو بغل ....

شروع کردم تقلا کردن که بیام از تو بغل کثیفش بیرون وارد یه ساختمون شدیم هرچی جیغ و داد میکردم هیچکس توجه نمی کرد و سام بیشتر منو به خودش فشار میداد

یهو پرتم کرد و با خشم نگام کرد کمرم انگار از وسط نصف شد درد بدی تو بدنم پیچید

-خفه میشی یا خودم خفت کنم عوضی

شروع کردم جیغ داد کردن بلند شدم برم که یه زنی منو هول داد هههههههه مر.......

چند نفر دورمون جمع شده بودن ولی هیچکس کمکی نمی کرد همه با پوزخند نگاه میکردن بلند گفتم

:تاوان کارتو پس میدی مریمم

-خفه شو سلیطه.....اینبار تو باید تاوان کلاف بازی با دم شیرو پس بدی تا یادت باشه دیگه به پرو پای من نپیچی.....

-تو ه.ر.ز.ه خودت زندگیتو خراب کردی....سورن برای تو زیادی بود

میخواست به طرفم حمله کنه که سام جلو شو گرفت

-مریم....ولش کن عزیزم.....حالا حالاها مهمون ماست

کل بدنم میلرزید ادم آخه تا چه حد باید پست باشه فکرمو به زبون اوردم

-باید زودتر از اینا میشناختمت سام خیلی پستی

قهقه مستانه ای زد

-حرص نخور عشقم توهم بازیچه بودی......من از این کار لذت میبرمم

-لیاقتت کمتر اینه که تتف تو صورتت بندازم

سام پوزخندی از روی تمسخر زد که صدای یه دختر دیگه ای بلند شد

-اینجا چه خبرهه

همه نگاها چرخید سمت دختره یکی از پسرا بهش گفت

-دریا سوزان به جای باران و شهرزاد اومده میتونی در کنار رها به اونم آموزش بدی

آخ حیف اسم پاکت نیس که رو توءِ

از حرفاشون تا جایی فهمیده بودم که میخوان منو بفروشن بغض بدی تو گلوم بود ولی من مغرور تر از این بودم که جلوی این کثافتا غرورمو بشکنم با نفرت به دریا نگاه میکردم

-برای من که هیچ مشکلی نداره

سام رو به دریا گفت

-مواظبش باش و خوب تربیتش کن....میخوام پول زیادی ازش کاسب بشم

تف به ذات کثیفت اسم تورم میزارن مرد

دریا:اگه من مربیم خودم کارو بهتر بلدم نیازی به یاد آوری نیس

خوب نشوندش سر جاش دوباره همون پسره گفت

-سرتق

چند ثانیه چشماش رنگ غم گرفت و دوباره برگشت

پسره:از الان کارت شروع شد عزیزم....موفق باشی

دریا اومد سمتم و بازومو گرفت کشید مثل پر تو دست اینو اون جابجا میشدم شروع کردم تقلا کردن ولی جونی نداشتم بدنم کوفته شده بود

-ولم کن عوضیی....دست کثیفتو بهم نزن

پوزخندی زد و اومد کنار گوشم

-به تقلا کردنت ادامه بده من اینجام تا کمکت کنم

یه لحظه خشکم زد یعنی.....ولی نه

بازم شروع کردم تقلا کردن بین پله ها بودیم که دوباره گفت

-قسم میخورم کمکت کنم.......قسم میخورم

یه جایی مثل زیر زمین بود و سکوت سنگینی حاکم بود

-از کجا معلوم تو هم همرنگ اینا نباشی

-چون من ترسائم .....نه دریا ترسا سارنگ سرگرد دوم

یه لحظه هنگ کردم اون پلیس بود

-تو پلیسی

سرشو تکون داد و دستشو جلوی دهنم گرفت

-نیازی نیست از من بترسی اما تو هر شرایطی به سرتق بودنت ادامه بده

حس آرامشی گرفتم تو سرتق بودن استاد بودم

دوباره به حالت اولش برگشت و منو فرستاد تو یه اتاق اخمی کردم و درو محکم بستم یکم از استرسم کم شد حالا که فهمیدم ترسا کیه روی تختی که اونجا بود نشستم

....

اصلا خوابم نمی برد میترسیدم سر سورن چی اومد اردلانم الان کجایی داری چیکار میکنی دلم برات تنگ شده از دست اینا نجاتم بده من میترسم من دوست دارم شبا تو بغل تو بخوابم دلم میخواد باز رانندگی کنم و تو سرم غر بزنی اصلا باورم نمی شد که همچین زندگی داشته باشم ازدواج اجباریم عاشق شدنم متنفر شدن از عشقم بخشیدن بابام و حالا دزدیده شدنم توسط عشق سابقم اردلان دو هفته دیگه تولدته یعنی از اینجا بیرون میام که نقاشیمو بهت بدم یعنی از اینجا بیرون میام که دوباره تو چشمای عسلیت نگاه کنم و لبخند بزنی یعنی میتونم عشقمو بهت اعتراف کنم؟یعنی سارا به سورن میرسه؟میرسه؟......

صبح روز بعد

تا صبح خوابم نبرد تقه ای به در زده شد صورتمو به حالت اعصابانی در اوردم و با غیض به در نگاه کردم که ترسا اومد تو لب زد

-نخوابیدی

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و لب زدم

-نتونستم

یهو رفت تو نقشش و بلند داد زد

-مگه اومدی خونه خاله هروز صبح ساعت هشت باید بلند شی برای تمرین

بلند شدم و مثل خودش داد زدم

-مگه اینجا ارتشه من برده تو نیستم که هرکار گفتی بکنم

-میتونی هر کار گفتمو نکنی تا بفروشنت به مردای ه.ر.ز.ه

دندونامو روهم ساییدم

-برات گرون تموم میشه بهت قول میدم

-منم قول میدم سر پیچی ازم برات گرون تموم شه......درضمن یه لباس مناسب بپوش چرا هنوز لباسای دیروزتو در نیووردی.........

بعد از کلی جیغ و دادای ما دوتا و لجبازی کردنم تو تمرین اون پسره که ترسا رو همینطور میپایید و سام اومدن پایین دلم نمیخواست نگاهش به من بخوره چون خیلی افتضاح نگاه میکرد دلم میخواست برم و یه سیلی بزنم بهش و بگم بدبخت بچت که تو باباشی هدام حتما بازیچه بوده؟ولی نمیشد اگه حرفی میزدم مطمعنا به ضررم تموم میشد

.

........................راوی.......

دلش مثل سیرو سرکه میجوشید...سرهنگ تقریبا با تماسش اردلانو زجر کش کرده بود و الان بی جواب گذاشته بودش...نکنه اتفاقی افتاده بود و سرهنگ اشراقی ازش مخفی میکرد؟؟ نکنه سوزان طوریش شده بود؟؟ اردلان بدون اون قطعا زنده نمیموند..

همونطور ک طول و عرض اتاقو طی میکرد چشماشم روی گوشیش ک رو میز بود دودو میزد...

سرهنگ قرار بود براش ادرس اس ام اس کنه...پس چرا اینقدر دیر کرده بود؟؟

یدفه صفه ی گوشیش روشن شد...اردلان بطرف تلفن همراهش ب معنی واقعی کلمه شیرجه رفت...اس ام اسو خوند"ساری خیابون(.....)ی خونه ی دوبلکسه ارتا یا ارشا متین درو برات باز میکنن.." اردلان بدون فوت وقت سوییچو برداشت و بطرف ادرسی ک سرهنگ اشراقی گفته بود رفت...براش مهم نبود چقدر راه جلو روشه...حاضر بود کیلومتر ها برای پیدا کردنه سوزانش رانندگی کنه و تا ناکجاباد بره...ساری ک دیگه هیچ عددی نبود...میرفت ب قیمت برگردوندن عشقش...ب قیمت از نگرانی دراوردن خونوادش...وای ک اگه سوزان اینجا بود و می فهمید برادرش توکماس دیوونه میشد...بیچاره سارا خیلی غمو غصه تحمل کرده...

........................دانای کل........

پشت حصار شیشه ای ایستاده بود..حصاری ک مانع رسیدن ب عشقش میشد...عشقه پرپر شده ش میون اونهمه دستگاه نفسم میکشید اما چشماشو باز نمیکرد..لعنتی بازشون نمیکرد تا دوباره سارا با دیدن اون دوتا تیله ی خوش رنگ ک همه دنیاش تو اونا خلاصه میشد زیر لب با خودش بگه:احسن الخالقین...خدایا این مخلوقت چی داره ک حاضرم بخاطرش همه چیزمو بدم؟...

ب کدوم درد میسوخت؟؟ ب گمشدن سوزان؟؟یا ب کما رفتن سورن؟ مشکلات یکی دوتا نبودن بلکه مثل قطرات بارون از اسمون نازل میشدن... اینروزا تنها چیزی ک میتونست سارا برای چند دقیقه ارومش کنه فقط حرفای ارامش بخش خواهرش بود...ساره هم انگار پا ب پای خواهر عزیزش میسوخت اما سعی میکرد ارومش کنه...و سارا هربار بیشتر از قبل خدارو شکر میکرد ک خواهرش چنین روانشناس قابلیع...تاچند دقیقه ی دیگه زمان ملاقات شروع میشد و اون میتونست بالاخره عشقشو ببینه... اما انگاردقیقه ها مثل حلزون عبور میکردن...ن تنها دقیقه بلکه ثانیه هاهم طولانی شده بودن برای کسی ک هر لحظه انتظار دستای عشقشو میکشید...ساره اینبار نمیتونست برای عشق بینهایته خواهرش درمانی پیدا کنه... بالاخره زمان ملاقات شروع شد و سارا از خدا خواسته لباس مخصوص پوشید ووارد اتاق شد...اروم دستای بی جونه سورنو تو دستاش گزفت ...ارمشی ب وجودش تزریق شد...ریزش اشکاش دست خودش نبود...

سارا بقل گوش سورن زمزمه کرد:عشقم ببین با من چیکار کردی؟ به دستات معتاد شدم دیگه...به هر نگاهه کوتاهت معتاد بودم و هستم...چطور اینو نفهمیدی؟؟ سورنم یعنی من از مریمم کمتر بودم؟؟ حتی نخواستی لحظه ای بهم فکر کنی...و بیشعور ترین موجود دنیا دله منه ...که هرشب و هرشب هزار تا دلیلو برهان براش میارم تا بدونه نباید عاشقت باشه اما بازم صبح ک میشه بهونه ی تورو میگیره...هرروز بیشتر از دیروز...حرف نمیفهمه...اخه دستاتو این وقت صبح براش از کجا بیارم؟؟ وقتو بی وقت تو رو میخواد...نمیفهمه ک مال من نمیشی... عشقه بی رحمم...این تاوان کدوم گناهم بود؟؟ کاش میشد باشی...بلند شو و اصلا نگام نکن...مثل گذشته...بلند شو و دوباره با مریم یا هر دختر دیگع ای گرم بگیر...فقط بلند شو و دوباره به عشقی ک ب پات میریزم نگاهی پر از غرور بنداز ...بلند شو که فقط میخام باشی...تحمل اینطوری دیدنت از عهده ی من خارجه...پاشو ببین ک ب اندازه ی ده سال پیرم کردی...دیگه بیشتر از این تنبیهم نکن...طاقتشو ندارم...بزار ی بار دیگه ببینم چشای خشگلتو

........................راوی.........

با اختار یه پرستار سارا ب خودش اومد...یعنی ب همین زودی وقت ملاقات تموم شده بود؟ اما برای سارا ب اندازه ی یه دم و باز دم بود و شایدم کمتر...با نارضایتی از اتاق خارج شد...از دور ساره رو دید ک طلبکار نگاش میکرد...رفت کنار خواهرش...

ساره_حدس زدن اینکه کجا میتونی باشی سخت ک نه...برعکس خیلی هم اسون بود درست مثل اب خوردن...

سارا سرشو پایین انداخت...

ساره_سارا...چرا وقتی ازت پرسیدم کجا میری از جواب دادن ب من تفره رفتی؟؟

سارا در جواب هیچی نگفت...

ساره_سارا با توام....

سارا_نتونستم...تو اینروزا خودتو بخاطر من حروم کردی...به خاطر احساس بچگونه ای ک اسمشو عشق میزارم تو هم از زندگیت زدی و همه چیزت شده من من و من...

ساره مهربون نگاش کردوگفت

-کدوم خواهری میتونه نگران پاره ی تنش نباشه؟؟ من بخاطر تواز زندگیم ک هیچ از همه ی دنیا

حاضرم بخاطر شادیه تو همه کار بکنم...تو وصله ی تنمی...خواهرمی... چطور میتونم نسبت بهت بی مسئولیت باشم؟؟همیشه تو مثل ی کوه پشتم بودی الان نوبت منه...گهی زین ب پشت...گهی پشت ب زین...

بعدسارا رو ک الان اروم تر شده بود تواغوش گرفت و ادامه داد

:هیچوقت دیگه اسمشو احساس بچگونه نذار...معنیه عشق علاقه ی شدیده قلبیه و گاهی هم عمیق ترین شکست قلبی...پس عشقتو با همه ی وجود قبول داشته باش ..هر جور ک باشه...یادت بمونه ک خیلیا از این نعمت خدادادی محرومن...

سارا_من دارم تقاصه چیو پس میدم ساره؟؟

ساره_تقاصه هیچ چیز رو...خدا اونقدرا بی رحم نیست ک حاضر بشه از بنده هاش تقاص پس بگیره...هیچوقت حاضر ب زجر کشیدن تو نیست...هرکاره اون بالا سری ی حکمتی داره.. بهش ایمان داشته باش...مطمئن باش روی تو رو زمین نمیندازه...اون خداست...معبودی ک وسعت کرمش خیلی وسیع تر از تعبیر منو توعه...

طبق معمول همیشه حرفای ساره ابه روی اتیش بود...واقعا ک کلمه ی روانشناس کنارا‌سمش برازندشه....سارا خیلی خوش شانس بود ک ساره رو کنار خودش داشت..حاضر بود قسم بخوره بدون ساره هیچوقت نمیتونست تا الان دووم بیاره...

..................راوی.........

زنگ در رو زد خیلی نگران بود استرس شدیدی داشت تازه معنی عشق داشت تجربه میکرد که اونا ازش گرفتن در باز شد و مردی جوون و خوش چهره و کمی اعصبی جلوی در نمایان شد

-بله....با کی کار دارید؟

با شک پرسید

-آرتا متین؟

با اینکه آرشا بود ولی سری تکون داد چون اون دوتا فقط از روی لباس دیگران تشخیصشون میدادن آرتا عاشق رنگای تیره ولی آرشا عاشق رنگای روشن

-من اردلانم اردلان درخشان سرهنگ اشراقی منو فرستاده اینجا

آرشا لبخندی زد

-بله در جریان هستم....بفرما داخل

اردلان با ترذید وارد خونه شد ارشا دستی رو شونش گزاشت و لبخند رضایت بخشی زد و گفت

-فقط مبادا حرفی از سرهنگ بزنیا.....چون فاتحمون خوندس

اردلان به خوبی میدونست داره وارد پلیس بازی میشه پس بخاطر نجات عشقشم که شده باید وارد بازی میشد حداقل به خاطر اعتراف برای آخرین بار این خطرو به جون میخرید

........راوی......................

با اختار یه پرستار سارا ب خودش اومد...یعنی ب همین زودی وقت ملاقات تموم شده بود؟ اما برای سارا ب اندازه ی یه دم و باز دم بود و شایدم کمتر...با نارضایتی از اتاق خارج شد...از دور ساره رو دید ک طلبکار نگاش میکرد...رفت کنار خواهرش...

ساره_حدس زدن اینکه کجا میتونی باشی سخت ک نه...برعکس خیلی هم اسون بود درست مثل اب خوردن...

سارا سرشو پایین انداخت...

ساره_سارا...چرا وقتی ازت پرسیدم کجا میری از جواب دادن ب من تفره رفتی؟؟

سارا در جواب هیچی نگفت...

ساره_سارا با توام....

سارا_نتونستم...تو اینروزا خودتو بخاطر من حروم کردی...به خاطر احساس بچگونه ای ک اسمشو عشق میزارم تو هم از زندگیت زدی و همه چیزت شده من و من...

ساره مهربون نگاش کردوگفت:کدوم خواهری میتونه نگران پاره ی تنش نباشه؟؟ من بخاطر تواز زندگیم ک هیچ از همه ی دنیا

حاضرم بخاطر شادیه تو همه کار بکنم...تو وصله ی تنمی...خواهرمی... چطور میتونم نسبت بهت بی مسئولیت باشم؟؟همیشه تو مثل ی کوه پشتم بودی الان نوبت منه...گهی زین ب پشت...گهی پشت ب زین...

بعدسارا رو ک الان اروم تر شده بود تواغوش گرفت و ادامه داد:هیچوقت دیگه اسمشو احساس بچگونه نذار...معنیه عشق علاقه ی شدیده قلبیه و گاهی هم عمیق ترین شکست قلبی...پس عشقتو با همه ی وجود قبول داشته باش ..هر جور ک باشه...یادت بمونه ک خیلیا از این نعمت خدادادی محرومن...

سارا_من دارم تقاصه چیو پس میدم ساره؟؟

ساره_تقاصه هیچ چیز رو...خدا اونقدرا بی رحم نیست ک حاضر بشه از بنده هاش تقاص پس بگیره...هیچوقت حاضر ب زجر کشیدن تو نیست...هرکاره اون بالا سری ی حکمتی

داره.. بهش ایمان داشته باش...مطمئن باش روی تو رو زمین نمیندازه...اون خداست...معبودی ک وسعت کرمش خیلی وسیع تر از تعبیر منو توعه...

طبق معمول همیشه حرفای ساره ابه روی اتیش بود...واقعا ک کلمه ی روانشناس کنارسمش برازندشه....سارا خیلی خوش شانس بود ک ساره رو کنار خودش داشت..حاضر بود قسم بخوره بدون ساره هیچوقت نمیتونست تا الان دووم بیاره...

...................راوی.........

زنگ در رو زد خیلی نگران بود استرس شدیدی داشت تازه معنی عشق داشت تجربه میکرد که اونا ازش گرفتن در باز شد و مردی جوون و خوش چهره و کمی اعصبی جلوی در نمایان شد

-بله....با کی کار دارید؟

با شک پرسید

-آرتا متین؟

با اینکه آرشا بود ولی سری تکون داد چون اون دوتا فقط از روی لباس دیگران تشخیصشون میدادن آرتا عاشق رنگای تیره ولی آرشا عاشق رنگای روشن

-من اردلانم اردلان درخشان سرهنگ اشراقی منو فرستاده اینجا

آرشا لبخندی زد

-بله در جریان هستم....بفرما داخل

اردلان با ترزید وارد خونه شد ارشا دستی رو شونش گزاشت و لبخند رضایت بخشی زد و گفت

-فقط مبادا حرفی از سرهنگ بزنیا.....چون فاتحمون خوندس

اردلان به خوبی میدونست داره وارد پلیس بازی میشه پس بخاطر نجات عشقشم که شده باید وارد بازی میشد حداقل به خاطر اعتراف برای آخرین بار این خطرو به جون میخرید

......اردلان.......

رفتم تو خونه خونه تقریبا بزرگ و قشنگی بود ولی خونه بزرگ و قشنگ به چه دردم میخوره وقتی پیشم نیس هعی خدااا

به همه ارتا معرفیم کرد حدودا با خودم پنج شیش نفر میشدیم ولی نمی دونم چرا هی ارتا میرفت تو اتاق نشستم اونا شروع کردن حرف زدن من خیچی از حرفاشون نمی فهمیدم روحم پیش سوزان بود و تنم اینجا

ارشا:اردلان پاشو برو لباستو عوض کن من به جای تو احساس اذیت شدن میکنم

تازه یادم افتاد که هیچ وسیله ای برنداشتم

-من اونقدر حول بودم که به برداشتن لباس نبود

پسری که فکر کنم اسمش شهراد بود بلند زد زیر خنده و گفت

-عاشقیاااا

ارتا خندید ولی خندش انگار نقابی بود که دردش مشخص نشه یعنی اونم عاشق شده

-ایشالا نصیب شمان بشه

شهراد تک خنده ای کرد فعلا که این یکی خوش اخلاق تر از بقیس فکر کنم با شهرزاد خواهر برادر باشن نقطه مقابل هم دیگه شهراد خوش اخلاقه ولی شهرزاد مث این اعصا قورت داده هاست و به این ارتا بدبخت وقتی نگاش میکنه بد نگاهش میکنه هه سوزانم شاید اولا اینطوری بود

شهراد:راجب خودم.....امممم...گمون نکنم.....ولی ارشا از این آرزوی قشنگت معافه

آرشا؟مگه آرتا نبود

شهرزاد یه نگاه بدی به شهراد انداخت مضلوم گفت

-مگه دروغ میگم؟آوازه دلباختن این آقا همه عالم و آدم میدونن

ارتا لبخندشو جمع کرد و دوباره سر و سنگین نشست پس فکر کنم حدسم درست بود ارتا عاشق شهرزاده

-اممم ببخشید که....این سوالو میپرسم ولی خیلی فوضولیم گل کرده

رو به ارتا گفتم

-مگه شما نگفتی ارتایی پس چرا بقیه بهت میگن ارشا

همه شروع کردن خندیدن واا

شهراد:اردلان جان زیاد در گیر نشو ماهم اول مثل تو بودیم این آقایی که الان اینجا نشسته ارشاءِ خب ارتا تو اتاق خوابیده یکم حالش بده ولی ماهم این دوتا رو از هم

تشخیص بدیم ولی دوقلو نیستن ما از رنگ لباساشون اینارو تشخیص میدیم ارتا همیشه لباسای تیره میپوشه و ارشا همیشه لباسای روشن و رنگی ولی زیاد در گیر نشو شما

ارشا:لباس اضافه که داری(رو به شهراد)

-معلومه که دارم

-فکر کنم اردلان سایزت با شهراد یکی باشه از اون بگیر

بلند شد رفت تو اون اتاق عجیب غریب

من و شهرادم بلند شدیم و رفتیم تو یکی از اتاقا

-به جو اینطوری فکر کنم عادت نداری که انقدر آرومی

-تقریبا ولی بیشتر فکرم پیش سوزانه تو میدونی جاش چجوریه؟

-خیلی خوبم نیس ولی خیلی بدم نیس ولی نگران نباش

....

دانای کل

-منو مسخره کردی؟؟سوزان اگه حرکاتتو درست نکنی میگم بیان و بفروشنت یه همون مردای ه.ر.ز.ه

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی تو هم مثل مریم و بقیه آدمای اینجا یه ه.ر.ز.ه ای

چشمای دریا رو خون گرفت دستشو بلند کرد و سیلی محکمی به سوزان زد سوزان باورش نمیشد متعجب بهش نگاه میکرد گویا متوجه نشده بود که دریا از این واژه متنفره ....درست از وقتی که همه خواهرشو با این اسم صدا میزدن....

سوزان متعجب به دریا نگاه میکرد و دریا از کاری که کرده بود شرمنده بود مصبب مرگ خواهرش سوزان نبود رها با عجله پیششون

...

رها_دریا ...این روزا فشار زندگی خیلی اذیتت کرده و باعث شده زودرنج بشی...اون از مهمونی قبلی ک خیلی برامون گرون تموم شد...دوستامون ک پلیسا گرفتنشون...اینم از سوزان ک تازه اومده اینجا..لطفا ارامشتو حفظ کن...

سوزان به وضوح پوزخند رو لباش نشست و تو دلش گفت:نه رها خانوم...نگو ک اومده اینجا...بگو اوردنش...بگو بزور اوردنش...بگو کنار برادره عزیزش سورن ک الان نمیدونم حالش چطوره خیلی خوش بود...کنار سارای عاشق ک خیلی اذیت شد و یه تنه درد و رنجِ بی محلیه عشقشو تحمل کرد خوش بود ...و کنار شوهرش ک ب اندازه ی همه ی دنیا دوستش داشت خوش بود بزور اوردنش...

دریا هم نیشخند زیر پوستی ای زد...این آشا نپخته...دسته رهای مظلوم چند وقتی هست رو شده...دیگه مهربونی بهش نمیاد...حرفای صلح طلبانه بهش نمیاد... دیگه حرفاش قشنگ نیست...بلکه بوی دورنگی میده وفقط تو نگاهه دریا کثیف تر از اینی ک هست میشه...

سوزان بطرف اتاقش رفت و درو پشت سرش با غیظ بست...

قطرات اشک بود ک رو صورت سوزان مثل سیل روانه شده...یعنی الان سورن درچه حاله؟؟ بعد از تصادف حالش خوب شده؟؟ میترسید از اینکه ی روزی برگرده و دیگه برادری نباشه...هق هقشو میون بالشت خفه کرد...زمزمه ش دل سنگو اب میکرد:لعنت ب من...لعنت ب من ک میخواستم رانندگی یاد بگیرم...لعنت ب سام ک تاریک ترین نیمه ی زندگیمه...لعنت ب اونهمه عشق پاکی ک قبلا ب اون حرومزاده داشتم...و لعنت ب مریم ک وجودش نحس بود...لعنت بهش ک باعث غصه ی سارا شده بود...لعنت بهش ک باعث خورد شدن سورن شده بود...

.......................اردلان..............

رفتم پایین ارشا دم در اتاق ارتا وایساده بود و از تو چشماش ناراحتی موج میزد رفتم پیشش

-شاید من بتونم کمکت کنم

سرشو تکون داد

-چه کمکی از دستت برمیاد میتونی عشقشو بهش برگردونی

-در حال حاظر من خیلی دلم میخواد عشقم برگرده اما منظورم چیز دیگه ای بود

با حالت سوالی نگام کرد

-شاید چارش یه بار دیدن دریا خانم باشه شایدم اون کسی که میگم بتونه کمکتون کنه شایدم.....هردو

شروع کردم توضیح دادن

.........................راوی..................

ب خودش تو اینه نگاه کرد...بازم داشت برای دیدن تنها عشقش میرفت و سرتا پاش مشکی بود... دلش لباس رنگ شاد نمیخواست... وقتی عشقش رو تخت بیمارستان میون دستگاهایی بود ک اون حتی اسمشم نمیدونست دلش تموم دنیارو هم نمیخواست...

از پشت در اتاق ساره رد میشد ک صدایی میخکوبش کرد...

ساره_گفتم ک اصلا نمیتونم ولش کنم...

_........

ساره_اردلان...سارا بهم احتیاج داره...اون خواهرمه...اگ بخوام بین دوست جدید تو وسارا یکیو انتخاب کنم...انتخاب من ساراعه..

_.........

پس داشت با اردلان حرف میزد...اردلان ک مثل مرغ پر کنده دنبال سچزان میگشت پس با ساره چیکار داشت؟؟

افکارش داشتن شورش بپا میکردن...

ساره_ینی دیگه هیچ دکتر روانشناسی اونجا نیست ک من باید از تهران راه بیفتم بیام ساری واسه اینکه ی مجنون رو قانع کنم عشقش برمیگرده؟؟

_..........

سریع مغز سارا ب راه افتاد...قطعا ی جای دنیا ب خواهرش احتیاج داشتن...سریع در اتاقو باز کرد و رفت داخل...ک داخل شدنش مصادف شد با خداحافظی سرسری ساره...

ساره رو ب سارا گفت:

خواهرم باز ک سرتاپات سیاه شده و داری میری بیمارستان...

و چقدر حدس اینکه سارا کجا میراینروزا برای همه اسون بود...

سارا_هعی...بهم خورده نگیر ک نمیتونم...داشتی با کی حرف میزدی؟

ساره_هیچکس...ینی اصن منظورم اینه که ادم مهمی نبود..

سارا_اردلان ادم مهمی نیست؟؟ از سوزان خبری شده؟؟

ساره دستپاچه گفت :

از سوزان ک بعله...اردلان رفته پیش یکی از دوستای باباش ک از قضا سرهنگم هست...سرهنگه هم رد سوزانو زده و ی ادرس ب اردلان داده توی ساری بره دنبال سوزان بگرده...من زیاد درجریان نیستم...

سارا_خب...دیگه چی؟؟

ساره_دیگه؟ دیگه هیچی...

سارا_ساره ب گمونت من بچه ی دوساله ام؟؟ چرا باید از تهران بری ساری.؟؟

ساره نفسی تازه کرد...ی توضیح بدهکار بود ب خواهری ک هیچوقت نتونسته چیزیو ازش پنهون کنه...

ساره_اونجا یکی از دوستای اردلان...مشگل پیدا کرده...مشگل روحی...در کل حالش خرابه..اردلان از من میخاد کمکش کنم...

سارا پرسید:مشگلش چیه؟

ساره_گویا بصورت کاملا سفت و سختی عاشق ی دختر شده و ازدختره دور افتاده...

چیزی تو وجود سارا تکون خورد...بازم ادمه عاشق؟؟مثل اون؟؟ بازم یکی ک عاشقه و عشقشو دوسش نداره؟؟ درست مثل خودش؟؟

سارا_برو ساره...برو کمکش کن..

ساره چشماش از تعجب گرد شد و سریعا جبهه گرفت:

چی داری میگی سارا؟؟من تورو ولت نمیکنم که تا ساری برم...این تو مرام من نیست..

سارا_تومرام ساره ای ک من میشناسم این نیست ک کسیو ی پاتو هوا نگه داره...ساره برو کمکش کن...قسمت میدم ...تورو جون سورنم برو ک درد عشق کشیدم...برو نذاری یکی دیگه هم مثل خواهرت شه...

صدای ساره تو هنجره خفه شد...میرفت...باید میرفت...وقتی سارا قسم ب جون سورن رو میده باید رفت...سورن براش عزیز ترین کسه...وقتی قسم ب جون اون میخوره یعنی ساره باید ب کمک مردی بره ک کاملا شبیه خواهرشه...

ساره اروم گفت

:تو برو بیمارستان منم میرم...

سارا_تا از رفتنت مطمئن نشدم نمیرم...

ساره اهی کشید ...تصمیم خواهرش قطعی بود..

ساره_میرم..بهت قول میدم...اماشاید ب این زودیا ب درمان جواب نده و محبور شم چند روز اونجا بمونم...سارا...گوش ب زنگم... لب تر کنی پام رسیده تهران...

سارا تلخ خندید و گفت

:فکر نکنم...سورنم ک اروم خوابیده و منم از ارامش اون ارومم...اونجا ب وجودت بیشتر احتیاج دارن...

ساره هم خندید و برای خداحافظی خواهرشو بغل کرد و بهش قول داد زود برگرده...بلافاصله بعد از اینکه درمان جواب داد...و سارا ب این فکر میکرد ک چجوری چند روزیا حتی هفته رو بدون این خواهرسرکنه...

..................راوی..........................

اردلان داشت عاجزانه با ساره حرف میزد...

اردلان_ساره خواهشا همین ی بار...

ساره_گفتم ک اصلا نمیتونم ولش کنم...

اردلان_بخدا حالش خیلی بده...

ساره_اردلان...سارا بهم احتیاج داره...اگ بخام بین دوست جدید تو و سارا یکیو انتخاب کنم ...انتخابم ساراعه...

اردلان_ازت خواهش میکنم...تو رو جون همون خواهرت بیا...بی رحم نباش ساره...

ساره_ینی دیگه هیچ دکتر روانشناسی اونجا نیستک من بایداز تهران راه بیفتم بیام ساری واسه ی اینکه مجنونو راضی کنم عشقش برمیگرده؟

اردلان خندش گرفت...لامصب ساره این صفت مجنون رو خوب اومد....

اردلان_چرا خانوم...چیزی ک ریخته اینجا ها دکتره...اما من هیچکدومشونو مثل تو قبول ندارم...

ساره یهو شروع ب چرت گفتن کرد..

ساره_خب منم خوشحال شدم از دیدنت...

اردلان_ســـــاره...مسخره نباش کمکمون کن...

ساره_سلام برسوون...خدافس..

اردلان_ســاره...ســـــــاره...

صدای بوق اشغال تو گوش اردلان پیچید...با هرس گفت

:قطع کردی دختره ی ی دنده؟

حالا با چ رویی ب ارشا میگفت ک روانشناسی ک اینقدر ازش تعریف کرده حاضر نیست بیاد برای کمک ب ارتا...

چند دفه دستی تو موهاش کشید و از در اتاق زد بیرون...اینجا ۳ تا اتاق داشت...اتاق پایینو ک جناب ارشا خان رفتن داخلشو برای حال برادرشون قدقن کردن ...میمونه دوتا اتاقای بالا ک یکیش چند تا کامپیوتر توشه ک گمونم برای ارتا باشه اخه مدرکش ای تیه...درست گفتم؟؟ داداش کوچیکه ای ک من هنوز ندیدمش ارتا بود دیگه؟؟

الان اردلان تو سومین اتاق ایستاده بود...از در اتاق زد بیرون و ب طرف اشپزخونه رفت...ارشا ایستاده بطری سرمیکشید...متعجب شد...ارشا ک از این عادتا نداشت.؟؟ارشا هم با دیدن اردلان با اخم نگاش کرد...دیگ اردلان رسما دهنش وامونده بود...تو دلش گفت

:خدایا..این مرد چرا اینقدر اخمو شده..؟

تا جایی ک یادش میاد ارشا زیادم اخمو نبود..

اردلان_خوبی ارشا؟؟

پوزخند ارشا دیگه باعث شد ابروهای اردلان کامل بالا بپره...چش شده بود؟؟ ارشا اینقدر تلخ نبود...

اردلان_تو چت شده مرد؟

اما ارشا بی حرف همونقدر اخمو از سرتاپای اردلانو با دقت نگاه میکرد...انگار تازع دیده بودش...اردلان سراز کارای ارشا در نمیاورد...و فقط میتونست بگه:دمدمی مزاج...ی روز مشکی میپوشه ی روز سفید ...ی بار اخم داره ی بار ارومه...

بلافاصله ارشای واقعی همراهه بارادوارد اشپز خونه شدو گفت

:ارتا...چقدر خوبه ک از اون اتاق پاتو بیرون گذاشتی بالاخره...

...اینبار دیگه اردلان حس میکرد مشگل از مغز خودشه...چجوری؟؟ چجوری ممکنه؟؟دو نفر بدون هیچ تفاوتی؟؟

باراد خندبد و گفت

:اردلان..شهراد ک بهت گفته بود این دوتا قدر شبیه همن..

اردلان با لکنت گفت:اص...اصلا..فکرشم

...نمیکردم...مو..نمیزنن..

و فقط باراد بود ک میخندید...اردلان عکس العملی نشون نمیداد و ارشا هم ک حس خندیدن نداشت...ارتا بی احساس تر از همیشه بطرف اتاقش رفت و نگاهه غمگین ارشا انگار روی برادرش قفل شده بود...ارتا همون لحظه ک باراد این مرد تازه وارد رو ب اسم اردلان صدا میزدشناختش...

ارشا اهی کشید و همونطور که مصیر رفتن ارتا رو دنبال میکرد

اروم پرسید:

ارشا_خب...چیشد؟؟ قبول کرد اون روانشناسی ک میگفتی؟

اردلان سکوت کرد...الان باید ناامیدش میکرد؟؟ عمرا نمیتونست...شکن کمر ارشارو بوضوح دیده بودو میدوتست تحمل بیشتر از این رو نداره...یهو جیبش شروع کرد ب لرزیدن...گوشیشو دراورد...ی اس ام اس از طرف ساره.:"من میام...ادرسو بهم بده..گاهی اوقات جلوی مهربونیای خواهرم کم میارم"

اردلان لبخند عمیقی زد و گفت:حله داداش...

ارشا نفسی تازه کرد و زیر لب گفت:خدایا مدیونتم...

و اردلان داشت ب این فکر میکرد ک حتما سارا خواهرشو مجبور کرده برای کمک ب ارتا بیاد... ب هرحال روانشناس قابلی بود...اگه مهربونیای سارا زودتر ب چشم سورن میومد شاید الان وضعیت فرق داشت...واقعا با گذشت تر از این دختر تو عمرش ندیده بود...

......................دانای کل..........

ب ادرسی ک اردلان بهش داده بود رسید...اینجا بدجوری براش غریبه بود...حتی نمیدونست قراره با چ ادمایی طرف بشه و این بزرگترین مجهول تو ذهنش بود...از ماشینش پیاده شد و در زد...بعد از چند لحظه ی پسری ک بهش میخورد حدود ۲۸سالش باشه درو باز کرد و با صدای بمش

گفت: با کی کار دارید؟؟

ساره مکثی کرد و گفت

:با اردلان درخشان...من ساره ام...

پسره ک بهش میومد کاملا خوش برخور باشه با خوشحالی

گفت:سلام ساره خانوم خوش اومدید...من ارا متینم...اردلان

داخل منتظرتونه...

لبخندی زدم و گفتم:از دیدنتون خوشبختم...

ارشا هم ابراز خوش بختی کرد وساره رو ب داخل خونه راهنمایی کرد...ساره همونطور ک داشت وارد خونه میشد و با نگاهش دنبال اردلان میگشت محکم قبل ازاخطاره ارشا ب جسمی برخورد کرد ...

ارشا_ساره خانوم مواظـبـــــــــ....

اما دیگه دیر شده بود ولیوان نسکافه ی شیرین روی ساره و شهراد ریخته بود...ساره بلافاصله ب پسری نگاه کرد ک با چندش ب رد نسکافه رو لباسش نگاه میکرد..

ارشا_شهراد حواست کجا بود داداش؟؟

شهراد شاکی شد:من حواسم کجاست؟؟

بلافاصله رو کرد طرف ساره و با غیظ گفت

:تو کدوم دنیا سیر میکنی خانومه محترم.؟؟ کله هیکلمو از سرتا پا قهوه ای کردی...

باخنده ی ساره شهراد ب سوتی ای ک داده بود پی برد و تو دلش

گفت:خاک برسرت اینم حرف بود زدی؟؟کل هیکلمو قهوه ای کردی..

شهراد عصبی از سوتیه افتضاحش بی توجه ب ساره راه افتاد ب سمت طبقه ی بالا...ساره ریز ریز میخندید و میدونست این پسر الان چقدر از دست خودش عصبیه...ارشا هم خنده ش گرفت...این اولین بار بود ک در طول چند روز اخیر لباش رنگ خنده رو میدید...

ارشا_متاسفم بابت لباست...اخلاق شهراد کمی در رابطه با سنش شوخه..

ساره لبخند زد و پرسید:نه حرفب نیست...فکر نمیکردم ب محض ورودم ب اینجا اینطوری خندم بگیره..راستی اونی ک من بخاطرش تا اینجا اومدم کیه و کجاست..؟

ارشا یهو یاده مصیری ک ساره طی کرده بود افتاد و بی توجه ب سوالش گفت:حتما خسته ای...بشین تا برات کمی قهوه بیارم..خستگیتو بر طرف میکنه...اردلانم الان میاد...

ساره لبخندی زد...شخصیت این مرد چقدر مهربون بود...ارشا براش ی لیوان قهوه اورد و ساره اونو از دستش گرفت...

ارشا _بزار من بر بقیه بچه ها رو بیارم تا باهات اشنا بشن...شاید مجبور شی چند روزی بمونی و اینطوری معذبی...

و چقدر فهمیده بود این مرد...ارشا بطرف طبقه ببالا رفت و چند لحظه ساره تو سکوت سپری کرد و قهوه شو خورد ...با دیدن چند نفری ک از پله ها پایین میومدن قهوه رو روی میز گذاشت و از جا بلند شد ...بلافاصله فهمید جمع خیلی تکمیلی دارن...با همه اشنا شد...با باران و باراد...شهرزاد...ملیکا و صدرا ک نامزد بود ساره تا اردلانو دید بطر فش رفت وبعد از سلام کردن با ناراحتی

گفت:بابت سوزان خیلی متاسفم و امیدوارم زودتر پیداش بشه..

اردلان لبخند تلخی زد و جواب مخبته ساره رو داد:

امیدوارم...من سوزانم روسالم از خدا میخوام...

ساره_امیدت ب اون بالایی باشه ک همه چیز دسته خودشه و بنده هاشو ناامید نمیکنه...

اردلان از ته دل لبخندی زد و پسری ک اسمش صدرا بود با خنده

گفت:وااای...ساره خانوم حرفاتون عجب قدرتی داره... اولین باره بعد از گذشت چند روز ی لبخند واقعی رو لبای اردلان میبینم...

زودتر از من باراد گفت:خب روانشناسا اگه زبونشون سحر امیز نباشه ک دیگه بدرد نمیخورن...البته بلانسبت سارا خانوم...

ساره_خیلی ممنونم..امامن ساره ام...سارا اسمه خواهرمه...

باران_جدا؟؟ تو ی خواهر داری؟؟

ساره لبخنده تلخی زد و

گفت:اگه بخاطر اون نبود من الان اینجا نبودم...

شهرزاد_پس باید خیلی مهربون باشه ...درست میگم؟؟

اردلان ب جای من جواب داد:خیلی زیاد...ساره هم مهربونه...اما مهربونیه خواهرش سارا بیشتر زبانزده..

ملیکا_اووپس...مهربون تر از ساره دیگه حوری بهشتیه...

اردلان با لبخند گفت:اون واقعا هم حوری بهشتیه...

و ساره تو دلش اضافه کرد:اگه نبود امکان نداشت سورنو با تمومه بی محلیاش ببخشه...و کرم خدارو شکر ک الان برای سورن تنها کسی ک مونده ...همون دختریه ک ب گوشه ی چشمشم نمیومد...و نمیدونم اگ سورن بلند شه چجور باید تو چشمای بخشنده ی سارا نگاه کنه واز اینهمه مهربونی شرمنده نشه...

باران_ساره...تو چند سالته؟؟

ساره_حدودا ۲۶سال...

شهرزاد_ما از اقا اردلان خیلی راجب کار بلدیت شنیدیم...راستش با این سن...خب یکم غیر منتظره بود...

ساره لبخندی زد و پرسید:تو چی؟؟

شهرزاد_۲۵سالمه و رشتم....گرافیک...

ارشا متعجب نگاش کرد...فکر نمیکرد رشته تحصیلیه عشقش گرافیک باشه...و شهرزاد پوزخندی زد ب معنی اینکه:

هیچوقت نفهمیدی و ارشا شرمنده شد... ساره نگاهشونو دیده بود ...و فکر میکرد چیزی باید بین این دونفر باشه....

ساره رو ب باران گفت

:تو چند تا خواهر برادر داری؟؟

باران اشاره ای ب باراد کرد و گفت:فقط همین ی برادر رو دارم...

ساره سری تکون داد و گفت:با اینکه قیافتون زیاد بهم شبیه نیست امااز شباهت اسمها حدس میبزدم...

باراد با خنده گفت

: تیز بودن روانشناسانت منو کشته...

رو ب شهرزاد گفت:تو چی خواهر یا برادر داری؟؟

شهرزاد_منم فقط ی برادر دارم...ک البته الان تو جمع نیست و من گاهی دلم میخاد خفش کنم...

ساره با خنده گفت:چرا؟؟

شهرزاد با حرس جواب داد:خیلی وسواسه...درست مثل دخترا... ک البته من هیچ دختری رو هم اینطوری ندیدم....

با کلمه ی وسواس ساره یاده پسره شهراد نامی افتاد ک با چندش ب لباس نسکافه ایش نگاه میکرد... حتما اون پسره برادر شهرزاد بود...از رنگ مو گرفته تا چهره شبیه هم بودن..

شهراد بعد از دو ساعت ب جمعشون اضافه شده بود وزحمت معرفی ب خودش نداد و نشست روی مبل...لباساشو عوض کرده بود و از موهای خیسش میشد فهمید ک تازه حموم بوده... موهای خیس شهراد بدجوری ساره رو ب خنده مینداخت...همونطورک شهرزاد گفته بود وسواس درست مثل دخترا...

ساره_خب...اینطور ک پیداست شما جمع شادی دارید...پس دلیل اومدن من چ شخصی بود؟؟

بلافاصله ارشا اهی کشید و خونه تو سکوت فرورفت...

ارشا باصدای گرفته ای گفت:اون برادرمه...

ساره پرسید:برادرت؟؟ چرا من ندیدمش..؟؟

اردلان_چون اون حاضر نیست از اتاقش بیرون بیاد...

ساره با حالت تفهیم سری تکون داد...کم از این مورد ها دیده نمیشد...

ارشا_من از اردلان تعریفتو خیلی شنیدم ساره...ازت خواهش میکنم...اون تو وضع بدیه...

ساره با لبخند گفت:پس دلیل غمی ک ته چشمات حس میکنم همینه..

ارشا متعجب شد از حواس جمعیه این دختر..

صدرا_فقط حواستون باشه دوبرادر رو اشتباه نگیرید...

ساره با شک پرسید:چطور؟؟

باراد_اخه جفتشون ی نمه شکل همن...

شهرزاد با خنده گفت:درسته...فقط ی نمه شبیه...

ساره خندید و از ارشا خواست تا برادرشو ببینه..ارشا ساره رو تا پشت در اتاق راهنمایی کرد.

ساره_اسمش چیه؟؟

ارشا_اسمش ارتاعه...دوسال از من کوچیک تره...

ساره_و اسم عشقش؟

ارشا با لبخند گفت:اسمش دریاست...و چشمای ابیه نافذی داره..

ساره سری تکون داد و دستگیره ی درو اروم باز کرد و وارد اتاق شد...سریع خشکش زد...مسخره ش کرده بودن؟؟ این پسر ک همون ارشا بود...اما بلافاصله با لحن حرف زدن ارتا ب تفاوت اخلاق ها پی برد و شک بی جای خودش رو کنار زد...

ارتا_تو دیگه کی هستی؟؟ تو اتاق من چی میخوای؟؟

ساره برخلاف لحن تند ارتا با ارامش گفت

:سلام ارتا...من ساره ام...توفکر کن ی دوست...

ارتا پوزخندی زد و گفت:هـــه من هیچ دوستی ندارم..

ساره_اما تو ب من احتیاج داری..

ارتا_اشتباه میکنی...من ب تنها چیزی ک احتیاج دارم اینه ک بخوابم و تو خواب برای چند لحظه چشمای دریاییشو ببینم و تو الان مزاحممی

ساره میخواست غیرت این مردو تحریک کنه ک گفت

:باشه من مزاحم...اما تو توانت در همین حده؟؟ ک فقط تو خواب ببینیش؟؟ خیر سرت اسمت مَرده ینی نمیتونی جایی خیالاتش خودشو داشته باشی؟؟ کم اوردی؟ افت شخصیت داره ...

ارتا از جا بلند شد و یقه ی ساره رو بگیره و داد بزنه

:خفه شـــــو...تو هیچی از زندگی من نمیدونی...

ساره در حالی ک سعی میکرد حرفاش تاثیر گزار باشه با پوزخند گفت

:اونقدر میدونم ک میتونم بهت صفت ی بی عرضه رو بدم...در این حد میدونم ک اون دختر هنوز وجود داره و تو ب جای خوده واقعیش تو خواب میبینیش...

ارتا ساره رو محکم ب دیوار کوبید ک باعث شد ساره اخ خفیفشو تو گلوش خفه کنه...حرفای ساره راست بود و همین ارتا رو عصبی میکرد...

ارتامثل قبل فریاد زد

:تو حق نداری منو قضاوت کنی...تو جای من نیستی و هیچ حقی نداری...

ساره پوزخند زد و در حالی ک سعی میکرد خر خرشو از فشار دستای ارتا نجات بده ب سختی و بریده بریده گفت

:خودتو...تو جیح..نکن..خودتم خو...خوب میدونی..که این کارت ...اشتباهه...نمیخوای..کسی ...قضاوتت کنه...برای اینکه...واقعیت ها رو ..نشنوی...

ارتا از میون دندونای قفل شدش غرید

:واونوقت از نظر تو واقعیت چیه؟؟

ساره_اینکه تو ...کم اوردی...تو خیلی..ضعیفی...ضعیف تر از اونی هستی ک فکرشو... میکردم..چون ...برای بدست ...اوردن خودش..هیچ تلاشی ..نمیکنی...اما داری ازش..تو خیالت ی بت میسازی و ..پرستشش میکنی...زندگی تو...واقعیته...نه خیال..نه سراب ..و نه خواب...

فشار دستای ارتا هرلحظه داشت کمتر میشد و قیافش بیشتر تحلیل میرفت...ساره الان میفهمید زخم کنار ابروی ارتا تنها چیزیه ک میشه باهاش اونو از برادرش تشخیص داد...

ارتا_درسته...زندگی من ...ن خیاله...نه سرابه و نه خوابه...تموم دنیای من تو چشمای ابیه ی دختره سرتق ،مغرور و لجباز خلاصه میشه..

ساره خوشحال از اینکه کمی موفق بوده گفت:پس برای بدست اوردن خوده واقعیش تلاش کن ...بجنگ و از هیچ چیز دریغ نکن...پا پس نکش...چون اگه نتونستی بدستش بیاری لااقل از اینکه بخاطرش هیچ تلاشی نکردی پیش وجدانت شرمنده نباشی..

ارتا یقه ی ساره رو کاملا ول کرد و کمی ملایم تر گفت

:تو کی هستی؟؟

ساره_گفتم ک اسمم ساره س...میتونی بعنوان ی دوست روی من حساب باز کنی...

ارتا ک هنوز قانع نشده بود پرسید:یعنی اینقدر قلب رئوفی داری ک حاضری ب ی پسره عاشق ک عشقشو تو رویا میبینه و زندگیش تو سیگار غرق شده و با تو هیچ نسبتی نداره کمک کنی؟؟

ساره_اینکارو بخاطر خواهرم میکنم...

ارتا با تحکم پرسید

:چــرا؟؟

ساره_اون ی فرشته س...ی فرشته ی مهربون...عاشق ی پسری ب اسم سورن شد...اما سورن حاضر نبود حتی نگاش کنه...سورن اونو نمیدید...خواهره عاشقمو نمیدید...گذشت تا اینکه سورن عاشق ی دختر ب اسم مریم شد...سارای من شکست...سارا...خواهرم...وصله ی تنم پیش چشمام شکست...روز خواستگاری ، سورن تازه فهمید ک دختری ک میخواستش تو زرد از اب درومد..ی دختر خراب بود...حال سورن تا چند روز تعریفی نداشت...مثل خواهرم...چند روز پیش شنیدم ک سورن و خواهرش سوزان تصادف کردن...سورن بلافاصله رفت تو کما...اما سوزان..هیچوقت پیدا نشد...اردلان هم داغون شداما ناامید نشد...اون دنبال عشقش تا اینجا اومد و من تحسینش میکنم...سارا ازم خواست بیام اینجا تا کمکت کنم...چون سورنو قسم خورد و من نتونستم رو حرفش نه بیارم...چون اونم عاشقه و درده عشقو خوب میدونه...چون تورو مثل خودش میدید و قسمم داد ک کمکت کنم...

ارتا با حالت تفهیم سری تکون داد و با ناراحتی گفت

:بخاطر خواهرت و سورن و همچنین بخاطر سوزان متاسفم...

ساره_ن متاسف نباش...تموم میشه همه ی این روزا...فرق اردلان با تو چیه؟؟ سوزان هم الان همون جاییه ک دریا هست...اما فرقش اینه ک اردلان برای پیدا کردن اون مصممه اما تو از الان خودتو باختی...بلند شو از جات مَرد ...نذار فکر کنن کم اوردی...

ارتا _تو کی هستی ساره؟؟ حتی نفهمیدم چطور سر بحثو با من باز کردی...نمیدونم چطور حرفات اینقدر تاثیر گذاره ک تو وجود من صدایی فریاد میزنه:بلند شو و بخاطر دریا سختیا رو زیر پا بذار..؟؟کی هستی ساره؟

ساره با لبخند گفت:من هم دوستتم...هم روانشناسم...

ارتا هم لبخند زد و گفت

:ارشا گفته ب من کمک کنی..؟؟

ساره_خب اولش بخاطر خواهرم بود...بعد بخاطر اردلان...و بعدشم بخاطر ارشا...اماوقتی دیدمت فقط و فقط بخاطر خودت کمکت کردم...

ارتا_تو اولین کسی هستی ک از دیدن منو برادرم تعجب نمیکنی...منظورم اینه ک ما خیلی شبیه همیم اما تو وقتی از در تو اومدی حتی ی لحظه ام شک نکردی..

ساره تک خنده ای کرد و گفت

:از کجا میدونی شک نکردم ؟؟اتفاقا خشک شدم ...اینهمه شباهت ک امکان نداره...دوقلویید مگ نه؟؟

ارتا_نـــه...

ساره با تعجب گفت:الله و اعلم...

ارتا خندش گرفت..بر گشته روحیه ی از دست رفته شو مدیون ساره بود...و ساره تازه میفهمید و درک میکرد عمق مهربونی این پسرو...درست مثل ارشا مهربون بود اما بر خلاف ارشا اینو با برخورد اول نمیشد فهمید...ارشا مثل ی کتاب بازه اما ارتا مبهم و مجهول...

ارتا_تو ...تو شبیه اونی...خیلی زیاد..

ابرو های ساره از تعجب بالا رفت و سوالی ارتا رو نگاه کرد...

ارتا_اونم مثل تو عاشقونه خواهرشو دوست داشت...اونم از خواهرش میگفت...و با تک تک کلماتش من بیشتر ب عمق علاقه ی خواهرانش پی میبردم...دیوونه ی درساش بود...

ساره_درسا؟؟ این اسم خواهرشه؟

ارتا با لبخند تایید کرد...

ساره_درسا الان کجاست؟ پیش دریا؟

ارتا_نه متاسفانه ...اون مُرده...الان سه ساله ک نیست و عذاب وجدان دریا رو از درون نابود میکنه ...

ساره اهی از سر تاسف کشید...انگار تو دنیا همه داشتن تقاص پس میدادن...اما تقاص چی رو؟ خب معلومه ک ادمای روی کره ی زمین فرشته نیستن و خطا جزعی از زمینه...و همگی ما قراره تاوان کوچیکترین و بزرگترین خطامونو پس بدیم...

ساره_بنظرم برادرت داره از نگرانی پس میفته...بهتره دیگه بیشتر از این منتظرش نذارم...بازم بهت سرمیزنم...من تو همین خونه دو سه روزی مهمونم...تو هم بیا بیرون از این اتاق...بیشتر از این کمرشو خم نکن...

ارتا سری تکون داد و ساره از اتاق بیرون رفت...انرژی عجیبی تو وجود ارتا میجوشید...دیگه ناامید نمیشد...دریا مال اون بود..فقط اون ...نه ارمین و نه هیچ احد دیگه ای...ساره ک از اتاق بیرون رفت چشمش ب ارشا افتاد ک مث مرغ پر کنده از این طرف ب اون طرف میرفت...ارشا ساره رو ک دید با اسودگی گفت

:واااای...خدای من..اونطور ک اربده میکشید فک کردم زده شل و پلت کرده دختر...اصلا فرستادنت تنها ب اونجا اشتباهه...

ساره با خنده گفت:اولا ک اگ کسه دیگ ای هم بیاد جواب نمیده...بعدشم...داداشت قاتل نیست...اونم مثل توعه...اخلاقیاتش گاها مثل توعه....

ارشا با تعجب گفت

:من؟ مطمئنی؟ همه برعکسشو میگن..

ساره_کاملا مطمئنم...اونم مثل تو مهربونی تو خونشه...تو هم ی برق عمیق مثل اونی ک ارتا تو چشماش داره رو داری...

ارشا متعجب پرسید

:کدوم برق؟؟

ساره_هروقت از دریا حرفی میزنه اون برق میاد تو چشماش...

ساره اشاره ی غیر مستقیمی ب شهرزاد کرده بود ...ارشا با تعجب گفت:از کجا فهمیدی؟؟ اینقدر تابلو ب شهرزاد نگاه میکردم؟؟

ساره با لبخن گفت

:راستش نگاهت ب اون متفاوته...وگرن میتونستی با باران هم همینطور رفتار کنی اما وقتی نمیکنی ینی شهرزاد برات فرق داره با بقیه... ودر ضمن من همونموقع ک شهرزاد درمورد رشته تحصیلیش میگفت فهمیدم...نگاهتون بهم دیگه عجیب بود...

ارشا خندید و گفت:قدش ب عشق نمیرسید...غرورمو زیر پاش گذاشت تا برسه...

ساره دقیقا فهمید ک ارشا واسه بدست اوردن شهرزاد غرورشو هم شکسته...و چقدر عشق سخته...

ارشا_اون تو کارت چطور پیش رفت؟

ساره با شیطنت گفت

:اممم....خوب بود کار ب گیسو گیس کشی نرسید...منم ک هنوز زنده ام شکرخدا..

همون لحظه در اتاق باز شد وارتا از بیرون اومد...ارشا با قدردانی ب ساره کرد و جلو رفت...برادرانه ارتا رو دراغوش گرفت و گفت:خوبه ک دیگ دور خودت حصاره تنهایی نمیکشی...

ارتا_نه دیگه حصار نمیکشم...اما ی پیله دورم بستم ...زمستونو تابستونها رو تحمل میکنم تا وقتی بهش رسیدم پروانه شم...

ارشا معنی حرفای ارتا رو میفهمید...ارتا میخواست بگه ک با دریا کامل میشه ...درست مثل خودش ک شهرزاد نیمه ی دیگش بود...

ساره هم فهمیده بود برای همین اهی کشید و گفت

:هعی...خداروشکر اون بالایی منو کامل افریده نیمه میمه هم ندارم...

ارتا و ارشا هردو ب خنده افتادن...و چقدر خنده هاشون شبیه همدیگه بود...

ارتا_ساره...بابت این رفتارم واقعا متاسفم...

ارشا_پس حدسم درست بود و اون تو میدون جنگ دوئل راه انداخته بودید؟؟

ساره_هرچند کاملا شبیه دوئل نبود اما خب کم از جنگ جهانی سوم نداشت...

ارتا شرمزده نگاش کرد و ارشا گفت

:کنجکاوم بدونم چیکار کردی...این ارتایی ک میبینم همون ارتای قبلیه...چطور ب این زودی برادرمو بهم برگردوندی؟؟

لحن ارشا پر از قدردانی و تشکر بود..

ساره_اون جایی نرفته بود...بلکه خودش خودشو گم کرده بود...اون فقط کسی رو میخواست ک بهش بفهمونه هنوزم دیر نشده...یکی ک بتونه درکش کنه...

ارتا لبخندی زد و تو دلش گفت:و اون ی نفرم تو بودی...ازت ممنونم ساره..تا اخر دنیا ازت ممنونم...

اردلان ک از پله ها بالا میومد حواس هرسه نفرشونو پرت کرد...

اردلان_نتیجه داد؟؟

اما وجودارتا بین اونا بخوبی جواب سوال اردلان رو میداد...اردلان با لبخند گفت:میدونستم...من ب ساره ایمان داشتم...

ارتا از رفتارچند وقت قبلش با اردلان شرمنده بود...جلورفت و مردونه بقلش کرد و تو گوشش گفت:شرمنده داداش...امیدوارم بتونی ببخشی...

اردلان_این حرفا چیه ارشا؟؟ وظیفم بود...

ارتا تک خنده ای کرد و از اردلان جدا شد و خودشو معرفی کرد:

ارتا_هرچند با تاخیر اما...سلام من ارتا متینم...برادر کوچیکه ی ارشا..

اردلان از تعجب قالب تهی کرد...ینی ارتا اینقدر مهربون بود و اون خبر نداشت؟؟

اردلان_داداش این شخصیت مهربونت رو کجا قایم کرده بودی؟

ارتا خنده ای کرد و گفت

:تو خیال دریا ک قدم میزدم گمش کرده بودم..

اردلان هم خندید و گفت

:درک میکنم...میدونم تو شرایط بدی بودی...منم همین حال تورو دارم..پس درکت میکنم...

ساره خوشحال بود...ارتا تو اون اتاق بدنبال خودش میگشت و دراخر جوینده یابنده است...

اردلان_الان دیگه وقتشه....

ارشا منظور اردلانو گرفته بود اما ارتا با تعجب پرسید:

وقت چی؟؟

اردلان_هعی داداش...تو ک تو اون اتاق خودتو زندونی کرده بودی مای نقشه هایی ریختیم...

ارتا چشماشو ریز کرد و پرسید

: چه نقشه هایی؟؟

ارشا نگران ب ارتا نگاه کرد...ینی ارتا قبول میکرد؟؟اردلان شروع کرد ب گفتن نقشه ش...و ارتا تا اخر فقط متعجب نگاش میکرد...نقشه این بود؟؟ ک دریا رو مثلا گروگان بگیرنو وقتی ارمین دنبالش گشت اونو با سوزان عوض کنن؟؟ارتا چطور میتونست اینو قبول کنه؟؟؟

ارتابا تمسخر گفت

:و چجوری این فکر ب ذهنت رسید؟؟هیچ ب این فکر کردی ک من ،ارشا و یا هرکدوم از اعضای این خونه رو ببینن تکلیف چیه؟ الکی مثلا پلیسا مارو گرفتن اونوقت نمیگن چجوری سر از اینجا دراوردیم؟؟کی ازاد شدیم؟؟

اردلان سعی کرد ارتا رو اروم کنه :

اردلان_مشکلی نیست برادر من تو اینکارو نمیکنی ک...من میکنم...اینجوری شک برانگیز نیست ک ی نفر بخاطر عشقش عشقه ی نفر دیگه رو گروگان بگیره..

ارتااز اینکه اردلان ب عشق ارمین نسبت ب دریا اشاره میکرد لجش گرفت و دندون قرچه ای کرد...با هرس گفت:حق نداری جلوی من از علاقه ی اون مرتیکه ب دریا حرف بزنی...

اردلان از لحنه پر از تهدیدو اخطاری ارتا دستاشو ب نشونه ی تسلیم بلند کرد و گفت

:هرجور تو بخوای...من غلط خوردم...اما نقشه ی من بی نقصه...

ارتا قبول داشت...نقشه جداً هم بی نقص بود...اما دلیل نگرانی و مخالفت ارتا اینه ک مطمئنه اگ دریا پا توی این خونه بزاره دیگع ارتا بهش اجازه ی رفتن نمیده... ارشا توی دلش گفت

:کاش این ماموریت لعنتی رو تموم میکردن...

ساره حس میکرد تو این جمع هیچکاری نداره...بنابراین گفت

:من میرم پایین پیش بچه ها....با اجازه...

اینو گفت و از پله ها پایین رفت...

اردلان_ارتا خواهش میکنم...این جواب میده....

ارتا با کلافگی چشماشو بست و دستی توموهاش کشید...کاش میتونست ی لحظه دریا روببینه...و نقشه ی اردلان کاملا میتونست این ارزو شو براورده میکنه...

ارتا_باشـــــه....فقط پشیمونم نکنی ک اگه اتفاقی برای دریام بیفته من از چشم تو میبینم...

ارشا لبخند ی زد...اردلان خوشحال خندید و گفت

:نگران نباش ...تا وقتی ارمین......

وقتی نگاهه تیزه ارتارو روی خودش دید حرف تو دهنش ماسید و سریع جملشو اصلاح کرد...

اردلان_منظورم این بود ک...اصلا در کل نگران نباش....

ارتا نگاهشو با غیظ از اردلان گرفت ک باعث خنده ی ارشا شد...

ارشا_حالا کی بریم؟؟

ارتا سریع جواب داد :همین الان ...من دیگه طاقت دوری ندارم...

اردلان و ارشا باتعجب نگاش کردن ...این همونی بود ک مخالفت میکرد؟؟ ارتا طرز نگاه کردن اون دوتا رو ک دید ب سوتیه عظیمش پی برد و برای اینکه بیشتر از این زایه نشه گفت

:خب ...نگفتید کی باشه؟؟

اردلان نگاهی بهش انداخت ب معنی اینکه خر خودتی اما گفت

:اگه موافق باشی همین امشب...

ارتا سریعا جواب داد

:اها..خب اصلا مشگلی نیست...

ارشا_هی هی هی...صبرکنید ببینم...ینی چی مشگلی نیست؟؟اصلا چرا امشب؟؟

اردلانو ارتا همزمان گفتن

:برای اینکه من دیگه طاقت دوریشو ندارم...

ارشا نگاهی ب هردوی اونا کرد و گفت

:ب هرحال من نمیتونم بذارم امشب برید...

دوباره هردو سریع جبهه گرفتن و گفتن

:چراا؟؟

ارشا با چشم غره ای ب ارتا ک خیلی واضح منظورو میرسوند گفت:چون نمیخوام حتی امکان ریسک یک درصد هم باشه...

..ارتا دیگ حرفی نزد و وقتی اردلان سکوتشو دید ترجیح داد دیگ حرفی نزنه..

ارشا_تازه این ب کنار...ارتا...تودیگه چجوری میخای بری ؟؟اردلان براشون غریبه س تورو ک دیگ میشناسن...

ارتا مصمم گفت

:سوییشرت میپوشم...عینک میزنم ...ماسک میزنم...

اردلان خنده ش گرفت...

ارشا_اوهوو..چ فکر همه جارم کردی...ولی اخه تو سوییشرت بپوشی؟؟ من ک میدونم همینطوریشم از گرما خفه میشی چ برسه ب اون...

ارتا_دریا ارزشه طاقت گرمایی ک ازش بیزارم رو داره...حتی شده ۲۴ساعته....

ارشا چند دقیقه سکوت کرد و گفت

:پس تا فردا صبح ساعت۶زمان دارید نقشه تونو مرور کنید...

ارتا و اردلان هردو سری تکون دادن ...

ارشا_و البته شرمنده ک کسی غیر از ارتا نمیتونه باهات بیاد...ک البته اونم ریسک بزرگیه...

اردلان_نه نه...اصلا ایرادی نداره...من خودم ی لشگرم...

ارشا ک ته چشماش نگرانی رو میشد دید اروم گفت

:امیدوارم همونطور باشه ک میگی...

و از اونجا بطرف طبقه پایین رفت...اردلان همونطور ک مصیر رفتن ارشا رو دنبال میکرد پرسید:چرا برادرت اینقدر نگرانه؟؟

ارتا با خنده گفت

:ارشامدلشـه...در ضمن تجربه ی بدی هم داشته...بیا تو اتاقم ببینم قراره چ گلی ب سرمون کنیم...

هردو داخل اتاق رفتن و شروع کردن ب حرف زدن راجب دزدیدنه دریا...ارتاتو دلش میگفت

:اگه از پلیس بودن استفا دادم میرم دزد میشم...اینروزا بیشتر دزدی کردم تا پلیس بازی...

.....................راوی.....................

سوزان رو تخت نشسته بود اما حالت عجیبی داشت...حالش از همیشه بدتر بود....دلش شور میزد...دیگه حتی شبها هم نمیتونست بخوابه و تا صبح بیدار میموند...دریا ی بار بهش گفته بود:شبا یکم بخواب...چشمات بدجور خماره..

زیره چشماشم سیاه شده بود...حس عجیبی داشت ...ی حس بیقراری...انگار همه ی سلولاش یدفه شروع ب جمبش میکردن و یدفه هم اروم میشدن...اما نمیدونست چشه...

با صدای در اتاقش ب خودش اومد وگفت:بفرمایید...

طولی نکشید ک قامتت دریا جلوی در نمایان شد...لبخند رو لبای سوزان نشست...اصالت دریا از روی لباس پوشیدنش مشخص بود...با همه فرق داشت...گلاه مشکی سرش بود...سویشرت ابی رنگ چشماش که دکمه هاشو باز گذاشته بود وزیرش تیشرت مشگی داشت... و شلوار کتون مشگی...ساده ترین و خوش لباس ترین ادم تو این خراب شده حقیقتا دریا بود...

دریا با ناراحتی نالید

:سوزاااان...چی اینقدر اذیتت میکنه؟؟ وجود من کافی نیست برای یه سر سوزن احساس امنیت؟؟ چرا اینقدر بیقراری میکنی؟؟

سوزان اروم گفت:نمیدونم دریا...نمیدونم چمه...خودمم نمیدونم...

دریا روی صورت سوزان دقیق شد و گفت:تورو دست من سپردن...چرا اینقدر ضعیف شدی؟؟سوزان زیر چشمات سیاه وگود رفته شده...چرا نمیتونی شبا درست بخوابی؟؟

سوزان _باور کن خودمم خیلی دلم میخاد کمی خوابم ببره...اما نمیشه انگار ب اجبار بیدارم...خودم اصلا دلم نمیخواد اینطوری باشم...گاهی ی حس عجیب سراغم میاد ...انگار یدفه خیلی بیقراری میکنم و یدفه هم اروم میشم...تا الان خیلی این حس سراغم اومده...

دریا دلش برای سوزان گرفت...چجوری این دختر نیومده اینقدر تو قلبش جا شده بود ؟؟ معصومیتش باعث میشه دریاخیلی هواشو داشته باشه...سوزان خیلی معصومه و در عرض چند روز اینقدر ضعیف و رنجور شده بود ک شباهتی ب اون دختر قبلی نداشت...

دذیا دست سوزانو تو دستاش گرفت و گفت:بازم تحمل کن سوزان..اخر راهتو نمیتونه این خراب شده باشه...بهت قول میدم نجات پیدا کنی...

دریا تو دلش اضافه کرد

:سرنوشت درسای من نمیتونه سرنوشت تو هم باشه...

سوزان با لبخند سری تکون داد... اشگی ک تو چشمای دریا حلقه زده بود باعث میشد فکر کنه ی حامی سرسخت پشتشع....

دریا...امان از دل دریایی ک مجبور ب نقش بازی کردن بود...امان از وقتی ک ارمین میومد کنارش و اون بیقرار تر از همیشه دلش هوای ارتا رو میکرد...و امان از ناگفته ها...

دریا_بیشتر از این موندم اینجا شک اوره...من میرم اما هواتو دارم..کاری داشتی خبرم کن و مواظب خودت باش...سعی کن شبها هم زود بخوابی...

سوزان فقط سری تکون داد...دریا از جا بلند شد واز اتاق رفت...رفتو سوزان نگفت که شبها لرز بدی ب تنش میشینه...نگفت ک سر از این حالات درنمیاره...نگفت تا ب نگرانی دریا بیشتر از این دامن نزنه...

.................دانای کل..............

صدای دستگاه ها سارا رو بلافاصله از جا پروند...در عرض چند ثانیه پرستارا و دکترا رفتن تو اتاق سورن...سارا باور نمیکرد...نمیتونست باور کنه..چ اتفاقی داشت میفتاد؟؟ اگ سورن طوریش میشد چی؟؟ نه نه سارا ب هیچ وجه نمیتونست طاقت بیاره...اینبار حتما میمرد...تموم مدت تو دلش ب خدا التماس میکردک سورنشو ازش نگیره...سروصداها رو نمیشنید و چشماش قفل ب پرستارا و دکترایی بود ک ب سورنش شوک میدادن...حتی متوجه اشکاشم نبود ک مثل چشمه ی خون جاری بودن...فقط زیر لب زمزمه کرد:یا حسین غریب...

جلوی چشماش سیاهی رفت ... تعادلشو از دست داد و دیگه هیچی نفهمید...

....

چشم ک باز کرد همه جا تار بود...چند بار پلک زد تا جلوی دیدش واضح شه...موقعیتشو درک نمیکرد...چشماش اطرافو با دقت میکاوید...چرا اینجا بود؟؟ اونم تو بیمارستان؟؟ یهو انگار ذهنش براه افتاد...تصادف...دزدیده شدن سوزان...ب کما رفتن سورن...سورن ؟؟ وااااای...فریاد های مبهمی تو مغزش اکو میشد"ضربان قلب داره کند میشه" "شوک بدید..شوک"

یدفه رعشه ای از تنش رد شد...دست برد سرم رو از دستش بکنه و بره پیش سورن ک دستی روی دستش نشست...سرشو بلند کرد...زنی مسن و شکسته بود که چشماش از زور گریه کاملا ب سرخی میزد...

چیکار میکنی دخترم؟؟ اروم باش..

سارا با بیقراری گفت:تورو خدا ولم کنید خانوم...میخوام برم پیشش..چه بلایی سرش اومد؟؟ عشقم کجاست؟؟؟

این اخر اخریا دیگه ب هق هق افتاده بود..

اون خانوم کسن ک۵۰ساله میزد گفت:چیزیش نشده که خطر رفع شده...سالمه سالمه عزیزم...اروم باش...

اما سارا اروم نمیگرفت ک اروم نمیگرفت...

سارا_میخوام ببینمش...من میخوام با چشمای خودم ببینم ک سالمه...

البته اگه میشد ب کسی ک تو کماست بگی سالم ...سارا بی توجه ب اصرارای اون زنه حرف خودشو ب کرسی نشوند و همراهه سرمش راهیه اتاق سورن شد...میخواست سرمو از دستش بیرون بکشه اما اون زن مهربون ک نمیدونست از کجا پیداش شده اجازه ی اینکارو ب سارا نداده بود...از استرس لباش خشکه خشک بود...پشت در اتاق ک سورنو دید انگار تموم دنیا رو بهش دادن...سرخورد و روی زانوش افتاد..زمزمه کرد

:خدایاا...بازم منو شرمنده ی خوبیات کردی انگار ساره راست میگفت که خدای منو تو دلش نمیاد بنده شو غمگین ببینه...یا امام حسین اقایی کردی درحقم...پیاده ب پابوس حرمت میام...

اقا همیشه مهربونه دخترم...روتو زمین نمیندازه هیچوقت...

سارااینبار لبخندی زد...انگار الان ک خیالش از بابت سورن راحت شده بود بهتر میتونست متوجه اطرافش باشه...

سارا_شما کی هستین؟؟

زنه غمگین گفت

:من راحیلم دخترم...بهم میگن خاله راحیل...

سارا_چرا اینقدر هوای منو دارید؟؟

راحیل-ی دختر دارم درست مثل توعه...چهره ی نازش مثل تو ب دل میشینه...ولی افسوس ک رو تخت بیمارستانه...روز اولی ک دیدمت تو اتاق کناره اون جوون اشک میریختی...یاده خودم افتادم توحکم منو داشتی...راستی باهات چ نسبتی داره؟؟شوهرته؟؟

سارا میون گریه خندید و گفت

:کاش بود...

راحیل خانوم پرسید

:چیشده دخترم؟؟چرا اینقدر غمگینه چشات؟؟

سارا دیگه نتونست..نیاز داشت سر رو شونه های یکی بزاره و گریه کنه...از دلش بگه...از اینکه اینروزا خدارو بهتر شناخته...شاید حال سورن فقط تلنگری بود ک سارا ب خودش بیاد...و بدونهک چقدر از خدا دور بوده...پس همینکارو کرد.. راحیل خانوم رو امروز محرم اصرارش میدونست...گفت از عشقش...از شکستش...از حال این روزاش...از خواهر سورن و صمیمی ترین دوستش ک مفقود شده بود و خدا میدونست الان کجاست...گفت و گفت تا وقتی حس سبکی بهش دست دادو سر از روی شونه های پیرزن بلند کرد...

راحیل خانوم با لبخند گفت

:سبک شدی؟؟

سارا_خیلی...خیلی زیااد...شما فرشته نجات من بودین...خدا خیلی هوامو داره ...اگ امروز ب دادم نمیرسیدید من طاقت این ضربه ی عمیقو نداشتم...

راحیل اروم خندید...و چه خنده ی ارومی داشت...چشمای عسلیش بدجور مهربون بود...

سارا_اسم دخترتون چیه؟؟

راحیل خانوم_اسمش مهسیماعه...من صداش میکنم مهربان..چون مهربون و صبوره...مثل خودت...

سارا_خدابراتون نگهش داره...

راحیل از همون لبخندایی ک تزئین همیشگی صورتش بود زد و تشکر کرد..

.....................دانا؎ ڪل...........

فـــــــــــرداصبــــــــــــــح........

دوباره لرزش دستاش ....دوباره بیخوابیاش...و باز اون حسه عجیب و غریب به سراغش اومده بود...چه بلایی داشت سرش میومد؟؟ از وقتی پاتواین عمارت بزرگ گذاشته بود حالت عادی نداشت...گاهی سرگردان و بیقرار...گاهی ارام و ترسان...و گاها درد مثل مته ب جان استخون هاش میفتادو پس از مدتی اروم میشد...خودش هم از حال خودش سردرنمیاورد...

دریا چشماش پر بود از نگرانی...نگرانی برای دختری ک قول داده سرنوشتش مثل خواهر خودش نباشه....ولی امروز صبح به چشم دیده بود که سوزان گرفته و مغموم تر از همیشه حتی بیخیاله بحث های صبحشون شده بود...چشم دریا ب اینه ی گوشه یاتاق افتاد...ناخوداگاه ب یاد اون شبِ دزدی افتاد...اون اعداد ک توی اینه برعکس شده بودن...لبخنده عمیقی سرتاسر چهرش رو پوشوند...اما لبخندش کم کم تلخ شد...دوری از ارتا سخت تر از چیزی بود که فکرشو میکرد...این فاصله داشت دقش میداد...

ناگهان صدای فریادی باعث شد چیزی تو وجود دریا فروبریزه....صدای کی بود ؟؟کی داشت اینطور سوزناک عربده میکشید؟؟

فریاد های پی در پی قامت دریا رو میلرزوند...صدای فریاد از اتاق سوزان بود...دریا بسرعت از جاش بلند شد و با تمام سرعت بطرف اتاق سوزان دوید...دره اتاقو بشدت باز کرد جوری ک صداش تو کل ساختمون پیچید...و اما صحنه ای که میدید وحشتناک بود...سوزان روی تخت دراز کشیده بود و از درد ب خودش میپیچید...

سوزان دیگه نمیتونست این دردو تحمل کنه...جوری فریاد میزد ک ازش بعید بود...هالهای از تصویر دریا رو جلوی صورتش دید که اسمشو با هول صدا میزد

:ســـوزان...سووووزان...ی چیزی بگو دختر...نذار فک کنم بازم بدقولی کردم...

اماسوزان نفسش گرفته بود و قفسه ی سینه ش بدجور درد میکرد...و تموم دیشب نتونسته بود ثانیه ای بخوابه...

دریا_سوزان خواهش میکنم...چرا دستات میلرزه ؟؟ چرا یهو اینطوری شدی؟؟

یدفه رها سراسیمه خودشو انداخت تو اتاق و گفت

:چیشده؟؟صدای داد سوزانو شنیدم..

دریا بلند دادزد

:برو کمک خبر کن...حالش خوب نیست داره جون میده...

رها سرشو با هول تکون داد و از اتاق خارج شد...

چی داشت ب سر سوزان میومد؟؟ ینی اینقدر درده طاقت فرسایی داشت ک بخواد سرشو بکوبه به لبه ی تخت؟؟ اینقدر ک عربده میکشه؟؟

دریادستای سوزانو تو دستاش گرفته بود و میفشرد...طولی نکشیدک رها ب همراه ارمین و سام و مریم راهی اتاق سوزان شدن...

ارمین_دریا...یه دفه چش شد؟؟

دریا با استرس گفت

:نمیدونم ..نمیدونم ...صدای فریادشو ک شنیدم خودمو سریع بهش رسوندم...

سام_الان ک وقت ناهاره...گمونم ضعف کرده...ی چیزی بخوره حالش خوب میشه...

دریا حرفی برای زدن نداشت...مگه میشد کسی از ضعف و گرسنگی اینجوری بخواد سرشو ب دیوار بکوبه.؟؟

مریمم حرف سامو تایید کرد...

سام_مریم برو غذاشو بیارتا یکم حالش خوب شه...

مریم باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت...دریا نمیتونست درک کنه اون نگاهه مرموز و مخموره سام رو ...یا رفتاره مریمو...مریم حتی حاضر نبود برای سوزان تره هم خرد کنه و الان رفته بود براش غذا بیاره؟ باید باور میکرد ک این رفتار از روی حس انسان دوستی سرچسمه میگیره؟؟

دقایقی با نگاه های ارمین بروی دریاو لبخنده مرموز گوشه ی لب سام ک تمام مدت ب سوزان چشم دوخته بود سپری شد تا اینه مریم غذای سوزانو اورد...سوزان ب اجبار دریا مشغول غذا خوردن شد ...غذاش ک تموم شد رو ب دریا با سردی گفت

:ممنونم...

هنوزم حتی حاضر نبود ریختِ مریم و سام یا هرکس دیگه ای غیر از دریا رو ببینه...

دریابا شَک پرسید

:دیگه اروم شدی؟

سوزان تو فکر فرورفت...دیگه نه اثری از بیقراری های قبل بود و نه درده طاقت فرسای استخون هاش...با صدای arومی جواب داد

:بله...حالم خوبه...

دریارنگاهش رنگ حیرت گرفت...نمیفهمید اطرافش چ خبره..مگ میشد همچین چیزی؟؟

ارمین ، مریم و سام ک اوضاعو روبراه دیدن از اتاق بیرون رفتن...اما رها نرفت...دریا هم ب ناچار از جا بلند شد و در حین رفتن گفت

:استراحت کن زودتر حالت خوب شه...فردا از این نازک نارنجی بازیا نداریم...من تمیتونم یکی از شاگردامو از دست بدم...

با سنگدلی این حرفو زد و بطرف اتاق خودش رفت...سوزان ن تنها ناراحت نشد بلکه خیلیم خوشحال شد...خوشحال از اینکه دریا رو داشت... و میدونست دریا فرق داره...با همه ی ادمای اینجا...این تفاوت توصورت معصومه دریا فریاد میزد...

دریا در اتاقو بست و همزان با بستن در اهه سوزناکی کشید...نگرانی این روزاش فقط شده بود سوزان سوزان و سوزان...و چقدر غمگین و افسرده بود این روزا..دلش پوسیده بود انگار...دست خودش نیست ک هروقت اسم رایان رو میارن ناخواگاه توجه جلب میشه...نگاهه دریا توی اتاق چرخید و در اخر روی گوشیش ثابت موند...خواب میدید یا واقعا صفحه گوشی خاموش و روشن میشد؟؟ ب سمت تلفن همراهش پاتند

ی اس ام اس از طرف...ناشناس بود.

"سلام دریا من رایانم(اسم اصلی ارتا)....ازت خواهش میکنم همین الان ب ی بهونه ای ازخونه بزن بیرون...یا حداقل بیا دم در..."

دریا با دیدن اسم رایان لبخندی از ته دل زد...اما بلافاصله یادش افتاد که ممکنه بخوان اماحانش کنن...برای همینم جواب داد:

"شما کی هستی؟؟ من از کجا بدونم واقعا رایانی؟؟"

ی دور از رو اس ام اسش خوند و اونو فرستاد...چند ثانیه بعد جواب اومد

:"از اونجایی که تو ترسایی نه دریا...باید برای نجات سوزان کاری کنیم...میبینمت"

دریا دیگه دلش قرص شد... حس شیرینی عجیبی داشت...مطمین بود ک رایان نقشه ای برای نجات سوزان داره...ب نقشه های رایان اعتماددداشت...بلافاصله لبخندش جمع شد...اگه میفهمیدن ک گوشی داره چی؟؟؟ باید فاتحه خودشو میخوند...پس با چه عقلی گوشیشو اینقدر دم دست گذاشته بود..دریا با کلافگی پیشونیشو ماساژ داد...جدیداًخیلی حواس پرت شده بود...همش ذهنش در گیره...زیر لب زمزمه کرد:

ن ذهنم ب جایی خطور ..ن فکرم ی لحظه عبور..انگار پرتم ی جای دور..

و حقیقت همین بود...تنش اینجاست وروحش ب همراهه دوچشم نگران توی اون شب مهمونی رفته.......دریا بلند شد و مجددا ب اتاق سوزان رفت...درد اروم از کرد و گفت:سوزان...

سوزان سر بلند کرد و پیش روش دریا رو دید...لبخند مهمون لباش شد...قبل از اینکه سوزان حرفی بزنه دریا گفت

:دیگه اخرشه...

سوزان با تعجب پرسید

:اخرای چی؟؟

دریا_اماده ی رفتن باش ...ک اخرای زندونی شدنته...ازادی نزدیکه سوزان اماده باش...

سوزان عمیق تر خندید...تنها شانسه اون اینجا وجود دریا ی مهربون بود...صاف و ساده مثل اینه...

سوزان_میخوای چیکار کنی؟؟

دریا_ نمیدونم...نمیدونم ولی مطمئنم ک جواب میده..

دریا تو دلش اضافه کرد

: من ب رایان مطمئنم...اندازه ی چشمام اطمینان دارم بهش...

سوزان متعجب شد...نمیدونست نقشه چیه و میگفت جواب میده؟؟ دلش شور میزد اما فعلا چاره ای جز اعتماد ب دریا نداشت...سوزان سری تکون داد و دریا ک برق تردید رو تو چشمای سوزان دیده بود گفت:گفتم ک مطمئن باش..

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت...

الان باید شروع میکرد...رایان گفته بود ک از خونه بره بیرون...حالا ب هر بهانه ای... ی شلوار مشگی کتون و مانتوی ابی کاربنی پوشید...و شال مشگیش رو سر کرد...ساعتِ مارکدار رولکسش رو دستش کرد...و کمی از وهاشو روی پیشونیش کج ریخت...اینطوری چهرش خواستنی تر میشد...صورتش ب اندازه ای سفید بود ک احتیاجی ب کرم نداشت...رژ لب قرمزی زد...کیفشو برداشت و از اتاقش بیرون رفت... نگاهه اخرش رو ب در بسته ی اتاق سوزان انداخت...اینبار بدقولی نمیکرد...سوزان باید نجات پیدا کنه...باید..

نگاهشو گرفت و ب سمت طبقه ی بالا حرکت کرد...صرفا از زیر زمین متنفر بود...خاطرات زیادی رو براش زنده میکرد...گلخونه...درسا...شهرزاد و باران...اون فقط بخاطر سوزان تو زیر زمین مونده...وگرنه فضای خفقان اوره زیر زمین نفرت انگیزه...ارمین ک دریا رو با لباس بیرون میدید چشماشو ریز کرد و پرسید:جایی میری عزیزم؟؟

عزیزم؟؟ چه کلمه ی عصاب خورد کنی...

دریا لبخندی مصنوعی زد وبا کمی ناز گفت

:بـــله...راستش حوصلم سررفته دارم میرم خرید...

ارمین سری تکون دادو گفت

:اهان...دریا جان اگه بخوای میتونم برسونمت...

این حرفو در خالی زد ک با چشم تمام صورت دریا رو میکاوید...

دریا_نه مرسی تورو ب زحمت نمیندازم...

ارمین_نه بابا چ زحمتی...شما رو چشم ما جاداری...

ارمین جلوتر اومد و اروم گفت

:مثل همیشه زیبا و خواستنی...

دریا با ناز خندید و با لحن اروم و کمی کشدارگفت

:تو ب من اطف داری اما ...خب چجوری بگم من میخوام چند تا خرید زنونه انجام بدم...

بعدم بصورت نمایشی گوشه ی لبشو گاز گرفت ...ک البته خوب چشم ارمینو گرفت...

ارمین همونطور ک محوِ حرکات پر عشوه ی دریا شده بود گفت

:اوکـــی...ولی میگم یکی از دخترا باهات بیاد...میترسم ازم بدزدنت..

دریا داغ شد...ن از شرم بلکه از عصبانیت ...هجوم خون رو ب صورتش حس میکرد...اما سرشو انداخت پایین...

ارمین_خجالتتم خواستنیه...

اگه ی ثانیه دیگه اونجا می ایستاد ستیل صورت ارمینو پایین میاورد... تودلش پر هرس گفت:عوضی اشغال...من شبیه اون دختراییم ک منتظر ی گوشه چشم از طرف توان یا اونایی ک واسه یکم محبتت له له میزنن و با حرفات قند تو دلشون اب میشه؟؟

اما دریا همونطور سر پایین گفت

:من منتظرم ...

و رفت روی مبل نشست...رفت تا حرفایی ک رو دلش سنگینی میکردنو ب ارمین نگه... لیوانی شربت ریخت و با ژست خاص خودش شروع ب خوردن کرد...ارمین حتی نمیتونست ازش چشم برداره و دریا میل شدیدی ب پوزخند داشت...اما پوزخند الان تریپ عشوه گریشو خراب نمیکرد؟؟ چرا میکرد...بنابر ب همون زهر خندتو دلش اکتفا کرد...

ارمین_الینـــا...الی..

صدای الینا از جای دوری اومد

:بله؟

ارمین_مگ تو نمیخواستی بری بیرون...دریا ام میخواد بره...باهم برید...

الینا ک الان دیگه به ما رسیده بود گفت

:بیرون چیکار؟؟

ارمین همونطور ک زل زده بود تو صورت الینا گفت

:خودت گفتی میخوای بری خرید؟؟

دریا خودش ختم این پیچوندنا بود...

دریا_اگه نمیادمن خودم میرم..

الینا سریع گفت

: نه نه...من خودمم میخواستم برم...اگه ی لحظه صبر کنی اماده میشم میام...

دریا سری تکون داد...الینا رفت اماده بشه...با خودش فکر میکرد

:حالا رسما الینا سرخره...باید چیکا کنم باهاش؟؟ اوفــــــ... بعد ی فکری ب حالش میکنم...

اعصابه داغونشو پشت لبخندش پنهون میکرد...الینا ک اماده شدنش نیم ساعت طول کشید و وقتی هم ک اومد دریا نزدیک بود کپ کنه...مگ اینجا سواحل هاواییه؟؟

ی لباس جلوبازه مشگی ...زیرش ی پیرهن قرمز و کوتاه...شلوار چسبون قرمز...ال قرمز و ارایش شصتاد قلم...کیفش رو هم کج انداخته بود رو شونش...بدجور تیپش ب دریا دهن کجی میکرد..س ساعت منتظر ی تیپه غیرعادی بوده؟

از جا بلند شد و با خنده گفت:بالاخره اومدی؟؟

الینا چشمکی زد و پرسید

:چطورم؟دریا تو دلش گفت:از ما ک بهتری...بهترم میشی...

دریا_وای...عالیه...سلیقه ی تو توی لباس پوشیدن حرف نداره...

الینا باناز خندید اما دریا اون حرفو ب ناچار زده بود و اعتقاد چندانی بهش نداشت...

از دره خونه ک بیرون میرفتن صدای ارمین بلند شد

:خانوما..مراقب باشید...

الینا_نترس بابا.. همه میدونن اگه ب عشق ارمین خان چپ نگا کنن خونشون پای خودشونه...

.............................ً

.با صدای جیغ خفه ی الینا سریع ب خودش اومد و سرشو بلند کرد ...اما با دستمالی ک جلوی صورتش گرفته شدبوی تندی تو دماغش پیچید و پلکاش سنگین شد.......................

.........دیشب..........داناےڪل.......

اردلان_اخه چرا میخوای برای ارمین یادداشته چاپی بزاری؟؟مگ با خط خودت بنویسی چی میشه؟

رایان با کلافگی توضیح داد

:خب..ریسکش کمتره...درضمن شاید ی نفر اونجا خط منو میشناخت تکلیف چیه؟؟

اردلان_ن بابا...خیلیم خطت قشنگه..؟؟در ضمن اومدن تو ب اندازه ی کافی ریسکه بزرگی هست...

رایان_ب کوری چشم بعضیا بعله خیلیم قشنگه...کنجکاوم بدونم اگ من نیام تو چجوری میخوای بری؟؟

اردلان_...نماز وحشت داره خطت...کسی نمیشناسه ک...بعدشم تو عمرت ی حرف راست زدی...اگ تو نباشی من ن اون خونه رو میشناسم ن دریا رو...

رایان اخطاری گفت

:اولادریا ن و دریا خانوم ثانیاد اخه بتو چه ک من میخام دست خطم معلوم نباشه؟؟

اردلان_خو نصفه شبی کجا برم بگم برات پرینت بگیرن؟؟ناز نکن خو اصن من مینویسم...

رایان_لازم نکرده ...همینجا دستگاه دارم چاپ میکنم.,

اردلان_خو داداش قربون دهنت داشتی و نمیگفتی؟؟من الان ب فکر این بودم ک کجا بریم چاپ کنن برامون...

رایان_از من خورده نگیر ک صدساله اینکاره ام...دیگ خبره شدم..

اردلان_بده من اینقدر ب فکرم؟؟

رایان_تو فسفر نسوزون...خودم فکر همه جارو کردم...

اردلان چشم غره رفت و حرفی نزد...ساعت ۳نصفه شب بود ...اریان تاساعت۶صبح بهشون مهلت داده بود ک نقشه رو چک کنن...و حالا این اتاق انگار میدون جنگ دوئل بود...یکی میگفت یادداشت رو برای ارمین چاپ کنیم و دیگری میگفت با خط خودمون بنویسیم مگ چشه؟؟یکی میگفت من رانندگی میکنم دیگری میگفت نه من رانندگی میکنم...درست مثل بچه هابودن و تا موضوعی تموم میشد دوباره یکی از اونا شروع ب بحث میکرد وهردو برمیگشتن سر پله ی اول...

اردلان_خب من ماشینو میرونم...

ارتا_دوباره شروع نکن اردلان..کی همچین حرفی زده؟؟ مگ من مردم؟؟

اردلان با هرس گفت

:میمردی من اینقدر هرس کش نمیشدم...گفتم من میرونم بگو چشم...

ارتا_تو بیجا کردی...ما این بحثو تموم کرده بودیم...من سرعت و تجربه م تو ماشین روندن بیشتر از توعه...

اردلان_تو دیدی ماشین سواریه منو؟؟

ارتا_خب معلومه ک ن...کاره دیگه ای نبود بکنم بیام ماشین سواری تورو نگاه کنم؟؟

...........دانای کل...........

...صدای اردلان ارتا رو از جا پروند...

اردلان_خوابت نمیبره؟؟

ارتانفسی تازه کرد و گفت:تو چرا بیداری؟؟

اردلان_از سروصدای تو مگه میشه خوابید؟؟

ارتا_واای...شرمندم داداش...نتونستم بخوابم..

اردلان اروم خندید و گفت

:شوخی کردم...منم نتونستم بخوابم...خیالش دست از سرم برنمیداره...

ارتا_ب اینم میگن یه حس متقابل..

و چه درده عمیقیه اینکه نمیدونی همه ی زندگیت الان کجاست؟؟

اردلان_پاشو که ما ادمه خوابیدن نیستیم...

ارتا از جا بلند شد و لامپو روشن کرد...اردلان سریع چشماشو بستو گفت

:خاموش کن اون بی صاحابو.

ارتا_عادت میکنی ...حالا چرا اعصابت خط خطیه.؟

اردلان_نگرانم..

ارتا_منم همینطور...

اردلان با تعجب نگاش کرد و گفت

:واقعا؟؟چون اصلا اینطوری نشون نمیدی...قیافت همیشه ی خدا خونسرد و بی احساسه...

ارتا نرم خندید و جواب داد

:اگه میخواستم هر حسی ک دارمو نشون بدم توتموم این ماموریتا دووم نمیاوردم...نقشه ضعف دست دشمن نده..این درس دومِ سرهنگ ب ما بود...

اردلان_درس اولی چی بود؟؟

ارتا با چشمایی ک نمیشد هیچی ازش خوند زل زد ب اردلان و گفت

:منو ارشا شکست خوردیم...درس اول این بود ک عاشق نشیم و ما هردو خودمونو باختیم...

اردلان اهه عمیقی کشید و از جا بلند شد...

اردلان_الان باید لباس مشکیای شهرادو قرض بگیرم؟؟

ارتا_هـه...بعید میدونم شهراد وسواسی لباس مشگیاشو بده بهت...من همه لباسام مشکیه ی جور باهم کنار میایم دیگه...

اردلان ب حرف ارتا فکر میکرد"من همه لباسام مشکیه" وقتی دلیل این حرفو پرسید ارتا جواب داد

:دوسال پیش من فکر میکردم ارشا رو از دست دادم...اما خوبیش اینه ک اشتباه میکردم...من فکر میکردم دیگه نمیتونم ببینمش از اون موقع تمام لباسام مشکی بوده و هست..

اردلان سری تکون داد واینبار پرسید

:چرا ارشا همه لباساش زنگ روشن و اکثرا سفیده؟؟

ارتا_درست نمیدونم...اما بارها نگاهه پر تنفرش رو روی لباسای مشکیه شهرزاد دیدم...ب هرحال ارشا هیچوقت نتونست ب اندازه ی من تو نشون ندادن احساساتش موفق باشه و رنگ سفید احساسات ادما رو مخفی میکنه...

اردلان خندید... این حرفو تازه میشنید ...میدونست رنگ سفید ارمش بخشه ... اما هیچوقت نفهمیده بود این رنگ پرده ای بروی احساساته ادماس...مجهولات زیادی رو نسبت ب ارتا و برادرش حس میکرد...این دو نفر براش شبیه علامت سوال بودن.

ساره _من نمیدونم اصلا مگ میشه چشمارو خوند؟؟با عقل ک جور درنمیاد...مگ چشما حرف میزنن ک بشه ازشون چیزیو خوند؟؟

قامتِ ساره تو چارچوب در نمایان شد و لبخند رو لبای ارتا اورد...مهر این دختر عجیب تو دلش نشسته بود...

ارتا با مهربونی جواب داد

:خب معلومه ک چشم ها حرف میزنن...چشم اینه ی قلبه ساره...

ساره پوفی کرد و گفت

:الفبای چشما رو خواهشا ب منم یاد بده...

ارتا باشه ای گفت و رفت روبروی ساره ایستاد...اردلان کنجکاو بود بدونه ک ارتا میخواد چیکار کنه...ارتا فقط لبخندی زد و گفت

:چرا نمیری ساره؟؟ نگران من نباش..جای تو دیگه اینجا نیست چون نمیتونی یک لحظه ام از نگرانی خواهرت دربیایی...من نگاهتو میشناسم...نگاهه تو درست مثل نگاهه اریان ب منه...پر از نگرانی .. توپر از حس خواهرانه ای اما باز نگران حال منی...بازم میمونی چون سارا قسمت داده تا حال من خوب نشده بر نگردی..

ساره متحیر شد...ارتاتموم این حرف ها رو از چشمهاش خونده بود؟؟تموم واقعیت رو از چشمهاش خونده بود؟؟ ب راستی ک الفبای چشم بی نظیره...چون خیلی کامل تر از چیزیه ک ما بزبون میاریم...ساره بازم ب یاد خواهرش افتاد...باید میموند..نهایتا دوروز دیگه...تا از حال ارتا مطمئن نشده باشه نمیره...ارتا خیره ی این دختره مهربون بود.گ.میگفت خواهرش از خودشم مهربون تره..ینی مهربون تر از ساره؟؟ فداکار تر از ساره؟؟

ارتا_خب..نظرت چیه؟چشم خونیم چطور بود؟

ساره با کمی اندوه جواب داد

:تو راست میگفتی...چشم اینه ی قلبه..

اردلان_چرا این وقت شب بیداری ساره؟

ساره با پرویی گفت

:شما چرا خودتون بیدارید؟

اردلان_ما خوابمون نبرد

ساره _منم همینطور..بعلاوه اومدم ی سر ب ارتا بزنم

ارتالبخند زد و گفت

:من خوبم ساره...حرفات تکونم داد...دیگه اون ارتای دوروز پیش نمیشم ...مطمئن باش

ساره_امیدوارم...خداروشکر ک حالت خوب شد...کار زیادی نتونستم برات بکنم اما حداقل قسمه سارا رو نشکستم...

ارتا_این چ حرفیه؟؟ تو منو دوباره زنده کردی و ازت ممنونم

اردلان_و منم ممنونم ک رومو زمین نداختی و اومدی

ساره_خوشحالم ک اینو میشنوم...من دیگه بهتره مزاحم نشم و تنهاتون بزارم...

ساره بعد از این حرف خداحافظی گفت و از اتاق بیرون رفت...اردلان تو دلش گفت

:ساره برای همه ی ما خوش شانسیه بزرگیه...

اردلان شروع ب پوشیدن لباساش کرد ...ارتا با تعجب گفت

:اردلان! هنوز صبح نشده...الان خیلی زوده

ارتا-اردلان کجا هنوز صبح نشده

اردلان_میدونم...دارم میرم ی جای دیگه...

ارتا_کجا؟؟ اونم این وقت شب؟خیلی دیرنیست؟ اخه ساعت ۹صبح نقشه مون عملی میشه..

اردلان_کو تا اون موقع؟؟تازه ساعت ۵صبحه...

ارتا_اره منم میدونم ساعت چنده..اما میترسم نتونی تا اون وقت خودتو برسونی..

اردلان_۴ساعت وقت هست...

ارتا_اگه نرسیدی؟؟

اردلان با لحنی ک سعی داشت ارتا رو قانع کنه گفت

:میرسم داداش ...میرسم...

درک میکرد نگرانیه ارتا رو ...لباساشو ک پوشید گفت

:منتظرم باش ساعت۸صبح اینجام...خداحافظی هم نمیکنم چون برمیگردم...

بعد از گفتن این حرف از در اتاق بیرون رفت... ارتا الان دقیقا شبیه ارشا شده بود..محافظه کار و نگران......

.....................دانای کل...........

از اتاق ارتا ک بیرون رفت در افکارش غرق شد...مدام تو فکره حرفایی بود ک ارتا بهش زد...الفبای چشم خوانی فوق العاده س... هر حسی ک ساره داشت رو ارتا هم حس کرده بود...بخاطر قسم سارا و خواهش های اردلان اومد...اما دیدن ارتا باعث شد بار مسئولیتی رو روی شونه هاش حس کنه...این احساسِ پاکه ارتا ساره رو حت تاثیر قرار داده بود...

ساره همونطور ک سرش پایین بود و بطرف اتاقه شریکیه خودش ،شهرزاد ،باران وملیکا میرفت متوجه شهراد شد ک شخصی جلوش ایستاده...سرشو بلند کرد و چشماش تو دوتا چشم قهوه ای قفل شد...شهراد وروبروش دید که بی حرف فقط نگاش میکرد...ساره هم حرفی نزدو راهشو طرف اتاق کج کرد اما صدای شهراد باعث سد سرجاش وایساد.

شهراد_ساره خانوم...

ساره برگشت وپرسید:بله..کاری داشتید؟؟

شهراد نرم خندیدو گفت:من راستش...چجوری بگم؟؟

ساره_هر طور ک دوس دارید...

شهراد ثانیه ای تو چشمای ساره خیره شد ...در اخر گفت:

شهراد_من میخواستم...عذرخواهی کنم...بابت برخورده بد اونروزم...من متاسفم اگه ناراحتتون کردم...

ساره درجا کپ کرد...شهراده مغرور و وسواس رو چ ب عذرخواهی؟؟

ساره لبخندی زد ک دل شهرادو با خودش برد..چطور ب این زیبایی میخندید؟؟ب این دلربایی؟؟

ساره_نیازی ب عذرخواهی نیست...من از کسی کینه ب دل ندارم...

شهراد تو چشمای عمیق و بخشنده ش غرق شده بود...مثل اینکه حرفای بقیه راجب مربونیش کاملا درست بوده... آیناز

شهراد دیگه بیشتر از این طولش نداد...حرفی برای گفتن نداشت...هر قدر ک بیشتر میموند بیشتر از مهربونیای ساره شرمنده میشد...

شهراد_ب هر حال امیدوارم بتونید فراموش کنید..شب خوش...

ساره_شب خوش...

.....................داناے ڪل............

شهراد دیگه بیشتر از این طولش نداد...حرفی برای گفتن نداشت...هر قدر ک بیشتر میموند بیشتر از مهربونیای ساره شرمنده میشد...

شهراد_ب هر حال امیدوارم بتونید فراموش کنید..شب خوش...

ساره_شب خوش...

وساره هیچوقت نفهمید ک شهراد تموم شب تصویره لبخنده زیبا و دلربای ساره رو تو خواب دید...

.....................اردلان.............

از خونه زدم بیرون نمی دونم چرا نگران بودم ؟؟از چی آخه میترسیدم چرا حس میکردم اتفاقی داره برا سوزانم میفته ؟راه افتادم همینطور خیابونارو دور میزدم پرنده پر نمیزد انقدر رفتم و رفتم تا رسیدم به یه شهر دیگه اینجا کجاس ؟؟یه کم که به تابلو های دورم نگاه کردم فهمیدم محمود آباده آخ خداا اولین سفرمو با سوزانم اومدم اینجا ...خاطرات زیادی برام زنده شد...راه افتادم و خودمو رسوندم به دریا هوا کم کم داشت روشن میشد از ماشین پیاده شدم ولی آهنگ کمی از تو ماشین بگوشم میرسید یکم زیادش کردم و رفتم روشنا نشستم آخ که چه آهنگ محشری بود...حرف دلمو میزد... هوا ابری بود رعدی زد و اهنگ شروع کرد به خوندن

"کوچه به کوچه خونه به خونه دنبالت گشتم منه دیوونه

سایه به سایه دنبالت کردم

اما گم شدی دورت بگردم

بارون می بارید چشمام نمی دید

قلبم یه لحظه صدات نشنید

به هم می ریزه تموم دنیام

وقتی تو نیستی من خیلی تنهام

گریه ام می گیره وقتی که حرفام از یادت میره

یادت می افتم یادت می افتم یادت می افتم بارون می گیره

جایی نمیرم وای چه دلگیرم از دنیا سیرم

بی تو میمیرم بی تو میمیرم بی تو میمیرم"

با این قسمت اهنگ قلبم فشرده شد...بیتومیمیرم سوزانم...اینو دیرفهمیدم...خیلی دیر...چون دیگه نبودی کنارم...

"چشمامم بستم خسته ی خسته ام

با عکسات اینجا تنها نشستم

تو رو ندارم هی بد میارم

دلم گرفته از روزگارم

چشمامم بستم خسته ی خسته ام

با عکسات اینجا تنها نشستم

تو رو ندارم هی بد میارم

دلم گرفته از روزگارم

گریه ام می گیره وقتی که حرفام از یادت میره

یادت می افتم یادت می افتم یادت می افتم بارون می گیره

جایی نمیرم وای چه دلگیرم از دنیا سیرم

بی تو میمیرم بی تو میمیرم "

دریا طوفانیه امشب...درست مثل دلم...از جا بلند شدم...کل لباسام خیس و شنی بود...شوری اشک رو تو دهنم حس میکردم...صورتم رو از اشکهایی ک با بارون قاطی شده بود پاک کردم...بارون نذار کسی اشکامو ببینه...نذارمردم ببینن ک شکستم...نذار بدونن

دلم گرفته...عاشق ساحل محمودابادم...هیچ خونه ای نزدیکش نیست...و در این هوای گرگ و میش هیچ احدی از چند کیلومتریش هم رد نمیشه...اگه باید خودمو خالی از غم کنم..همینجا جاشه...فریاد کشیدم:

_خـــــــــدااا..به بزرگیت قسمت میدم...نــــزار برای سوزانم ...همه چیـزم...تموم زندگیم...اتفاقی بیفته...خدایاااا ب کی قسمت بدم که خودت بالاترینی؟؟...اون همه ی دنیاامه..نــزار اذیتش کنن...خدای من...میخوای تاوان بگیری ؟؟ از من بگیر...میخوای اذیتش کنی؟ بجاش منو بکش...میگن نگاه کردن ب دریا عبادته...تورو ب بزرگیه دریات قسم چشمای درياییشو ازم نگیر...خدایا سوزانم ی اخ بگه من میمیرم..

دیگه نتونستم وزنمو تحمل کنم..پاهام یاری نمیکرد...با زانو افتادم روی زمین...دوباره اهنگ شروع از نو شروع شد...هربار تکرارش گذر خاطراتم بود...هربار تکرارش روزایی بود ک با سوزان گذروندم...هربار تکرارش خوشیایی بود ک نمیدونم چرا ازم گرفته شد؟؟هربار تکرارش خوشبختی ای بود ک ازم صلب شد...

"کوچه به کوچه خونه به خونه

دنبالت گشتم منه دیوونه

سایه به سایه دنبالت کردم

اما گم شدی دورت بگردم

بارون می بارید چشمام نمی دید

قلبم یه لحظه صدات نشنید

به هم می ریزه تموم دنیام

وقتی تو نیستی من خیلی تنهام

گریه ام می گیره وقتی که حرفام از یادت میره

یادت می افتم یادت می افتم یادت می افتم بارون می گیره

جایی نمیرم وای چه دلگیرم از دنیا سیرم

بی تو میمیرم بی تو میمیرم بی تو میمیرم

چشمامو بستم خسته ی خسته ام

با عکسات اینجا تنها نشستم

تو رو ندارم هی بد میارم

دلم گرفته از روزگارم

چشمامو بستم خسته ی خسته ام

با عکسات اینجا تنها نشستم

تو رو ندارم هی بد میارم

دلم گرفته از روزگارم

گریه ام می گیره وقتی که حرفام از یادت میره

یادت می افتم یادت می افتم یادت می افتم بارون می گیره

جایی نمیرم وای چه دلگیرم از دنیا سیرم

بی تو میمیرم بی تو میمیرم بی تو میمیرم

(بابک جهان بخش.بی تو میمیرم.فوقلاده س)

چهره ی معصومش از جلو چشمم کنار نمیرفت...دلم مگه حرف حالیشه؟؟ هرچی میگم اون از سرمم زیاده..دلم میگه عاشقشم...هرچی میگم اون منو نمیخواد...دلم میگه دچارشم...طاقت دوریش از عهده من خارجه...دوس دارم باز تو دریای نگاهش غرقم کنه...عاشق ترم کنه...

مثله ی فیلم کوتاه ک پر از تصویره

خاطرات تو هرشب از تو ذهنم میره

مثله کویر شدم ک ارزوش بارونه

همیشه قلب من منتظرت میمونه

تابرگردی ب خونه...ب خونه...ب خونه...

این چند بیت حرفه دلمه...تمومه چیزیه ک چشمام داد میزنه و میگه...راسته ک میگن تا کسی رو از دست ندی قدرشو نمیدونی...الان میفهمم وصله ی تنم بوده و گمش کردم انگار دنیام ب اخر رسیده...

اسمان تو دیگر نمک ب زخمم نزن..من با او زیر این باران خیس میشدم...شوری بارانت بدجور زخمم را زجر میدهد..

نفسام رو سینم سنگینی میکنه سوزان...این بغضه لعنتی گلومو بسته ولی نمیباره...دیگه طاقتم طاق شده...تورو از کی باید بخوام؟؟از خدایی که هروقت بهش احتیاج پیدا کردم اسمشو بلند فریاد زدم؟؟نه من دیگه روم نمیشه حتی ب اسمونش نگاه کنم اما...

بجز تو اشنایی نیست...

رفیقو هم صدایی نیست

ولی حتی برای ما

پناهی جز خدایی نیست...

خدا تنها اسمیه ک هروقت صداش کنم میگه:جانم؟؟ هرچقدرم ک بد باشم اون از من کینه ب دل نمیگیره...اون پادشاهه بخشنده ی عالمه...خاص فقط خداس...

یکم که احساس سبکی کردم از جا بلند شدم...ساعت هفت ربع کم بود...اگه دیر برسم ممکنه هر شانسی ک داریم از دست بره... پس با قدمهایی استوار بطرف ماشینم رفتم...وقت کم وسرعت من بیش از اندازه سرسام اور بود..ب اندازه کافی نگران و بی اعصاب بودم و طاقت نداشتم بخاطر دیر کردنم ارتا یقه مو بگیره و بی اعصابیشو ب رخم بکشه...برخلاف اومدنم ک ۱ساعت وقت برد ...رفتنم حدودا ۴۰دقیقه طول کشید...خب با

اون سرعتی ک من میومدم فقط میتونم بگم کرم خداو شکر ک تصادف نکردم...انگار پام رو پدال گاز چسبیده بود...سریع ماشینو پارک کردم و رفتم داخل...بدون توجه ب بقیه ک خیره ب ظاهره جنگلیه من شده بودن رفتم طبقه بالا و تقه ای ب در زدم و وارد شدم...ارتا سرتاپاش مشگی شده بود....درست مثله همیشه...

ارتا_تو بالاخره اومدی انـــ...

تا منو دید حرف تو دهنش ماسید..

سرتاپامو از نظر گذروند واخر سر گفت

:از انگولا فرار کردی؟؟ پسر این چه وضعشه؟ کجا رفته بودی؟؟ دعوا کردی؟؟ یا اینکه زدن له و لوردت کردن؟؟

_مگه بیست سوالیه داداش؟؟ارومتر...

ارتا_خب خودت مجهول ذهنی طرح میکنی...با این ریختو قیافه کجا بودی؟؟

_رفته بودم محمود اباد... تا اینجا حدود یک ساعت راهه...

ارتا_اووهووو...کی میره اینهمه راهو...حوصلشو داشتی؟

_ب تو هم پیشنهاد میدم ک حوصلشو داشته باشی...چون قراره خودت بیشتر از اینو بری...

ارتا با قیافه بامزه ومتعجب گفت

:با منی؟؟اشتباه گرفتی...

_با شخص شخیص خودتم..قراره بریم جنگل ...چمستان منطقه واز...اونجا پر از جنگلاییه ک میشه توش مخفی شد و البته منطقه محافظت شده که فقط تهرانیا و اصفهانیا اونجا ویلا دارن..

ارتا با حالت تفهیم بهم نگاه میکرد...مطمئنن ارتا باهوش تر از اون بود ک معنی حرفموبفهمه...

ارتا_خوشم میاد عقلت در اینجور مواقع خوب کار میکنه...

_وقتی حرف از برگشتن سوزان باشه من اینطوریم دیگه..

ارتا اروم گفت

:کاش برمیگشتی دریام...

شنیدم ...ولی ب روی خودم نیاوردم...من تو شرایط خودش بودم و درک میکردم که اگ ی روز دیگه کنار خودم نداشته باشمش تو چ حالیم...

ارتا چند تا ازلباسای مشکیشو نشونم داد و گفت:بیا...اونا رو برای تو جدا کردم...

نگام کشیده شد سمت لباسای خودش...شلوار کتون مشگی...پیرهن مشکی ک البته دکمه هاش باز بود و زیرش هم ی تیشرت مشگی پوشیده بود...مثل همیشه خوش لباسه...رفتم طرف لباسام و دونه دونه پوشیدمشون...خوشم میاد ارتا تو سلیقه حرف اولو میزنه...همون اول اینو فهمیدم...برام مثل خودش ی شلوار کتون مشگی و پیرهن مشگی...ودراخر سویشرت مشکی از بین لباساش کنار گذاشته بود..لباسارو ک پوشیدم دیدم ارتا ی عینک افتابی و ماسک زده...

_پسر این چه وضعشه؟؟

ارتا_انتظار ک نداری بذارم منو بشناسن...همینطوریشم از جانب جناب سرهنگ یه انفرادیه حسابی افتادم ک دیگه از این غلطا نکنم..

باخنده گفتم

:فکر نمیکنم سرهنگ اینقدر بی رحم باشه که بخاطر یه بار دزدی بندازتت انفرادی..

ارتا_مشگل همینجاست...اخه منم که یکی دوبار دزدی نرفتم...

_پس مگه چند دفه رفتی؟؟

ارتا_با الان حدوده ۳بار

_۳باااااار؟؟ شـــوخی میکنی!!!!

ارتا_خیلیم جدیم...بار اول منو دریا بودیم...بار دوم من،دریا وارشا...ایندفه ام ک ب پست تو خوردم...

_شانس اوردی...چون تو این ی قلم چهارپایتم...

ارتا با خنده کاغذی ازتو جیبش دراورد و گفت

:بیا ببین خوبه؟

_چی هست؟

کاغذو از دستش کرفتم و شروع کردم ب خوندن...

"اگه دوست داری یه بار دیگه دریا رو ببینی...سوزانو ب من برگردون...کلکی تو کارت باشه باید ارزوی دیدنشو ب گور ببری...فقط در صورتی ب این شماره ی پایین زنگ بزن که فقط بخوای از من ادرس بگیری...پاتو کج بزاری حکم مرگ عشقتو صادر کردی..."

_اوووپس...پسر...یارو سکته کاملو میزنه...

ارتا_نترس این ارمین سگ جونه...اگرهم بمیره که چه بهتر خلاص میشیم از دستش...

ارتا اینقدر جمله اخرشو با هرس گفت که بی اختیار قهقه ای زدم و با چشم غره ارتا مواجه شدم..

نگاهی ب ساعت انداخت و گفت

:بجنب وقت نداریم...

سری به معنیه تایید تکون دادم...ارتا کوله پشتی رو برداشت وهردو از در اتاق زدیم بیرون...

.............داناےکـــل...................

هردو نزدیکه ۴۰دقیق تو ماشین نشسته بودن...ارتا با پاش کف ماشین ضرب گرفته بود...پوسته لبشو میجوید و فقط ب در خونه زل زدن بود...اردلانم خیره ب دری بود ک ارتا نشونش داده...لحظه شماری میکرد که تا چندساعت اینده دستای سوزانشو لمس میکرد...یدفه درباز شد و دوتا دختر که ظاهرشون از زمین تا زیر زمین باهم فرق میکرد اومدن بیرون...اردلان باهول گفت:

اردلان_خودشه؟؟ ارتا باتوام...اون دریاعه...؟؟

ارتا خیره شده بود ب یکی از اونا...اب دهنشو قورت داد و بزور گفت

:خودشه...اون ابی و مشگیه دریامه...

اردلان_پس اون یکی کیه؟؟

ارتا_سرخـــــــــر...

اردلان مشتی ب فرمون کوبید و گفت

:لعنت بهش...لعنت ب تو ارمین...

ارتا حتی وقتی که با اردلان حرف میزد هم حاضر نبود چشم از دریا برداره...دلتنگی عجیبی حس میکرد...یعنی دریا هم ب اندازه ی سرسوزن دلتنگ ارتا شده بود؟؟

اردلان دستمالی رو اغشته به اتر کرد و گفت:ارتا نرو تو کف...پسر میگم نرو تو رویا...الان وقتش نیست...

ارتا خفه شویی نثارش کرد و گفت:من میرم سراغ دریا...توهم اون کاغذو بده دست اون یکی دختره...میترسم منو بشناسه...

اردلان باشه ای گفت و دستمال اغشته ب اتر رو دست ارتا داد...هردو از ماشین پیاده شدن...کمی نزدیک دخترا شدن اینقدر مشغول حرف زدن بودن ک مطمئنن ارتا و اردلانو ندیدن...اردلان و ارتا نگاهی ب همدیگه انداختن وغگفت

زدن:۳،۲،۱،

شمارش که تموم شد ارتا از پشت دریارو بغل کرد و دستمالو دم دماغش گرفت...دریا بالاخره بی هوش شد و ارتا با جونو دل بقلش کرد .. بردش تو ماشین و روی صندلی عقب خوابوند...

اردلان وقتی الینا رو گرفت دستشو گذاشت جلوی دهنش که جیغ نزنه...سرشو برد کنار گوش الینا و غرید

:به رییست بگو اگه عشقشو میخواد باید سوزانمو بهم بده...مثله ی دختره خوب برو و امانتی منو بهش برسون...شیرفهم شـــــــد؟؟

دختری ک اندام ظریفش تو دستای اردلان میلرزید با ترس سری تکون داد و اردلان دوباره گفت

:میخوام دستمو از رو دهنت بردارم...دختره خوبی باش و صدات درنیاد که همینجا خلاصت میکنم...روشنه؟؟

الینا دوباره چند بار سرشو تکون داد و اردلان ولش کرد...الینا با ترس برگشت و گفت

:تورو خدا با منـــ..

اردلان پرید وسط حرفش

:هیـــس...خوب نگام کن...

کاغذ رو بطرف الینا گرفت و ادامه داد:اینو میرسونی دست ارمین...

الینا میون اشکاش ب سختی گفت

:با..باشه..

الینا از خدا خواسته بسرعت دوید طرف خونه و اردلانم سریع رفت طرف ماشینش...

.....................دانایے ڪــل...........

سوزان با صدای فریاد ارمین مبهوت سرجاش خشکش زد... درده استخوناش از یادش رفت...ینی چه اتفاقی میتونه افتاده باشه؟؟ ب سختی از جاش بلند شد و تا جایی که میتونست پله ها رو سریع پشت سر گذاشت...دلش میخواست زودتر دلیله فریادهای ارمین رو بدونه که صدای اربده ش گوش فلکو کر کرده بود...بدنش میلرزید...عادت کرده بود به این لرزیدن هایی که یهو بسراغش میومدن ویهو از بین میرفتن...به طبقه اول که رسید با صحنه ای مواجه شد که هیچ انتظارش رو نداشت...الینا با صورت و چشمایی ک از فرط گریه سرخ شده بود رو زمین افتاده بود و هق هق میکرد...واما ارمین...حالش افتضاح بود و هیچ تعریفی نداشت...انگار خون جلو چشماشو گرفته بود...کاغذه توی دستاش رو از عصبانیت مچاله کرده بودو از خشم زیادی مثل مار زخمی به خودش میپیچید و فریاد میزد:

ارمین_کـــــی جرعـــــــت اینـــــــــکارو داشـــــــــــته؟؟؟

میخواست ب سمت الینا هجوم ببره که رهام و سمیر بازوشو گرفتن و کشیدنش عقب...ارمین اما بدجوری تقلا میکرد و جوری داد میکشید که سوزان حس کرد هر لحظه امکان جرخوردن هنجرش هست...

ارمین_مگه تو باهاش نرفته بودی؟؟تـــوی بیشـــــوعــــور به چـــه حـــــــقی دریامـــو ول کـــردی و خـــودت اومــــدی؟؟هـــــان؟؟

و اما هیچ جوابی جز هق هقه الینا نصیبش نشد...

ارمین_دِ جواب منــــو بــده لعنتـــــی..

رهام_بس کن ارمین تقصیره اون نبوده...حالا اونا چی میخوان؟؟

ارمین با خشم غرید

:ســـوزانو...

همه ی نگاه ها چرخید سمت من...

سام با صدای بلندی گفت

:چـــــی؟؟ امکان نداره..

سام-من سوزانو نمی دم

ارمین سریع به سمت سام براق شد وفریاد زد

:چی امکان نداره؟؟ من برای برگردوندن دریا دنیامو هم قربانی میکنم...این دختره که دیگه اهمیتی برام نداره...نمیخوام بخاطر یه دختره بی ارزش دریامو خودم بادستام خاک کنم...

سر سوزان گیج رفت...پس رفته بود...دریا هم رفته بود ...تنها ناجی سوزان...تنها امیدش...رفته بود... بدون دریا میون اینهمه گرگ چه میکرد.؟؟دستاش بدتر از قبل میلرزید...وپله ها رو یکی یکی پایین میرفت...اما دیگه طاقت نیاورد و رو پله ی ششمی نشست..

فریاد سام اینقدر بلند بود که تو سرش اکو میشد

:اون بـــی ارزش نیســـت..حـــداقل بـــرای مـــن.!!نمیذارم دســتی دســـتی ردش کـــنی بره...

ارمین نعره کشید

:هــه...من ســـوزانو تحویل میدم و دریامــو پـــس میگــیرم و تو هــم اگه دســت از این کارت برنـــداری باور کـــن برام ذره ای پـــشیمونی نـــداره کـع کـــارتو همینجا یه ســره کـــنمو جســدتو توی بیابون رهــــا کـــنم...ایـــنو تـــو اون گوشـــای کرت فـــروکـــن...

سوزان صدای مشته محکمی رو که ب صورت سام خورد رو شنید و بدنش لرزش گرفت...اونقدر ک این حالتای چند روزش رو میخواست میدونست که تا حدوده دو ساعت دیگه با درد طاقت فرسایی مواجه میشه...صدای پایی رو توی راه پله شنید و سرشو به سختی بالا اورد..ارمین بازوشو محکم گرفت و سوزانو از جا بلند کرد کنار گوشش غرید

:مثل یه دختر خوب با من راه بیا...کاره غیر عادی بکنی خونت حلاله..روشـــــنه؟؟

سوزان حرفی نزدمیدونست ارمین تا وقتی دریارو پس نگیره کاری باهاش نداره...ارمین دوباره دادزد

:با توام...روشـــــــنه؟؟

سوزان _آر...آره...

ارمین لبخندی از سر پیروزی زد و سوزانو از پله ها بالا برد...سوزان از درده زیاد لبهاشو بهم میفشرد...و چه درده عمیق تری داشت توی قلبش...حقش این بود که بیاد میون این جماعتی که از اسمون تا زیر زمین یا به عبارتی ۳۶۰درجه ی جنوبی باهاش فرق میکردن؟؟

نگاهی به سام انداخت که گوشه لبش خونی بود و با غضب به ارمین نگاه میکرد...اما یهو اروم شد و رو ب ارمین گفت

:تنها نرو..

ارمین_پس با کیـــ...

سام_من...

ارمین با جدیت تو چشمای سام نگاه کرد و گفت

:کی ضمانت میکنه ک دست از پا خطا نکنی؟؟

سام با تحکم گفت:مریـم...

ارمین کمی نگاش کرد و بعد به خیال اینکه سام عاشقه مریمه گفت

:اوکی...سریع باش..

لبخند خبیثی رو لبای سام شکل گرفت...و ارمین نفهمید که مریم برای سام کوچکترین اهمیتی نداره...ارمین در ماشینشو باز کرد و سوزانو هل داد رو صندلی عقب...بعد از مدتی سام هم اومد و ارمین با گوشیش شماره ی روی گاغذ رو گرفت...و تا صدای بله گفتنی از پشت خط شنیدفریادش دوباره بالا گرفت:

ارمین_اشغال عوضیـــــــی...اگه بلایی سرش بیادخودتو مرده فرض کن...

صدای پشت خط که بینهایت برای سوزان اشنا بود تک خنده ای کرد و گفت

:تند نرو جناب...من ظاهرا خیلی خونسردم ولی اگه یه بار دیگه ...فقط یک بار دیگه صدای بلنده فریادو تحدیدت رو بشنوم فرصت خداقظی با عشقت رو هم بهت نمیدم...

ارمین با فک منقبض شده و درحالی که سعی میکرد صداش اروم باشه غرید

:فقط...ادرسه هر گورستونی که توش هستی رو ب من بده..

صدای پشت خط باز خندید و جواب داد

:اون که بله...فقط میخوام صداشو بشنوم..

امین پوفی کرد و گوشیو گرفت طرف سوزانو فریاد زد

:بنـــال لعنتـــی...

اینبار اون صدایی ک پشت خط بود نعره زد

:باهـــاش درست رفـــتار میکنـــی...این اخـــطاره اخـــرمه...اگه یه خط روش بیفته دریا رو مثل کاغذ با طله خـــط خطی میکنم..

ارمین دندوناشو محکم رو هم فشار داد و به سوزان اشاره کرد که حرف بزنه...

سوزان_بـ...بله؟؟

سـوزانم...حالت خوبه؟؟اذیتت نمیکنن؟؟

سوزان یهو ب وجد اومد...این صدا رو خوب میشناخت هرچند که خیلی استرسی بود ولی میدونست کهصدای اردلانشه...صدای کسی که تو تموم این روزا دلش میخواست ببیندش و حالا صداشو میشنید...

سوزان با صدای لرزون :اردلان....من خوبم...دلم برات تنگ شده...

اردلان_سوزان دردت به سرم ...یکم دیگه طاقت بیار...

ارمین با بدجنسی گوشیو از دست سوزان کشید و گفت

:حالا که میبینی از توام سالم تره..یه لطفی کن و ادرس اون قبرستونو بده...

اردلان با خباثت گفت

:تو توی قبرستون هم ک بری همه جا زو به کثافط میکشی ...کلا وجودت نحسه...ادرسو برات اس ام اس میکنم...

این گفت و گوشیو قطع کرد...

ارمین_مرتیکه ی اشغال...

تا حالا کسی اینطوری تو روی ارمین بهش توهین نکرده بود...بخاطر همینم خشمشو رو پدال گاز خالی کرد و ماشینو به معنی واقعی کلمه از جا کند.....

.........دانای کل.........

ارتاتمومه راهو فقط به دریا خیره نگاه میکرد و متوجه خنده های ارومه اردلان نبود...اردلان ارتا رو زیر نظر داشت...میدید که چطور غرقه صورت سفیده دریا شده...الحق که دختره خوشگلی بود...پوستی سفید داشت که مثل ماه میدرخشید و این درخشش بدجور چشم ارتا روگرفته بود...

ارتا با کلافگی گفت

:بالاخره کی میرسیم؟؟

اردلان با لبخندی زیر پوستی جواب داد

:زیاد نمونده...حدوده۲۰ دقیقه دیگه...

ارتا پوفی کرد و دستی تو موهاش کشید... به طرز وحشدناکی کلافه بود...حق داشت...اردلان میفهمید ثانیه شماری برای لمس دستای کسی که دوسش داری چه دردی داره و در اخر این ثانیه ها هستن که ارام ارام حرکت میکنند...

صدای الارم گوشی اردلان ک بلند شد اتا بوضوح از جا پرید که باعث شد دسته اردلان که میخواست گوشیشو برداره تو هوا بمونه و با تعجب بگه

:چت شد مردِ مومن؟ نه هفت تیر نشونه گرفتن ب مخت...نه یه اوتوبوس با شونصد نفر ادم چپ کرد...فقط یکی زنگ زده اوکی؟؟ اروم باش..

بعد از این حرف گوشی رو برداشت و جواب داد...

اردلان_بله؟؟

ارتا صدای پشت خط رو نمیشنید بنابراین بی صبرانه منتظر بود تا بدونه مخاطب پشت خطی کیه؟

اردلان یهو از روی تمسخر تک خنده ای کرد و گفت

:تند نرو جناب...من ظاهرا خیلی خونسردم ولی اگه یه باره دیگه...فقط یک بار دیگه صدای بلند فریادو تحدیدت رو بشنوم فرصت خداحافظی با عشقت رو هم بهت نمیدم...

با اینکه همه ی حرفاش وانمود بود اما کلمه ی "عشقت "که اردلان وسط حرفاش به کار برد بینهایت ارتا رو عصبی کرد...بطوری که دندون قرچه ی وحشدناکشو اردلانم شنید و با نگرانی نگاش کرد اما باز خندید و گفت

:اون که بله...فقط میخوام صداشو بشنوم..

به ثانیه نکشید که فریاد اردلان بلند شد

:باهــاش درسـت رفتـار میکنــی...ایــن اخــطاره آخــرمه...اگه یه خط روش بیفته دریا رو مثل کاغذ باطله خط خطی میکنم..

ارتا با چشمایی ریز شده لب زد

:جرعتشو داری؟؟

اردلان هم مثل ارتا لب زد

:به قبر امواتم بخندم...

هردو لبخندی زدن اما با انی لبخنده اردلان جمع شد و با هول گفت

:ســوزانم...حالت خوبه؟؟ اذیتت نمیکنن؟؟

اردلان با صدایی ک پشت خط شنید نفسشو با اسودگی فوت کرد.

اردلان_سوزان دردت به سرم یکم دیگه طاقت بیار...

اردلان یدفه اخمی کرد و بعد از چند لحظه با نفرت و خباثت گفت

:تو توی قبرستونم که بری همه جارو به کثافط میکشی کلا وجودت نحسه...ادرسو برات اس ام اس میکنم...

اینو که گفت گوشیوقطع کرد...با هرس انداختش تو داشبورد و درشو بست...ارتا با تعجب گفت

:تو ک داشتی قربون صدقه میرفتی..پس فش اخریو با کی بودی؟

اردلان با همون هرس گفت

:با این ارمینه قبر تو قبر شده...

ارتا چند لحظه نگاش کرد و بعد با خنده گفت

:بابا ایولا...فدایی داری پسرعاشقتم به مولا...

اردلان با حالت نمایشی گوشه لباشو گاز گرفتو گفت

:اوا خاک تو عالم به سرم...به دریا لوت میدم..

هردو زدند زیر خنده...به گروگان گیران گه شبیه نبودند ...بودند؟؟ ارتا اشاره ی کوچکی به همین موضوع کرد:

ارتا_بنظرت ما خیلی شبیه این خلافکارایی هستیم که گروگان گیری میکنن؟؟

اردلان_خب معلومه ک نه...این تو خون ما نیست...مال این حرفا نیستیم داداش...

ارتاحرفشو تایید کرد و گفت

:مثل اینکه حق باتوعه...

اردلان ماشینو نگه داشت و گفت

:رسیدیم...

ارتانگاهی به اطراف انداخت...کنار یه جاده بودن ک اطرافشو انبوهی از درختان پر کرده بود...

ارتا همونطور ک درو باز میکرد گفت

:پسر عجب جاییه...فقط دقیقا ب کجا رسیدیم؟؟ منظورم اینه ک الان درست وسط جاده ایم.

اردلان زل زد تو چشمای ارتا و جواب داد

:الان بت میگم...ببین نیومدیم که مخفی شیم...من هدفم جایی بود که نتونن بهمون شبیه خون بزنن...و اگرم زدن تو این جنگلا جای خوبی واسه پنهون شدنه...

ارتا با حیرت نگاش کرد و گفت

:جووون...داداش توام حرفه ای شدیا...باید ب سرهنگ اشراقی بگم تا بیارتت ور دل خودم...

اردلان_اینا فقط احتیاطه داداشم..

ارتا خندش گرفت...بی احتیاطیه سری قبلش حسابی از دماغش در اومده بود...اما خودشم میدونست که ادم بشو نیست ک نیست...

اردلان_حالا که دریا رو صندلی عقبه دلیل نمیشه تو هم از کنار ماشین تکون نخوریا...

لحنش پر از شیطنت بود...ارتا هم که پایه ی شیطنت...

ارتا_چرا اتفاقا...دلیله محکمی میتونه باشه...

ارتا بعداز این حرف دره عقبو باز کرد و نگاهی به دریاانداخت...چه چهره ای داشت...پر از ارامش بود..ارتا در حالی که محوه این ارامش شده بودزیر لب زمزمه

کرد:خدایا...خودم فدای این خلقتت میشم...

اروم طوری که دریا اذیت نشه یه دستشو زیر گردنش و دست دیگشو زیر زانوهاش انداخت واونو کشید تو بغلش واز ماشین بیرون اورد...دریا رو کنار ماشین روی زمین گذاشت اونم درحالی که سر دریا توی بغلش بود...مگه میشد تا وقتی که ارتاهست دریا سرشو رو زمین بزاره؟؟ ارتا حاضر بود خاک زیر پای دریا هم باشه.

چطوری باید این حسو برای دریا توضیح میداد؟؟ تکونی که دریا خورد اونو از تموم افکارش دور کرد...همه ی حواسش رفت پی عشقش ...و اردلان شاهد نگاه های ارتایی بود که الان انتظاره بیدار شدن دریارو میکشید...دریا اروم چشماشو باز کرد...نفس ارتا گرفت ...انگار زمان ایستاده بود و جلو نمیرفت...

دریا_..رایـ..رایان تو..

اردلان فقط به یه چیز فکر میکرد..رایان دیگه کیه؟؟

اما ارتا یا همون رایان مطمئن شد ک رویا نیست...مطمئن شد که خواب نمیبینه...دریا الان روبروش بود ...با همون چشمای ابی و نوازشگر..

گوشی اردلان زنگ خورد...اردلان گوشیشو جواب داد

:بله؟؟

ارمین_من رسیدم...

اردلان_خوبه...حالا جاده رو مستقیم بیا بالا یه جاده مارپیچیه و وقتی ماشین منو دیدی به فاصله ی ۲۰۰متریم بایستا...

ارمین_دریای من الان کجاست ؟؟

اردلان_هی هی هی...تند نرو ...سوزان من کجاست؟؟

ارمین با پوزخند گفت:هنوز زنده س...

اردلان هم متقابلا پوزخندزد و گفت:دریا هم ...هنوز نفس میکشه.

این حرفو از عمد زده بود...وگرنه جرعت میکرد به دریا بگه بالای چشمت ابروعه؟؟ارتا مطمئنن مادرش رو به عزاش میشوند...

ارمین یهو فریاد زد

:بخدا یه مو از سرش کم شده باشه...

اردلان براق شد_بخـــدا؟؟تو به خدا هم اعتقاد داری مگه؟؟ بهت گفته بودم اگه دوباره صدای صدای تهدیدت رو بشنوم چی میشه؟ کاری نکن مجبور شم بلایی سر دریابیارم..چون من برخلاف تو هیچ دوست ندارم دیگرانو اذیت کنم...چون من برعکس تو حیوون صفت نیستم.!!

سریعا گوشیشو قطع کرد...مطمئن بود که امروز بدجوری ارمینو به خون خودش تشنه کرده...ارمین کسی بود که همه ازش حساب میبردن و تا حالا چنین حرفایی رو از کسی نشنیده بود...و اردلان حسابی خوشحاله از اینکه اون مرتیکه رو جاش نشونده...

ارتا که از صدای بلند اردلان به خودش اومده بود پرسید

:کی بود اردلان؟؟

صداش پر از هراس بود...حق داشت..حق داشت که نتونه از دریا به این اسونی بگذره...هرچند برای مدتی کوتاه...اردلان همونطور که از صندق عقب ماشین طناب ها رو بیرون میاورد گفت

:متاسفم ارتا...ارمین بود...ممکنه هر لحظه بهمون برسه دیگه وقتشه...

ارتا دندون قرچه ای کرد و از جا بلند شد...همونطور که از دریا دور میشد رو ب اردلان گفت

:پس خودت اینکارو بکن...من طاقتش رو ندارم...

اردلان به ناچار سری تکون داد...ارتا از هردوی اونا دور شد ...کلافگی و عصبانیت بیش از حد رو از تک تک حرکاتش میشد فهمید... اردلان اهی کشید و بطرف دریا رفت و گفت

:شرمنده ام...

بعد دستای دریا رو به پشت برد و شروع کرد به بستن...تا حدی سعی میکرد دستاشو اروم ببنده...

دریا _تو اردلانی؟؟

اردلان متعجب سرشو بالا اورد و گفت

:منو میشناسی؟؟

دریا_اسمت رو از سوزان زیاد شنیدم...

اردلان_سوزان!! توروخدا بهم بگو که سالمه...

دریا شرمنده سرشو زیر انداخت و گفت

:نمیدونم...مطمئن نیستم کاملا سالم باشه یا نه...فقط میتونم بگم سریع از اینجا ببرش...برو به تهران ...شهر خودتون...نگران برادرشه..و دلتنگ تو...

دلهـره مثله خوره به تن اردلان افتاد و با استرس پرسید:ینی چی که مطمئن نیستی؟؟ توروخدا بگو ببینم اتفاقی براش افتاده؟؟

دریا_نه طوریش نیست...سوزان همون سوزانه ...فقط...

اردلان_فقط چی؟؟

نگاهه دریا روی ماشینی که از تَهِ جاده داشت بطرف اونا میومد قفل شد...

دریا_فکر کنم اومدن...

اردلان با هول پرسید

:فقط چی دریا؟؟ فقط چی؟؟

دریا نگاه از اردلان دزدید و گفت

:وقت رفتن منه...

و اردلان فهمید که هرچقدر هم سوال بپرسه جوابی ازدریا نمیگیره...پس از جا بلند شد و با صدای بلندی گفت

:ارتا...زودباش دارن میان...

و ارتا سیگاری رو که چشمای دریا از اول تا اخر بهش قفل شده بود رو دور انداخت و دوباره اون عینک و ماسک مسخره شو زد...به طرف دریا رفت...وداع اخر که نبود...ینی نمیتونست باشع...ارتا از پشت دریا رو گرفت...طوری که ارمین فکر کنه این کاره ارتا برای جلوگیری از فراره دریاعه...

ارتانامحسوس دستای دریا رو نوازش کرد و با لحنه ارومی گفت

:خداحافظی نمیکنم...چون این دیدار اخر ما نیست...یکم دیگه طاقت بیار...بزودی تموم میشه همه چیز...

دریا از هیجان اشک میریخت اما میخواست ارمین فکر کنه که این اشکها از شوق دیدن اونه...هـه...چه حرفه مسخره ای...کی از دیدن قاطل خواهرش ذوق میکنه.؟؟

ارمین نزدیک و نزدیک تر میشد و همونطور که قول داده بود با ۲۰۰متر فاصله از ماشین اردلان ایستاد...طولی نکشید که دونفر از ماشین پیاده شدن و گوشی اردلان باز زنگ خورد...

اردلان_ افرین...خوشم میاد همونطور که گفتم فاصله رو رعایت کردی...

ارمین غرید_بفرستش بیاد...

اردلان_!!!in your dream...(به همین خیال باش)

ارمین فریاد زدنای همیشگیشو از سر گرفت

:مـــن کـــه هرکـــاری گـــفتی رو کـــردممم...چرا بازیـــم میدی؟؟ مرد باش و ســـر قولـــت بـــمون..

اردلان_اتفاقا من سر قولم هستم... فقط به تو اعتماد ندارم...اول سوزانو بفرست جلو...

ارمین_منم به تو اعتماد ندارم..اول دریا...

اردلان_حرفه من دوتا نمیشه...

ارمین_خیله خب...هردو باهم...اما اسلحمو رو سرش نشونه میگیرم دست از پا خطا کنی جونشو به خطر انداختی...

اردلان_این تهدید از هردو طرف جواب میده...

و این حرف یعنی منم اسلحه رو ب سر دریا نشونه میگیرم...

اما اردلان یه دستی زده بود...خودش میدونست که هیچوقت ماشه رو نکشیده و نمیکشه...و اگرم میکشید برای ارشا دردسر درست میشد...چون اسلحه مال اون بودو هر تیری که ازش بدون اجازه خارج بشه به توضیحه مفصلی احتیاج داره...سوزانو از ماشین بیرون اوردن ...قلب اردلان تند تند میزد و با چشماش از سرتاپای سوزان رو میکاوید...دریا قدمی به جلو برداشت اما نگاهی به ارتا انداخت و گفت:منتظرم بمون...

ارتا سرجاش خشک شد...این همون حرفی نبود که دریا تو خواب بهش زد؟؟ خوابش تعبیر شده بود؟؟ قدمهای بعدیه دریا باعث میشه حال ارتا هر لحظه خراب تر بشه...و این حالو پشته ماسک و عینکش پنهون میکرد...انگار چیزی داره از وجودش کنده میشه...دریا هم حال بهتری نداشت..انگار تکه ای بزرگ از قلبشو جا گذاشته بود ...با پای خودش به لونه ی ببر میرفت...جایی که ازش متنفر بود ولی چاره ای نداشت...نمیتونست جا بزنه...سوزان و دریا به وسط راه رسیدن...هردو به فاصله ی کمی روبروی هم ایستاده بودن...سوزان لبخندی زد و گفت

:یادم نمیره دریا..تمومه خوبیاتو..هیچوقت فراموش نمیکنم که چقدر هوامو داشتی..تو تنها دلخوشیه من تو اون خونه ی جهنمی بودی...تا دنیا دنیاس مدیونتم که نذاشتی احساسه بی کسی کنم...

دریا بخاطر اینکه روش به سمت ارمین بود نمیتونست روبه سوزان لبخند بزنه.اما با مهربونی گفت

:در حقیقت این منم که باید ازت ممنون باشم...تو گذاشتی یه باره دیگه مزه ی داشتن خواهر رو حس کنم.گذاشتی یکباره دیگه بفهمم تکیه گاهه کسی بودن چه معنی ای داره...تو یه باره دیگه خاطره ی درسامو برای من زنده کردی...دیگه بیشتر از این نمیتونیم تو این حالت بمونیم.شک برانگیزه برو که اردلانت انتظارتو میکشه...

لبخند سوزان پر رنگ تر شدخیلی خوش شانس بود که تو تموم این مدت دریا رو داشت...

سوزان چند قدم به جلو برداشت.الان هردو شونه به شونه ی هم ایستاده بودن تنها تفاوت اونا این بود که راهشون برخلافه همدیگه بود

سوزان_بعد میبینمت...

دریا_میبینمت...

هردو خواستنداز کنار هم عبور کنن اما صدای فریادی که میگفت

:هیچکس از جاش تکون نخوره...

باعث شد سرجاشون بایستن...فریاد سام بود که اسلحشو به طرف ارمین نشونه کرفته بود...

سام_اسلحتو بزار زمین ارمین...

همه تو شُک بودن کاره سام کاملا غیرمنتظره بود...

ارمین غرید_داری کار احمقانه ای میکنی.میخوای جون مریمو به خطر بندازی؟؟

سام پوزخندی زد و گفت

:مریم از اولشم برام هیچ ارزشی نداشت...هردو به نوبه خودمون می خواستیم انتقام بگیریم...گفتم اسلحتو بزار رو زمین...

حتی ارتا و اردلان هم هیچ حرکتی نمیکردن...مردک دیوانه بودو انجام هرکاری ازش برمیومد...با اینکه حدود ۳۰۰مت فاصله داشتن اما هردو میترسیدن یه تکون کوچولو بخورن و سام اینبار به جای ارمین اسلحه رو بسمت دخترا نشونه بره..

ارمین با غیظ اسلحه رو گذاشت رو زمین...

سام_هـــه..خوبه ...حالا با پات ردش کن طرف من...

ارمین با عصبانیت کاری که سام گفته بود رو انجام داد...

سام_حالا...یا میگی سوزان برگرده یا مغزتو متلاشی میکنم...

ارمین_حتی فکرشم نکن...

سام_خواهیم دید...پس اینکارو نمیکنی؟؟

ارمین_معلومه که نه...دریا برای من از هرچیزی مهم تره...

سام_خودت خواستی...یک...دو...

سام هنوز شماره ی سه رو نگفته بود که صدای وحشدناکه گلوله تو فضاپیچید...اما این تیرو چه کسی رها کرده بود که مستقیم به سر اصابت کرد؟؟

صحنه ی وحشدناکی بود...گلوله مستقیم به سر سام برخورد کرده بود ...کسی توانایی حرکت نداشت فقط سوزان بود که جیغی کشید و به طرف اردلان دوید و تو اغوشش جا گرفت...چقدر نحیف و رنجور شده بود...اردلان سوزانو که تو آغوشش جا گرفته بود بیشتر فشار داد .... اومد که چیزی بگه اما نگاهش رو زنی که از لابه لای درختا بیرون اومد قفل شد...اون زن هدا نبود؟؟چرا خودش بود که با حالت هیستیریکی میخندید...

هدا_کشتمش...بالاخره کشتم این حیوونه پست فطرتو...کشتمش..

اردلان با حیرتو با صدای بلند گفت

:هـــدا...

سوزان به یکباره یخ زد...اردلان ادامه داد

:چرا کشتیش دیوونه؟؟

و الحق که مثل دیوانه ها هم میخندید...

هدا_چرا؟؟ به همون دلیلی که حدود یکسال پیش بچمو..بچشو با بی رحمیه تمام خفه کرد...اون بچه فقط چهارسالش بود...میفهمی؟؟ و اونوقت به همه میگفت که قراره کاری داره...ینی ارزشه بچه ی چهار سالش به اندازه ی یه قراره کاری بود؟؟ چیزه زیادی که ازش نخواستم...فقط گفتم یکم تو خرج و مخارج بچه کمکم کنه ولی اون چیکار کرد؟؟ بچمو کشت...همونطور که میخواست شماهارم بکشه...اینجا دیگه اخره راهه سام یا همون پیمانه...زندگیه این اشغاله بی ارزش هرچی که بود دیگه تموم شد...اجازه نمیدم حتی یه ثانیه دیگه زنده بمونه...

بعد از این حرفش اسلحه رو بطرف سام نشونه گرفت و سه تا تیر پشت سرهم به سام زد...

دخترا چشماشون رو بستن حال سوزان خیلی بد بود حق داشت تا حالا همچین چیزی اونم به این بدی جلوی چشمش ندیده بود اونم کی عشق قدیمیش؟

اردلان بلند داد زد:بهتره دیگه تیراتو حروم نکنی...باهمون تیر اولت مرد...

هدا با این حرف انگار به خودش اومده باشه اسلحشو پایین گرفت..

اردلان با این که عشق قدیمیشو میدید هیچ حسی نداشت چون از خودش مطمعن شده بود عاشق یه نفر تو دنیاس و اونم الان در آغوششه...دریا بطرف ارمین رفت...ارتا مصیره رفتنشو دنبال کرد...داشت دق میکرد اما حرفی نزد...میترسید ارمین صداشو بشناسه...هدا نمیتونست چشم از جسد ی برداره که بارونه نم نم داشت خونهای اطرافشو میشست...حسه پیروزی داشت...هرچی نباشه انتقامه بچش و دخترایی که بازیچه دست سام شده بودن رو ازش گرفته بود...

ارمین پشت سرش بود و باچاقو طناب هایی ک اردلان بسته بود رو باز میکرد......بعد از اتمام کار

دریاسریعا سوار ماشین ارمین شد...ارتا حتی سریع تر از دریا روشو برگردوند نمیخواست شاهده این صحنه ها باشه.. رو ب اردلان گفت

:زودباش بریم...

اردلان_اینو چیکا کنیم؟؟ هر کسی که بوده الان فقط یه جسد ازش مونده...

ارتا جوری ک فقط اردلان بشنوه گفت

:به سرهنگ گزارش میدم...

بدون نگاه کردن به دریا سوار ماشین اردلان شدو چشماشو بست..نمیخواست حتی از پشت این عینک هم چشم باز کنه و دریا رو ببینه که به همراه ارمین داره میره...اردلان و سوزان سوار ماشین شدن و اردلان هرچه زود تر ماشینو به حرکت دراورد...دقیقا حال ارتا رو میفهمید .....یکم که جلوتر رفتن و افتادن تو جاده اصلی اردلان گفت:ارتا...این عینک و ماسکه مسخره رو بردار...ازشون جدا شدیم...

ارتا هم از خدا خواسته ماسکو عینکشو در اوردو انداخت تو داشبورد...حتی نمیخواست چشمش بهشون بیفته...سوزان مثل مسخ شده ها به ارتا نگاه میکرد...یدفه با شک گفت

:من تورو میشناسم؟؟

ارتا از تو اینه جلو نگاش کرد و گفت

:گمون نکنم...

اما سوزان مصرانه گفت

:چرا مطمئنم یه جایی دیدمت...

ارتا با کلافگی گفت

:مثلا کجا؟

سوزان به فکر فرورفت...اما جرقه ای تو ذهنش زده شد و یدفه گفت

:فهمیدم...اون نقاشی... توی یکی از اتاقای زیر زمین یه نقاشی از توهست...

ارتا گیج نگاش کرد...منظورش چی بود؟؟انگار اردلان هم تعجب کرده بود چون متعجب از اینه به سوزان نگاه میکرد..

سوزان که نگاهه اونا رو دید گفت

:راست میگم..دریا میگفت که یه دختر اونو کشیده..اسمش..اممم...شیرین؟؟ نه بابا...اممم...اهان شهرزاد بود...

ارتا ک مطلبو گرفته بود اهانی گفت و اردلان شروع کرد به گفتن اینکه عکسی که سوزان دیده احتمالا برادر ارتا یعنی ارشا بوده...شهرزاد یه بارگفته بود که رشته ش گرافیک بوده...سوزان با تموم توضیحاتی که شنیده بود در اخر با حالت گیجی گفت:من ک نگرفتم...اگه عکسه داداش ارتا بوده...بگذریم از شباهت زیادی به داداشش...پس چرا عکسه تو اتاق دریا بود؟؟

اردلان و ارتا نگاهی به هم انداختن...هیچکدومشون جوابی برای این سوال نداشتن...ارتا عمیقا ب فکر فرو رفت...ینی دریا هم اونو...نه امکان نداشت...البته حرفای امروزه دریاحدودانشون میداد که اونم نسبت ب ارتا بی میل نیست اما ارتا باور نمیکرد...هنوزم میترسید این یه خواب باشه و وقتی بیدار شد......اما ساره گفته بود:"زندگی تو نه خوابه...نه خیاله...ونه سرابه..."

ارتا تو مرداب عمیقه افکارش دستو پا میزد و هرچقدر بیشتر فکر میکرد بیشتر تو مرداب غرق میشد...صدای فریاده سوزان باعث شداردلان سریع برگرده و با تعجب عقبو نگا کنه...

اردلان_چت شد سوزان؟؟

سوزان باصورتی سرخ و درحالی که محکم خودشو بغل کرده بود و پی در پی نفس عمیق میکشید به سختی گفت

:تمومه بدنم...درد میکنه...انگار ...با مته دارن...استخونامو سوراخ میکنن...

ارتا و اردلان با حالت گیجی بهم دیگه نگاه کردن ...سوزان هر لحظه بیشتر احساس درد میکرد و فریاد میزد...با شنیدن صدای بوقه ماشینی که باسرعت از جلوشون میومد ارتا فریاد زد

: جلـــــوتو بپـــــــــاااا....

اردلان سریعا فرمونو بطرف خاکی چرخوند و ترمز گرفت...

ارتا:داشتــــــی به کشتنمون میداددییی.!!!

اردلان بلند از ارتا داد کشید

:به درک..مگه نمیبینی حالـــــشوو؟؟؟

و بعد سریع درو باز کرد و رفت عقب پیش سوزان... چه اتفاقی داشت برای عشقش میفتاد؟؟ اون که حالش خوب بود..چه بلایی سرش اورده بودن؟؟

اردلان با هول و استرس سوزان رو که کم مونده بود خودشو به بدنه ماشین بکوبه تو اغوشش کشید و با صدایی تحلیل رفته از نگرانی گفت

:سوزان...سوزانم...دردت به جونم اروم باش..اون عوضیاچه بلایی سرت اوردن؟؟

ولی سوزان انگار هیچی نمیشنید و فقط فریاد میزد و تقلا میکرد تا از اغوش اردلان بیرون بیاد...اما اردلان محکم گرفته بودش...

اردلان_ارتا بشین پشت ماشین...زود باش..

ارتا به خودش اومد، درو باز کرد و نشست پشت فرمون و با سرعت هرچه تمام تر شروع به رانندگی کرد...

سوزان دقیقه به دقیقه اروم ک نمیشد هیچ صدای اهو ناله ش بلند تر از قبل هم میشد...

اردلان _سوزان ...توروخدا اوم باش داری میترسونیم...اروم باش الان میرسیم...

سوزان جیغ زد_نمیتونم...نمیشه...درد دارم...

ارتا که این حرفو شنید ثانیهای از تو اینه به سوزان نگاه کرد و گوشیشو از تو جیبش دراورد ...شماره ی ساسان رو گرفت...ساسان با سومین بوق جواب داد

:جانم؟؟

ارتا _الو..سلام ساسان..منم ارتا...

ساسان_ارتا پسر تویی؟؟سلام حالت چطوره؟؟چرا اینقدر تند حرف میزنی؟؟ دنبالت کردن؟؟

ارتا تک خنده ای کرد و سریع گفت

:شرایط بدتر از دنبال کردنه...

سوزان دوباره فریاد هاشو از سرگرفت...ساسان با تعجب گفت

:صدای کیه؟؟ نکنه زدی کسیو ناقص کردی؟؟

ارتا_نه بابا مگ من ادم کشی ارازل اوباشی چیزیم؟؟

ساسان_په چی شده ؟؟ انگار یکی داره هنجرشو جر میده..!

ارتا_اره داره همین کارو میکنه...ببین من ادرس بیمارستانتو میخام... اینجا یکی حالش خیلی خرابه...

ساسان_خیلی خب...اروم باش..اول بگو ببینم علائمش چیه؟؟

ارتا با کلافگی گفت

:همش داد میزنه و میگه بدنش درد میکنه...چمیدونم میگه انگار با مته افتادن بجون استخونام...

ساسان_ادرسو برات اس ام اس میکنم...

ارتا_اوکی...فقط سریع تر...

ساسان_باشه...منتظرتم...

ارتا ۳گوشیو قطع کرد ...اردلان با کنجکاوی پرسید

:کی بود؟؟

ارتا_دوستم...دکتره...ادرس بیمارستانشو ازش گرفتم...

سوزان دیگه رمقی تو تنش نداشت اما بازم مقاومت میکرد و از اردلان میخواست که ولش کنه...

اردلان_عهههه...دختر تو اینهمه زورو از کجا اوردی؟؟

سوزان نالید:ولـــم کـــن...توروخـــدا ولم کـــن...میخـــوام برم...

اردلان_اخه کجا بری ؟؟

سوزان جیغ زد

:نمیدوووونم فقط ولـــم کن..!!

اس ام اس ساسان که محتواش ادرس بیمارستان بود به دست ارتا رسید و اونم سریعا راهشو به طرف بیمارستان کج کرد...جیغو داد های سوزان رو اعصاب بود...بالاخره به بیمارستان رسیدن ...اردلان سوزانو محکم تو بغلش گرفت و بطرف بیمارستان برد..

.....................دانای کل.............

اردلان فقط خیره به دهان دکتر نگاه میکرد...چیزی از حرفاش نفهمیده بود...نگاهه ارتا پر از ناراحتی بود ...اردلان با لکنت پرسید

:بب...ببخشید..مـ..میشه حرفتونو ...دوباره تکرار کنید؟؟

ساسان با ناراحتی گفت

:عرض کردم ایشون مدتی هست معتاد به(.....)شدن...

اتاق دور سر اردلان میچرخید...حرفای دکتر مثل پتک به سرش کوبیده میشد...چطور امکان داشت؟؟ زانو هاش شل شد و روی زمین نشست...

ارتا سریع ب کمکش رفت...بازوشو گرفت و نشوندش رو صندلی...

ارتا_اردلان اروم باش...چیزی نشده که خوب میشه..

اردلان_اروم باشم؟؟ چطور اروم باشم.؟ چطوری میگی چیزی نشده...اوم عوضیا معتادش کردننننن...

با اخطار ساسان صداشو پایین اورد...

ارتا رو به ساسان گفت

:از چه طریقی؟؟

ساسان_چون خودش اطلاعی نداشت...فکر میکنم که تو غذاش ریخته باشن...

اردلان دستاشو جلوی صورتش گرفت...ارتا میدید که شونه هاش میلرزه اما حرفی نمیزد...هیچ حرفی برای اروم کردنش بلد نبود...اردلان تو دلش مینالید

:خدایاا...من که ازت قول گرفته بودم...به همین راحتی زدی زیر قولت؟؟ مگه قرار نبود کاری باهاش نداشته باشی؟؟ خدایا...مگه قرار نبود هربلایی ک میخوای بجای سوزان سر من بیاری؟؟پس چرا الان به جای من اون رو تخت بیمارستانع؟؟معتادش کردن نامردا..خدایا چرا؟؟ من اماده بودم تا سپر بلاهاش بشم...اماده بودم تا به جاش بمیرم!! پس چرا اینطوری شد؟؟ بسه هرچقدر بلا سرش اوردی دیگه بیشتر از این اذیتش نکن.!! اخه انصافت کجا رفته؟؟

ارتا_داری خود خوری میکنی...بس کن داغون میشی...

اردلان بی هوا پرسید

:رایان کیه؟

ارتا شوکه شد و بعد از کمی مکث با لکنت پرسید

:تو...تو از کـ..کجا میدونی؟

اردلان_طفره نرو...رایان کیه؟؟

ارتا سرشو پایین انداخت...راه فرار ک نداشت...با صدای ارومی گفت

:منم...

صدای پوزخند اردلان خیلی واضح به گوشش رسید...

اردلان_من فکر میکردم ارتایی واقعا کی هستی؟؟

ارتا با همونطور که سرش پایین بودگفت

:رایانم...رایان راستین...

اردلان پوزخندشو پررنگ تر کردو گفت

: ارشاچطور؟

ارتاچشماشو رو هم فشرد و گفت

:آریان راستین...

اردلان_و دریا؟؟

ارتا اینبار نفسه حبس شده تو سینشو ازاد کرد و جواب داد

:ترسا سارنگ...

اردلان _پس شما هم اونایی نیستید که تظاهر میکردن...

ارتا _اردلان بخدا هممون مجبو..

اردلان پرید وسط حرفای ارتا:

اردلان_میدونم...میدونم نمیخواد خودتوتوجیح کنی...میدونم ولی هضم کردن یه دروغ خیلی سخته.لطفا تنهام بذار...

ارتا اهی کشید و از جا بلند شد و رفت تا گزارشه کارشوبرای اریان اس ام اس بده...نمیتونست اردلانو تنها بزاره هرچند ک اون احتیاج داشت تنها باشه...شوک بزرگی بهش وارد شده بود...

....

ساره از ارشا شنیده بود که سوزان پیدا شده والان راهی بیمارستان شده بود وبی صبرانه انتظار دیدن سوزان رو میکشید...ارتا ساره رو از دور دید ...بسمتش رفت و با تعجب گفت:

ارتا_ساره؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟؟ با این عجله کجا میری؟

ساره _دارم میرم سوزانو ببینم..از ارشا شنیدم که اوردنش اینجا...مگه چش بود؟؟

ساره با عجله بسمت اتاق سوزان میرفت و ارتا هم بدنبالش...

ارتا_خوب چجوری بگم؟؟راستش..

ساره _راستش چی؟؟ چیشده ارتا؟؟

ارتا دستی تو موهاش کشید...نمیدونست از کجا شروع کنه...

ارتا_ببین...اممم...انتظار نداشته باش همون سوزان همیشگیو ببینی...ینی منظورم اینه که...اینه که واسه هر چیزی خودتو اماده کن..

ساره دست از راه رفتن کشید و رو به ارتا گفت:منظورت از این حرفا چیه؟؟

ارتا نفسشو تازه کرد...اومد حرفی بزنه که فریاد سوزان تو کل بیمارستان پیچید...مثل اینکه اثر ارامبخش از بین رفته و سوزان بیدار شده بود..

ساره با حیرت پرسید:این..این صدای کیه؟؟

ارتا عاجزانه دنباله جوابی برای این سوال میگشت که ساره دوباره پرسید:با توام ارتا...میگم اینجا چه خبره؟

و وقتی جوابی از ارتا نشنید بسرعت بطرف اتاقه سوزان رفت..قبلا از پذیرش شماره اتاقو پرسیده بود و میدونست سوزان تو کدوم اتاقه...ارتا با استرس صداش میزد...

ارتا_ساره...ســـاره...خواهش میکنم..تونباید بری تو اون اتاق...

اما ساره به حرفای ارتا توجهی نکرد و دره اتاقو باز کرد و با صحنه ی عجیبی رو برو شد...این دختره نحیف و زرد رنگ کی بود؟؟ ساره با تعجب برگشت عقب و شماره اتاقو نگاه کرد...درست اومده بود اما ...سوزان اینقدر ضعیف نبود...اگه این دختر سوزان بود پس چرا خودشو ب درو دیوار میکوبید.؟؟ سوزان تا دید در باز شده به طرفش هجچم اورد که ارتا ساره رو عقب کشید و جلوی در ایستاد...سوزان با قیافه ی برزخی روبروی ارتا ایستاد و باصدای بلندی گفت

:بــرو کنـــاااار...

ارتا_برم کنار که چی بشه؟؟ میخوای کجا بری؟؟

سوزان جیغ زد

:به تو چــه؟؟هـــر جـا غیـــر از ایـن قبرســـــتون...

ساره فقط نظاره گر بود و از شدت شوکه وارده حس میکرد توانایبه تکلم ازش گرفته شده...فقط یه سوال تو مغزش تکرار میشد:این دختر واقعا سوزان بود؟؟

هیچ جوره تو کتش نمیرفت که سوزان اینطوری فریاد بزنه...موهای طلاییش چرا ژولیده شده بود؟؟ چشمای ابیش چرا گودرفته شده بود؟؟ این چهره ی زرد چهره ی سوزان بود.؟؟

سوزان دوباره فریادی زد و خودشو به دیوار کوبید...ارتا از این غفلت استفاده کرد و درو بست ...ساره فقط محو بود...محوه ضربه های سوزان که به در میخورد ومحوه ارتایی که درو محکم گرفته بود و نمیذاشت سوزان بیرون بیاد...در اخر با حیرت و ناباوری رو به ارتا پرسید:خواهش میکنم...بگو..چه بلایی سرش اوردن..؟؟

ارتا با ناراحتی گفت:معتادش کردن...

ساره بی حال رو صندلی افتاد...درست شنیده بود؟؟ معتادش کردن؟؟اونم سوزانو؟؟ اصلا نمیتونست باور کنه...ولی صدای فریاد هایی ک میشنید چی؟؟ اون دختره نحیف که خودشو به درو دیوار میکوبید؟؟ این رفتارای عجیب؟؟ وای اردلان...

ساره _اردلان...اردلان کجاست؟؟

ارتا_حالش بد شد...بهش سرم وصل کردن...

ساره سرشو تکیه به دیواره سرده بیمارستان داد...از این بدتر هم میشد؟؟ میشد بد تر از اعتیاد سره سوزان بیاد؟؟ بدتراز کما قسمته سورن بشه؟؟ یا بدتراز اینکه عشقه خواهرش هرروز تو بیمارستان بودبشه؟؟ ارتا مجبور شه دودستی کسیو که باهاش تو رویاهاش زندگی میکنه رو تحویله رقیبش بده؟؟ رابطه بین ارشا و شهرزاد شکراب بشه؟؟و اردلان بعد از اینهمه گذشتن دنباله سوزان قسمتش این باشه؟؟ بدتر از اینها وجود داشت؟؟ انگار بلاهای این دنیا مثل بارون شدت گرفته بود و به سر اونا میخورد...خدایی قطرات بارون به اندازه ی مصیبت های اونا بود؟؟

دستی رو شونه هاش نشست...سرشو بالا اورد و ارتا رو کنارش دید...نگاهی ب در اتاق سوزان انداخت...اصلا نفهمیده بود دکتر هاکی و چجوری وارد اتاقه سوزان شده بودن...یعنی اینقدر تو فکر بود؟؟

ارتا_اون درست میشه...مطمئن باش..

ساره پوزخند زد و گفت:باورم نمیشه...باورم نمیشه که اون معتاد شده باشه...

ارتا _ درست میشه...

و چقدر ساره به این کلمه احتیاج داشت...چقدر احتیاج داشت به اینکه بشنوه :همه چیز درست میشه...اینروزا تموم میشه...چقدر دلش میخواست از خواب بیدار بشه و ببینه همه چیز یه کابوس باشه...

نگاهی ب اردلان و ارتا انداخت...بازم مشکی...مشکی...مشکی...تا بودسارا الانم این دونفر...و چقدر ساره متنفر بود از این رنگ...

ساره اروم رو ب ارتا گفت:چرافقط مشکی؟؟

ارتا خیره ب سرامیکای بیمارستان جواب داد:رنگه شبه...رنگه دلتنگیه...رنگه غصه...ناراحت که باشی هیچ رنگی غیر از این ب دلت نمیشینه..

ساره ب فکرفرورفت...باز پرسید:پس چرا ارشا همه ی لباساش سفید و شاده؟؟ اون غمی نداره؟؟ من میدیدم که چطور تحت فشاره وغصه ی تورو بیشتر از خودت میخوره...

ارتا_خب...اون متنفره از این رنگ...شهرزاد همیشه مشکی میپوشه و ارشا دلش میگیره...

ساره باحالت تفهیم سری تکون داد ...دلیل رنگه مشکیه لباس اردلان هم ک مشخص بود...همینطور سارا...

....

دیشب با خدا عهد کرده بود که دیگه نره...دیگه نره بیمارستان بخاطر مردی که ازش گذشته بود..عهد کرد که دیگه دوسش نداشته باشه وازش بگذره اما ...

دیشب به خدا گفتم:خدایا..میخوام فراموشش کنم..

خدا سرشو اونور کرد و کلی بهم خندید..

این بود حکایت سارا...که نمیتونست دل بکنه..نمیتونست بی سورن یه روز زنده بمونه،هنوز اونروزو که دکترا ریختن تو اتاقش رو یادش بود..تموم دلخوشیش این بود که

سورن حداقل نفس میکشه...اگر چه سورنش قلبه سارا رو زیر پا له کرده بود...ولی بقول ساره:اسمون از وسعت مهربونی تو کمتره.

بازم داشت لباس میپوشید...ترجیحا مشگی و باز مصیره مشخصی رو تا بیمارستان طی میکرد...و این تکراره هرروزش بود هرچند پدرش دلخوشی ای از این کار سارا نداشت..تو بیمارستان همه میشناختنش و اون فقط راحیل خانوم رو میشناخت...اون زنی که صبوری میکرد و از خدا دخترشو سالم میخواست.. مادر بود..مادریکه مهسیماش مثل سورن رو تخت میون دستگاه ها بیصدا نفس میکشید و تکون نمیخورد... پس سارا رو میفهمید..میفهمید انتظار یعنی چی...اما نمیفهمید خواستنِ کسی که یه بار پست زده باشه چه معنی ای داره.. این روزا همه از مهربونی سارا میگفتن..و کاش این مهربونی رو نداشت تا ازش سواستفاده نمیکردن...تا الان جلوی غرورش شرمنده نمیشد..

تو راهروی بیمارستان بسمت اتاق سورن میرفت که راحیل خانومو دید...لبخنده گرمی زد و سلام کرد...راحیل خانوم جوابشو داد و گفت:دخترم... چقدر شکسته شدی...داری خودتو نابود میکنیا حواست هست؟؟

سارا خنده ای تلخ ب لباش کشید و گفت:این روزا نگران همه میشم غیر از خودم...

راحیل_تو حیفی دختر..حیفی..

سارا_اونی که رو تخت بیمارستان میبینمش هرروز حیف بود..خیلی اذیتش کردن..

راحیل _توانگار برای خودت تو اولویت اخری؟؟

سارا_یادگرفتم اول بفکر بقیه باشم تا خودم...من نمیتونم ببینم نزدیکانم ناراحتن..اذیت میشن و خودمو بیخیال نشون بدم..

راحیل خانوم از روی حیرت گفت:دستمریزاد به تربیت کنندت!! تو یه نعمتی سارا...منو یاده مهسیمام میندازی..

و جواب سارا فقط لبخندبود..هر چند که تلخ...بطرف اتاق سورن میرفت که گوشیش زنگ خورد... بادیدن اسم ساره روی اسکرین گوشی لبخندی عمیق زد..دلش برای خواهرکوچولوش عجیب تنگ بود..سریع روی سبز ترین دکمه ی گوشیش دست کشید و صدای ساره تو گوشی پیچید:

ساره_خواهر قشنگم چطوره؟؟

سارا_سلام ساره، من خوبم توچطوری؟ چیشد زنگ زدی؟

ساره خندید و گفت:سلام..منم خوبم..راستش یه اتفاقاتی افتاده که اول میخواستم بهت نگم ولی بازم دیدم انگار حق داری بدونی..

سارا با نگرانی گفت:ساره بگو چی شده؟ جونمو به لب رسوندی دختر..

ساره_سوزان پیدا شده..

سارا باخوشحالی گفت:خب اینکه خیلی خوبه..

ساره_اما..معتادش کردن سارا...کمراردلانو شکستن..

حرف تو دهن سارا ماسید ..

ساره_سارا..ســـارا..هستی هنوز؟

سارا_ار..اره...کیا.. کیا این بلارو سرش ..اوردن؟؟

ساره نفسی تازه کرد و گفت:سام.. عشقه قبلی سوزان..

و سارا افتاد رو صندلی...چرا بدبختی هاشون تموم بشو نبودن..وچقدر خوب بود که زودتر از این که اتفاقی بیوفته حیله نامزد قبلیشو فهمیده بود

ساره_اجی ...خوبی؟؟

سارا با زحمت گفت:خو..خوبم..فقط هضمش سخته..الان تو..کجایی؟؟

ساره اهی کشید و گفت:بیمارستان...نتونستم اردلانو تنها بذارم..

سارا_حال سوزان..چطوره؟

ساره_افتضاح..ظعیف شده..زیرچشماش سیاه و گود رفته س. و خودشو ب درو دیوار میکوبه..اعتیاد خیلی بده سارا مگه نه؟

ساره تلخ خندید...اونم معتاده سورن بود..معتاد نگاهه قشنگش.

سارا_خیلی بدتر از خیلیه..خیلی زیاد..

ساره_چه خبر از تو؟؟ الان کجایی؟ بزار حدس بزنم...بیمارستان؟؟

سارا خندید و انگار سرنوشت دوخواهر رو تو بیمارستان نوشته بودن که همش پاشون به اینجا باز میشد..

سارا_دقیقا بیمارستانم..

نگفت که پریروز حال سورن چطور شد...نگفت که خودش تا دم مرگ رفته و برگشته بود.. نگفت چون میدونست ساره با یه اشاره ش از ساری تا اینجا رو همین امروز وهمین ساعت و همین لحظه برمیگرده..

ساره_میدونستم..تو هرجای تهرون ناپدید شدی من باید اخرش اونجا پیدات کنم..

سارا_حالا نمک نریز..کمبود ید میگیری..

ساره _هه باشه...کاری نداری؟؟

سارا با طعنه گفت:ایشالا همیشه خوش خبر باشی...

ساره باز خندید و گفت:اگه دست من به سرنوشت میرسید اونو جوری تغییرش میدادم که تو این تلخ خنده هاتو با خنده های واقعی عوض کنی..

سارا با لبخند گفت:میدونم..مراقب خودت باش..خداحافظ..

ساره_مطمئن باش..خدافس..

سارا قطع کرد واهی کشید..اینم از صمیمی ترین دوستش..قطره اشکی از چشماش بیرون چکید..و چشمش ب دره اتاق سورن خیره موند..دیگه این تن نمیکشید.. اینهمه سختی رو تحمل نمیکرد.. یاری نمیکرد.. عذاب وجدان داشت از اینکه باعث شده بود ساره هم این سختی هارو تحمل کنه.. چجوری دلش اومده بود خواهر بزرگش دردی رو تحمل کنه؟.بعد از مادرشون همیشه سعی کرده بود برای ساره بیشتر از همیشه خواهرانه خرج کنه و هواشو داشته باشه..دومین قطره اشک هم چکید وسوزان معتاد شده بود وانگار همه باهم طلسم

شده بودن..براستی که تاوان پس میدادن..تاوان تمومه کارهای ریز و درشتی که تو گذشته انجام دادن وچقدر سخته این تاوان.........................

دیشب با خدا عهد کرده بود که دیگه نره...دیگه نره بیمارستان بخاطر مردی که ازش گذشته بود..عهد کرد که دیگه دوسش نداشته باشه وازش بگذره اما ...

دیشب به خدا گفتم:خدایا..میخوام فراموشش کنم..

خدا سرشو اونور کرد و کلی بهم خندید..

این بود حکایت سارا...که نمیتونست دل بکنه..نمیتونست بی سورن یه روز زنده بمونه،هنوز اونروزو که دکترا ریختن تو اتاقش رو یادش بود..تموم دلخوشیش این بود که سورن حداقل نفس میکشه...اگر چه سورنش قلبه سارا رو زیر پا له کرده بود...ولی بقول ساره:اسمون از وسعت مهربونی تو کمتره.

بازم داشت لباس میپوشید...ترجیحا مشگی و باز مصیره مشخصی رو تا بیمارستان طی میکرد...و این تکراره هرروزش بود هرچند پدرش دلخوشی ای از این کار سارا نداشت..تو بیمارستان همه میشناختنش و اون فقط راحیل خانوم رو میشناخت...اون زنی که صبوری میکرد و از خدا دخترشو سالم میخواست.. مادر بود..مادریکه مهسیماش مثل سورن رو تخت میون دستگاه ها بیصدا نفس میکشید و تکون نمیخورد... پس سارا رو میفهمید..میفهمید انتظار یعنی چی...اما نمیفهمید خواستنِ کسی که یه بار پست زده باشه چه معنی ای داره.. این روزا همه از مهربونی سارا میگفتن..و کاش این مهربونی رو نداشت تا ازش سواستفاده نمیکردن...تا الان جلوی غرورش شرمنده نمیشد..

تو راهروی بیمارستان بسمت اتاق سورن میرفت که راحیل خانومو دید...لبخنده گرمی زد و سلام کرد...راحیل خانوم جوابشو داد و گفت:دخترم... چقدر شکسته شدی...داری خودتو نابود میکنیا حواست هست؟؟

سارا خنده ای تلخ ب لباش کشید و گفت:این روزا نگران همه میشم غیر از خودم...

راحیل_تو حیفی دختر..حیفی..

سارا_اونی که رو تخت بیمارستان میبینمش هرروز حیف بود..خیلی اذیتش کردن..

راحیل _توانگار برای خودت تو اولویت اخری؟؟

سارا_یادگرفتم اول بفکر بقیه باشم تا خودم...من نمیتونم ببینم نزدیکانم ناراحتن..اذیت میشن و خودمو بیخیال نشون بدم..

راحیل خانوم از روی حیرت گفت:دستمریزاد به رلا ز!)۶«-__:

با تنی خسته ،چشمانی سرخ شده از غصه و بیخوابی تقه ای به در زد و وارد شد..ساسان پشت میز نشسته بود و نگاهش رو صورت اردلان در گردش بود..این مرد عجیب لاغرو نحیف شده ..دیگه از اون اردلانی که هیکلش کابوس شبهای بچه ها بود چیزی باقی نمونده بود..

اردلان روی صندلی کنار میز ساسان نشست..

ساسان_چطوری مرد؟؟

اردلان_داغون تر از هر وقت دیگه ای..

ساسان _ دیگه چرا؟

اردلان_گاهی درد کشیدن ها و صدای ناله هاش کمرمو از اینی که هست بیشتر میشکونه..دیگه تحمل ایوری دیدنشو ندارم..

ساسان ابرویی بالا انداخت و گفت:اینقدر این ساره التماست میکنه بری خونه پس چرا نمیری؟؟ اونم نگرانته..

اردلان با لبخند گفت

:ساره خیلی مهربونه..از وقتی سوزان بستریه از اینجا جم نخورده گاها غصه ی سوزانو بیشتر از من میخوره..

ساسان خندید و گفت_بیخیال یه خبری برات دارم..

اردلان ابرو درهم کشید و پرسید

:چیزی شده؟؟

ساسان_نگران نباش ..چیز بدی نیست..فقط اینکه مواد تا فردا از خونش خارج میشه..

اردلان با چشمایی گشاد شده نگاش کرد..چند لحظه ای طول کشید تا حرف ساسانو تجزیه تحلیل کنه..بعد با لکنت گفت

: یـ ینی اعتیادش تا فردا تموم میشه؟ تو ..مطمئنی؟

ساسان لبخندی از روی اطمینان زد و گفت

:برو ب خودشم این خبرو بده..بگو ک فقط ی امشبه..

اردلان درحالی که تو چشماش از خوشحالی اشک جمع شده بود از جا بلند شد و گفت:خیلی درحقم خوبی کردی..ایشالا بتونم جوابتو اونجور گه لایقته بدم..

ساسان فقط با لبخند نگاش کرد و اردلان از اتاق خارج شد..بطرف اتاق عشقش رفت و انگار رو ابرا بود..خدارو شکرت..این بهترین خبری بود که شنیدم اول مدیون تو و بعد مدیون ارتاو ساسانم..در اتاقو باز کرد سوزان دستاشو اروم ماساژ میداد..دل اردلان گرفت..بطرف تخت رفت و دست سوزانو تو دستش گرفت..سوزان با خنجر ب قلب اردلان فرو میکرد نالید:

سوزان_اردلاااان...از اینجا بدم میاد بریم هرچه زود تر بهتر.

اردلان_طاقت بیار اروم جونم..ظاقت بیار که شب اخره..فردا خوب میشی..از اینجا میبرمت ..قول میدم از این شهر نفرین شده ببرمت..دیگه رنگ اینجا رو هم نمیبینی..دیگه سایه ی نحس پیمان(سام) رو زندگیت نباشه..فردا میبرمت برادرتو میبینی..همه نگرانت هستنا..

سوزان بغض کرد..نگفت "زندگیمون "گفت سایه سام رو :"زندگیت" نباشه..کم کم باورش شده بود تو زندگی کسی ک دنیا رو بدون اون نمیخواست هیچ جایی نداره..

صد نفر دوستت دارندوتو لنگ همان نفر صدویکمی هستی که دوستت ندارد..

حداقل دلش ب این خوش بود که امشب شب اخره..و این ینی که دیگه مجبور نبود درد طاقت فرسای دستاشو تحمل کنه.. ینی دیگه مجبور نبود شب بیداریاشو تحمل کنه..اشک ها مثل بارون رو صورتش میچکیدن..واین شب شب اخر بود..

در باز شد و ساره بایه پلاستیک وارد شد و با لبخند گفت

:از دکترت سوال کردم..گفت ابمیوه برات خوبه..سوزان ی امشبو طاقت بیاری با تنی خسته ،چشمانی سرخ شددردات..

سوزان لبخندی زد ..هرچند که مصنوعی..ولی بالاخره اسمش ک لبخند بود..نبود؟؟

ساره به کنار تختش اومد و ابمیوه ها رو گذاشت کنار تخت.. سوزان رو ب اردلان پرسید

:سورن حالش چطوره؟؟

اردلان خشک موند..الان باید چه جواب قانع کننده ای میداد؟؟..با تردید نگاهی با ساره انداخت که حالش بهتر از خودش نبود..

ساره اب دهنشو قورت داد و گفت

:امم..به نظرتون هوا...یکمی گرم نیست؟؟

اردلان موضوعو گرفت و کمی خودشو باد زد و گفت

:چرا چرا ...بنظر من که واقعا فضای خفه ای داره این اتاق یکی این پنجره رو باز کنه بی زحمت..

هردو کاملا جدی حرف میزدن و سوزان هر لحظه متعجب تر میشد.اخرم گفت:

سوزان_ینی چی سرده؟؟ منظورتون چیه؟؟

به ساره ای که داشت پنجره رو باز میکرد توپید

:ببند اون پنجره رو ببینم...داریم میریم تو بهمن ماه ینی چی گرمه؟؟

ساره در دل لعنتی به خودش فرستاد..اخه اینم رد گم کردن بود؟؟ وسط زمستون و گرما؟؟ اما اردلان که ب هیچ وجه خودشو نباخت:

اردلان_واقعا؟؟ تو سردته ینی؟ خب ما گرممونه..

اردلان و ساره هردو بطرف در رفتن که سوزان با صدای بلندی گفت

:وایسید ببینـــــــم..کجـــــا؟

اردلان و ساره برگشتن و همزمان گفتن

:همینجاییم..

بعد نگاهی به هم انداختن..سوزان که تعجب به هردوشون نگاه میکرد که یدفه از این رو به اون رو شده بودن..

اردلان پشت سرش درو بست و نفسی تازه کرد

اردلان_واااای...خالا باید چی بش بگم؟؟

ساره نفس حبس شدشو ازاد کرد و

گفت_نمیدونم..نمیدونم..ولی نمیشه که ازش مخفی کنیم..

اردلان_من که عمرا بهش بگم..بهتره خودش بفهمه.

ساره_نه ..اینطوری شوک بدی بهش وارد میشه...کم کم بهش بگو..منم میرم خونه ی ارشا تا فردا اماده میشم و لباسامو برمیدارم تا بریم..

اردلان چپ چپی نگاش کرد و گفت:منو با سوزان تنها نذارکه نمیدونم باید چه جوابی بهش بدم.

ساره شونه ای بالا انداخت و گفت

:منم ک هیچ جوره حاضر نیستم حرفی بهش بزنم..دست خودتو میبوسه..

ساره رفت و اردلان با هرس راه رفته شو نگاه میکرد..ینی باید میگفت سورن تو کماعه.؟؟ به همین راحتی؟؟ از سوزان دیگه هیچی نمیموند..

اردلان نفسه عمیقی کشید و سرشو به دیوار پشت سرش تکیه داد و نالید

:کااش جرعتشو داشتم که بگم چه بلایی سر برادرت اوردن سوزانم..

کلافه بود که صدایی شنید و باعث شد چشماشو از شدت تعجب تا اخرین حد ممکن باز کنه..

سلام.

اردلان با حیرت گفت

:هـدا؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟؟

هدا لبخندی زد..یادش بخیر ک اردلان چقدر دلش برای این خنده های هدا ضعف میرفت..

هدا اومدم باهات حرف بزنم..

اردلان _ولی من هیچ حرفی باتو ندارم...

هدا نالید خواهش میکنم..تو باید به حرفام گوش کنی..

اردلان نگاهی به در اتاق سوزانش انداخت..ضرری ک نداشت حرف زدن با هدا؟؟..................

روی صندلی های توی حیاط بیمارستان نشسته بود..دستشو زیر چونش گذاشت و زل زد ب چشمای هدا و گفت

:خب..میشنوم..

هدا با استرس خندید و

گفت_خب از کجا شروع کنم؟؟

اردلان بی تفاوت گفت_نمیدونم..از هرجا راحتی بگو..

هدا نفسی عمیق کشیدو گفت:خب..نمیدونم چیشد که سام تو چشمم مهم تر از تو شد..جذاب و خوش قیافه بود..خیلی دلفریب میخندید ..محوش شده بودم و تورو نمیدیدم که احساس خرجم میکردی..من تمومه دنیام پر بود از اسمه سام و غرورش..اما در اصل غرور نبود..خودخواهی بود..بی رحمی بود..شنیدی میگن همه جذب سیاهی میشن؟؟ قضیه ی منه..

هدا نگاهی به اردلان انداخت و ادامه داد:یادمه که عاشق چشمام بودی ..

اردلان با بیخیالی گفت:خب..که چی؟؟

هدا با لبخند_هنوزم هستی؟؟

اردلان اخم غلیظی کرد و رک وراست گفت:معلومه که نه..

هدا از حرف صریح اردلان خشک شد..تردید کرد..تا اینکه اردلان گفت:برای چی اومدی هدا؟ چی از من میخوای؟؟

هدا زبونشو چند دفه تر کرد و دراخر

گفت:اردلان من پشیمونم..بخدا پشیمونم..اومدم تا باهات بمونم..اومدم تا دوباره با هم باشیم..تو عاشق من بودی یادته؟؟

اردلان گفت:خوبه که از فعل گذشته استفاده میکنی...

هدا متحیر گفت:ولی اردلان..

اردلان پرید وسط حرفش

:نگام کن..به چشمام نگاه کن..عشق میبینی؟؟ کو اون عشقی که بهت داشتم میبینیش؟؟ راستی چی باعث شده فکر کنی چیزی رو که سام دور انداخته رو من برمیدارم؟ اشک تو

چشمای خوشگله هدا جمع شد..اما دیگه زیباییه این چشمها به چشم نمیومدن ..بنظر اون چشم فقط درصورتی قشنگه که ابی باشع..رنگ چشمای سوزانش..

هدابا صدای لرزون:تو اینقدر بی رحم نبودی..میگفتی من دنیاتم

اردلان_اما تو اونقدر بی رحم بودی که احساس پاکمو به سامه کثیف بفروشی..تو دنیام بودی..ولی دیگه نیستی..همه چیزه من اون دختریه که بخاطرش از تهران کوبیدم و اومدم اینجا..همونی که رو تخت بیمارستانه و تو بهترین و بدترین شرایط کنارم بوده..جونمو براش حراج میکنم..برعکس تو که حتی عارم میشه بگم ی روزی عاشقت بودم..یادم نمیره اون عشقه بچگونمو.. چون بزرگترین اشتباهه زندگیم بوده و باید ازش درس بگیرم..ادم عاقل که از یه سوراخ دوبار نیش نمیخوره..

هدابا گریه گفت:ولی من..من دوست دارم..

اردلان_موقعی ک من دوست داشتم کجا بودی؟؟ تو بغل سام؟ راستی بچتو کشت مگه نه؟؟ بچه دارهم که شدی ب من فکر میکردی؟ به منی که اسم بچه هامونو هم انتخاب کرده بودمو تو نخواستی؟؟ وقتی بغل سام بودی هم ب من فکر میکردی؟؟

نه نبودی..نبودی ب فکر احساسع ترک خورده و غرور شکستم..من همون موقع فهمیدم که تو لیاقتت عشق من نبود..اما اون چرا..سوزان چرا..من عاشقشم..ولی لایقش نیستم..چون حتی از منم بالاتره..

هدا به هق هق افتاده بود و التماس میکرد ..

اردلان_بس کن..التماس مال وقتی بود که تموم قلبمو ب اسم سوزان نزده بودم الان دیگه کار از کار گذشته..اما بخشیدمت..چون کسی رو ب من دادی ک همیشه از خدا میخواستمش..

هدا اشکاشو پاک کرد ولرزون گفت

:تو..تو نمیتونی اینکارو با من بکنی..نمیتونی منو ازدنیات خط بزنی..

اردلان_تو تونستی از اونهمه عشقم بگذری..تو منو از زندگیت خط زدی..بنظرت دارم کار اشتباهی میکنم؟اینم بدون که اردلان سابق تو اون تصادف مرد تو اون تصادفی که شیش ماه رفتم تو کما و هیچکس بالا سرم نبود مرد

هدا حرفای گنگ اردلان رو نمی فهمید

-هه کودوم تصادف تصادفی که بعد از عروسیتون داشتم اردلان درخشان ساده تو همون ماشین نابود شد

هق هق هدا برخلاف گذشته سینشو درد نمیاورد..بلکه الان فقط کمی ازردگی و غصه تو چشمای سوزانش کمرشو میشکست..

اردلان_هدا تو دیگه تو زندگی من هیچ جایی نداری..همه چیزم دیگه ماله سوزانه..نه زنگ بزن..نه مزاحمم شو..من چیزی که دور انداختم و باز برنمیدارم..حواست باشه که من بخشیدمت..بخشیدم اما تنها چیزی کع موقع پشت کردن به من از دست دادی غرورت بود..و تنها چیزی که بدست اوردی خفت و خواری..از چشم من که بیفتی دستو پای غرورت خواهد شکست..روزی را که از سرت افتادم به یاد آور

اینو گفت و بی توجه به اشکای هدا بطرف اتاق سوزان رفت..

این مصیرو حفظ بود.. مصیری که انتها ش به عشقش میرسید..سوزان از سرش زیادی بود..خیلی زیاد..بعد از رفتن هدا شکسته بود سوزان اونو از نو ساخت..

اواز میشی تابه من بگی که چه دلنوازی

اوار میشم تا منو از آجر اول بسازی..

در زد و داخل شد..

سوزان خودشو به خواب زد و اردلان فقط کمی نگاش کرد و درو بست..اما هیچوقت نفهمید سوزان شاهد حرف زدناش با عشق قدیمیش بوده و هق هقشو تو سینه خفه کرده..ونفهمید که تا چه حدسوزش قلبش از اسمشم سوزناک تره..اون سوزان بود و با قلبی که مثل اسمش سوخته بود..چشماشو بست..خودشو ب خواب زد..نمیخواست بیشتر از این له بشه..نمیخواست چشمای سرخشو اردلان ببینه..دومین بارش بود..برای دومین بار شکسته بود..تو دومین عشقشم موفق نشد..و چقدر سخت بود اینکه از ادمایی که دوسشون داری ضربه های متعددی ببینی..لااقل بعد از سام اردلانو داشت اما الان..تنها بود..خیلی تنها..اینبار نابودیش حتمی بود..

دلش هوای سارای عاشق رو کرده بود..و سورنی که عشقه واهی و عشقه واقعی رو تشخیص نداده بود..ودلش حتی هوای پدری رو داشت که با بی رحمی مجبور به ازدواجش کرده بود..و تازه میفهمید هرجای دنیا هرچقدر هم که خوش باشه در اخر بی خونواده ش هیچه..هرچقدر خوب یا هرچقدر بد ، دراخر خونوادش بودن.

نگاهی به اطرافش انداخت...نه مثل اینکه دیگه چیزی رو جا نذاشته بود..نمیتونست دل بکنه..اینجا خیلی ازادمای خوب رو شناخته بود..شهرزاد،اریان،رایان،و دریایی که در حد اسمش اونو میشناخت و رایان دیوونش بود..هرچند که اریان و رایان درباره ی پلیس بودنشون هیچ حرفی نزده بودن اما ساره هم اصلا بروی خودش نیاورد..درک میکرد خطرات این شغلو..میفهمید که هویت ها باید مخفی بمونن نیرویی که باعث میشد ساره هرچه سریع تر به تهران برگرده فقط سارا بود و سارا..شهرزاد و باران رو در استانه ی در دید و لبخند زد..

شهرزاد_خیلی بهت عادت کرده بودیم..بسلامت برسی تهران.

باران_ما روفراموش نکنیاا..خدا به همرات..

ساره با لبخند هردوی اونا رو تو اغوش گرفت و گفت

:ممنون..خیلی به من لطف داشتید تو این چند هفته..

باران_وظیفه بود..

ساره به شهرزاده غمگین نگاه کرد..چقدر جای سارا رو تو این چند روز براش پر کرده بود..اشک تو چشمای ساره جمع شد واز هردوی اونا جدا شد..از پله ها سریعا پایین رفت..میدونست که اگه دوثانیه دیگه درنگ کنه نمیتونه برگرده..

ارشا که جلوی پله ها ایستاده بود اروم وبا لبخند گفت

:وجودت برای همه ی ما نعمت بود..هیچوقت خوبیاتو در حق هممون فراموش نمیکنم..

ساره لبخند زد..ادمای این خونه همه مهربون بودن..همه در حقش لطف داشتن و ساره از ته دل برای موفقیتشون دعا میکرد..با اینهمه تلاش موفقیت حقه اونا بود..

ساره_اومدنم به اجبار خواهرم بود اما وقتی شماهارو دیدم به اختیار خودم موندم تا کمک کنم هیچوقت نذارید این قلب مهربونتون چرکی بشه..

ارشا نرم خندید..موقع رفتنش بود و باز دست از امید دادن و مهربونیاش برنمیداشت..

ساره پله های باقی مونده رو پایین اومد و از صدرا و ملیکا هم خداحافظی کرد و تو لحظه اخر گفت

:براتون ارزوی خوشبختی میکنم..شما لیاقت همو دارید..

واین حرف منجر شد به نشستن لبخند عمیق و پر عشقی رو لبهای ملیکا و صدرا..و چقدر این دختر فهمیده و عاقل بود..

ساره به باراد رسید و قبل از خودش باراد گفت

چ:من تو برخورد اول فقط مهربونیتو تحسین کردم..و تو برخورد دوم ایمان قویتو به خدا ..موفق باشی..

ساره نرم خندید و خداحافظی کرد..و بعد به شهراد رسید..چشماش رنگه غم داشت..درست شبیه خواهرش..اما برای چی؟؟اتفاق خاصی که نیفتاده بود؟ ساره فقط اومد و رفت..ولی..ولی شهراد دلش لرزیده بود..شاید باید قصه رو اینطور بازگو میکرد..یکی امد دلی لرزاند و رفت..و شهراد این قصه رو دوست داشت.

شهراد_هنوز بابت اون برخورد اولم متاسفم.. من امیدوار بودم بتونم خودمو اونجور که هستم بهت بشناسونم اما اینطور نشد..

چشمانش هیچ..صدایش هم غم داشت..چرا؟؟

ساره_من معتقدم شناخت کامل یک نفر بیشتر از اولین برخورد فرصت میطلبه..

و شهراد خندید وچه عاقله دختری که روبروش ایستاده..

شهراد_صفات خوبت رو از دست نده..هرکجای دنیا که باشی خدا به همرات..

شهراد تو دلش اضافه کرد:چشماتو مهربون نگه دار که ادمو از نو میسازه..

ساره با لبخند از کنار شهراد گذشت و شهراد حس کرد قلبش داره از جا کنده میشه..اهی کشید ..پر غصه و پر درد..

ساره همراه ارتا بطرف در رفت و در لحظه ی اخر ارتا صداش کرد:

ارتا_ساره..

ساره برگشت و منتظر شد ارتا حرفشو بزنه..

ارتا_بخاطر تو بوده اگه که من تونستم باز خودمو پیدا کنم..تا ته دنیاازت ممنونم..برای خواهرت سارا دعا میکنم..کنارش بمون..تو میتونی براش دلگرمی خوبی باشی..همونطور که برای منم بودی..

ساره لبخند عریضی زد..مطمئنن سارا به کمکش احتیاج داشت..سارا قوی و در عین حال شکننده بود..قوی بود چون می ایستاد مقابل مشگلاتش و تحملشون میکرد..و شکننده بود چون ساره میدونست که یه دختر اینهمه دردو نمیتونه یه تنه تحمل کنه و میشکنه..بعد از مادشون هردو برای هم تکیه گاه بودن ..ساره امیدوار بود نبینه شکستن سارا رو چون زجر میکشید..بقول خودش سارا وصله ی تنشه..

ساره _ممنونم ارتا..اگه باز به کمک من احتیاج داشتی در خدمتم..همیشه میتونی روم حساب باز کنی..

ارتا سری تکون داد و گفت:از طرف من به سوزان و اردلان هم سلام برسون..خداحافظ..

ساره_چشم بزرگیتو میرسونم..خدانگهدار..

و صدای بستن در خبر از رفتن ساره میداد..شهراد به بهونه ی خواب به طرف یکی از اتاقها رفت..این درحالی بود که خودش میدونست..عبدا خوابش نمیبره..احساس تنهایی میکرد..با اینهمه ادم توی این خونه..احساس بی کسی داشت..حتی با وجود خواهرش شهرزاد..ومنشاتموم این احساسات فقط به یک احساس مربوط میشد و اون احساس..اون احساس دلتنگی بود..

دلتنگـــے درد عجیبیست،

آدمــــ را...

آرامــــ ...

آرامــــ ...

ناآرامــــ میکند....!

نا ارام بود و خواب به چشمانش نمی امد..عجب غصه ی عظیمی بود و قلبش رابه درد می اورد و بعنوان یک مرد گمان نمیکرد بتواند بگوید که دلتنگی دارد طاقتش را طاق میکند...

اردلان با لبخند روبروی سوزان ایستاد و گفت

:خانومی..پاشو که مرخصی..

سوزان از روی تخت بلند شد..خیلی وقت بود که دیگه درد نداشت.. دیگه پاک شده بود و حس خوبی داشت..ولی بدجور کم حوصله شده بود..نهایت قهقه هاش الان یه لبخند

کوچولو بود که شاید گاهی اوقات شبیه لبخند هم نمیشد..و اردلان این رفتاراشو میزاشت پای دردی که کشیده و شاید چیزی نمیدونست از خاک شدن تموم ارزوهای سوزانش وقتی که اونو از پنجره با عشق قبلیش دیده بود..اما در حقیقت اردلان اینطور فکر میکرد: حکایت زندگی هداشده مث "دکمه پیرَن"

اولی رو که اشتباه بست تا آخرش اشتباه رفت

بدبختی اینه که زمانی به اشتباهش پی برد که رسیده بود به آخرش..

و هدا برای اردلان تموم شده بود و سوزان اینو نمیدونست وخیلی کم حرف شده بود..دیگه شباهتی به اون دختره چشم ابی نداشت که خنده هاش گوش فلکو کر میکرد..تو وجود خودش دنبال سوزانه قبلی میگشت اما پیدا نمیکرد که پیدا نمیکرد..اردلان کمکش کرد که لباسای بیمارستانو با لباسای خودش عوض کنه. کم کم ساره هم از راه میرسید و برای همیشه سوزانشو از اینجا میبرد..میبرد به جایی که هردو بتونن مال هم باشن غافل از اینکه...

سوزان هنوزم ضعیف بود..و اردلان نمیدونست برای پدر و خواهر سوزان باید در این مورد چه توضیحی میداد؟؟ بدتر از اون سورنه که روی تخت بیمارستان تو کماعه و هنوز خونوادش چیزی نمیدونن..حتی سوزانم چیزی نمیدونست..

اردلان دست سوزانو گرفت و کمکش کرد..سوزان از برخورد دست اردلان به خودش لرزید..این دستها تا کی سهم اون بودن؟؟ میتونست دستهای نوازشگر اردلانشو به هدا ببخشه؟؟ پوزخندی زد..جالبه هرچیزی رو که میخواست رو همیشه به هدا باخته بود..اول سام و بعد اردلان.. سام ارزششونداشت..ارزش اونهمه عشقو نداشت و سوزان روزی صدبار خداروشکر میکرد که حماقت نکرده و پیش سام نرفته..یه جورایی از پدرش ممنون بود که به ازدواج با اردلان مجبورش کرده بود..اما اردلان برخلاف سام با ارزشه..اون زمین تا زیر زمین با سام تفاوت داشت ومهمتر از همه اینکه...اینکه سوزان عاشقش بود..به حیاط بیمارستان که رسیدن ساره رو از دور دید..نفهمید که چطور سوار ماشین شدن و راه افتادن..فقط میدونست که بالاخره تموم شده بود..بالاخره داشت میرفت از جایی که خیلی از خاطراتش رو براش تازه میکرد..خاطرات که نه..اسمش حماقت بود.. خوده کلمه ی سام یعنی اخرِ حماقت..فقط میدونست که داشت نجات پیدا میکرد..کابوس سام دیگه تموم

شده بود و اون به سمت جایی میرفت که بهش تعلق داشت..تهران زادگاهش بود..نه ساری..با اغوش باز بسمت تهران میرفت تا باز خونوادشو ببینه..دلش بیصبرانه انتظار سورنو میکشید..و انتظار خواهرش سوسن..و حتی انتظاره پدرشو میکشید که تموم اتفاقات اخیر رو چه خوب و چه بد از چشم اون میدید

دوستان از این پارت به بعد رمان از رمان صاحلت میشم جدا میشه

سوزان

هنوزم سنگینی بغضمو میتونستم حس کنم چرا نمی توتستم هیچی به اردلان بگم چرا ازش دلیل نمیخواستم هه چیز مشخصیه چون میترسم از دستش بدم چون میترسم و این عذابم میده

-سوزان خوبی؟

-چرا باید بد باشم؟

-به خدا داری نگرانم میکنی چرا انقد کم حرف شدی چرا مث قبل باهام برخورد نمی کنی

آخه اگه بخوام باهات برخورد کنم و تو بخوای ترکم کنی چی؟چطوری زندگی بی تو رو باید داشته باشم

-اردلان خستم بزار برم بخوابم

نگران نگام کرد و سرشو انداخت پایین اومدم برم که چیزی رو یادم افتاد

-سورن کجاست بگو بیاد اینجا چرا پس کسی نمیاد دیدنم بعد این همه وقت

-سوزان....من..من..به هیچکس نگفتم که نگران بشن گفتم داریم میریم یه سفر خارج از کشور و همه خطامونم خاموش کردم

-حالا به بابامو سوسن گفتی پس سورن چی شد اون توی اون تصادف لعنتی بامن بود

چهرش مضطرب بود و انگار میخواست چیزی بگه اعصبی شده بودم هرچی میخواستم جواب سر بالا میداد داد زدم

-دخب بگ....

-سورن تو کماس

کل بدنم لرزید سورن کجا بود؟

-ک..کج..اا؟

-نمیخواستم حالتو بد تر بکنم برا همین نگفتم بهت

سرم سنگین شد و دیدم تار شد افتادم زمین که اردلان داد زد و اومد سمتم تا کی این دردا رو تحمل کنم داداشم بخاطر من رفته بود تو کما اگه اون چیزیش شه چیکار کنم جواب سارا رو چی بدم اون نمی تونه تحمل کنه بابام ....همش تقصیر منه اگه من نمیخواستم رانندگی یاد بگیرم این اتفاقا نمیوفتاد به خودم که اومدم تو بغل اردلان بودم و صورتم خیس اشک

-همه...همش...تقصیر منه....اگه من نمیخواستم رانندگی یاد بگیرم هیچ کودوم از این اتفاقا نمی افتاد

-شششششش داری هزیون میگی سوزان اینا دیر یا زود اتفاق میفتاد چون همش نقشه بود همش پس مقصر اون عوضیان نه تو

تا کی آغوشش مال من بود یعنی میخواست ازم جدا بشه چقدر گرم بود آغوشش از فکر این که شاید دوباره بخواد پیش هدا برگرده لرز بدی افتاد تو تنم

-بریم میخوام ببینمش

-ولی....

-لطفا

اردلان دستی لای موهاش کشید و چشماشو بست بعد از چند دیقه بلند شد

-بپوش

لبخندی بهش زدم

-مرسی

سریع رفتم لباسمو پوشیدم

....

چونم میلرزید داداش مغرور من داداش شیطونه من چرا اینجاس چرا رو این تخته از بیمارستان بدم میاد سارا رو یکی از صندلی ها نشسته بود و چشماشو بسته بود چقد بیحال شده همیشه به من میگفت از لباس مشکی متنفره چون نشونه درده دله حالا به جایی رسیده که سر تا پاش سفیده؟ وای خدایا چرا این چرخ و فلک نمیچرخه من باید درد کودوم غمو بکشم چند وقتی که تو اون خونه نفرین شده بودم؟از این که شاید اردلان بازم برگرده پیش هدا؟یا داداشم که رو این تخته؟سارا چی اونم داره خورد میشه ....

یک هفته ای از اومدنمون به تهران میگذره.و همینطور دو ماه از تولد اردلان، نتونستم قاب عکسشو بهش بدم ولی امشب میخوام اینکارو بکنم.. و جبران کنم همه چیزو..جبران کنم وقتی رو که اردلان منو از کابوس که توش بودم نجات داد..کابوسی به اسم سام که یه روز عشقم بود ولی اردلان اروم اروم..نم نم..کم کم ..جاشو تو قلبم گرفت..تموم خاطرات سام

رو دیلیت کرد و به جاش حافظمو پر کرد از روزایه خوشمون..من واقعا پیشش خوشحالم..همه چی آماده بود کم کمم اردلان میرسید کیکش روبا عشق و با دستای خودم درست کردم ..کادوشم به غیر از قاب یه ساعت و ادکلان گرفته بودم..بوش بهم ارامش میداد..درست مثل ارامشی که اردلان بهم میده.. لباسم آبی تیره بود که آستینا و بالای سینم حریر به شکل گلای ریز بود چراقای کوچیک با نور کمی روشن بود در باز شد و نور چراغ ماشین تو دیدم بود به لباسم دستی کشیدم اردلان متعجب اومد داخل باهیجان گفتم:

-تولدت مبارک...البته با کمی تاخیر..

و ای کاش میتونستم جملمو اصلاح کنم و بگم:تولدت مبارکه عشقم..ببخش که دیر شد..

نگاهی بهم کرد وکم کم لبخند عمیقی زد..لبخندشو هم دوست داشتم..اومد نزدیکم..همیشه قلبم تند میزنه حتی اگه فاصله ی زیادی از هم داشته باشیم..

زل زد تو چشمام و با مهربونی گفت

:ممنون..ممنون که یادت بود..

_برو لباساتو عوض کن..برات لباس گذاشتم رو تختت..

همونطور که نگاهشو از چشمام برنمیداشت گفت

:چشم بانو..شما جون بخواه نامردم اگه نمیرم..

خون به صورتم دوید..سرمو پایین انداختم و رفتم تو اشپزخونه..اخر یه روز این سرخ شدنا دستمو پیشش رو میکنه.

....

-خب با این کادو ها ینی بدون رقص میشه؟؟ اونم بانویی که مثل شما که اینقدر قشنگ میرقصه؟

-شاید

-پس شایدو ول کن

رفت سمت باند ها و آهنگ ملایمی گزاشت و برگشت سمتم لبخندی زد و دستشو سمتم دراز کرد

-افتخار میدی......خانمم

قلبم هری ریخت..یه سوال عشقم..میشه خانومت بمونم؟؟ با لبخند دستشو گرفتم و بلند شدیم.. آهنگ لایتی بود..آروم و عاشقانه..برای این هوای دونفره عالی بود..

یه آهنگ فرانسوی...

دوستت دارم

بپذیر، راه‌هاي ديگري هم هست که به جدايي برسد

اگر به سوي روشن مي‌نگريستيم، به ياري‌مان مي‌شتافت

در اين سكوت تلخ، بر آنم كه ببخشايمت

اين خطايي است كه در زيادتي عشق سر مي‌زند

بپذير، (کودکی) در من هماره تو را خواسته است

تو را كه شبيه مادري بوده‌اي، ياور و پناهگاه من

مي‌خواهم اين آواز را برايت بخوانم كه ما يكديگر را ترك نمي‌كنيم

در ميانه‌ي واژه‌ها و رؤياهايي كه فريادشان مي‌كنم:

دوستت دارم، دوستت دارم

مثل يك ديوانه، مثل يك سرباز

مثل يك ستاره‌ي سينما

دوستت دارم، دوستت دارم

بسان يك گرگ، بسان يك پادشاه

بسان انساني كه من نيستم

مي‌داني، اين‌گونه‌ات دوست دارم

بپذير، در تمام غم‌ها و رازهايم به تو اعتماد كردم

حتي آنها كه با نگاهبانان اعتراف ناكرده برادرند

در اين خانه‌ي سنگي

شيطان رقص ما را به تماشا نشست

جنگِ تن‌به‌تن را چنان مي‌خواستم که صلح بیافریند

از تماس دستش با بدنم مور مورم میشد..تنم داغ کرد..دست من ک نیست دوسش دارم..اهنگ تموم شد همینطور عمیق بهم دیگه خیره بودیم..اونم کنار من قلبش تند میتپه؟ اونم مثل منه؟ دوس داره مثل من که عاشق چشماشم تو چشام غرق شه؟؟ اونم مثل منه؟ یا فقط من اینطوریم؟..بدون هیچ حرکتی تو همون حالت مونده بودیم دوباره آهنگ شروع شد چقدر حس خوبی بود بعد از چند وقت بغل عشقم بودم چقدر دلم برای نگاهای عسلیش که چشمامو نشونه میگرفت تنگ شده بود چشماشو بست انگار بغض داشت اخه چونش میلرزید..عشق من همه کس من سیب گلوش میلرزید.. چشماشو باز کرد تو اون نور کم برق اشک تو چشماش مشخص بود باورم نمیشد اردلان با اون چهره مغرورش بخواد گریه کنه اونم جلوی من یه دفعه داغی رو رو لبام حس کردم و همچنان خیسی چیزی رو گونه هام..اشکش که نبود ..بود؟؟برای چی مرد من تکیه گاه من باید گریه کنه؟؟ هیچ کاری نمی تونستم بکنم..هنگ بودم..و فقط میدونستم..من سوزانم همون سوزانی که فکر میکرد بعد از سام دیگه رنگه عشقو نمیبینه و الان..عاشقشم..اره ..این منم که عاشقشم..

بعد از چند دیقه ازم جدا شد

-خوشحالم که هستی

اینو گفت و به سرعت رفت تو اتاق خودش

اشکام سرازیر شد آروم با خودم زمزمه کردم

-خوشحالم پیشمی.... خوشحالم عاشقت شدم

....

اردلان

-چرا بهم نگفتی

هیچی نمی تونستم بگم فقط سرمو انداخته بودم پایین

-چرا چیز به این مهمی رو بهم نگفتی هاا الان نزدیک سه ماهه پسرم تو کماست و من نمی دونم؟!این زشت نیس؟ دخترمو دزدیدن دخترمو معتاد کردن و من نمی دونستم؟!

این بود قولت؟این بود مراقبت از سوزانم هاا

نعره میکشید و حرفی نمی تونستم بزنم لال شده بودم

-آقای اسدی گفتم نگ......

-نگران بشم که بشم ینی چی؟ازت نا امید شدم اردلان مواظب دخترم نیستی پسرم تو کماست و نمیگی فکرشو نمی کردم میدونی اون دفه که اشتباه به این بزرگی کردی دخترم چقد داغون شد دیگه تمومه طلاق میگیرین

یه لحظه انگار قلبم ایستاد طلاق بگیریم مگه کشکه؟

-آقای اسدی شما چی دارید میگید ینی چی طلاق بگیریم

-همین که گفتم یا درخواست طلاق میدی یا دیگه هیچ وقت دخترمو نمی بینی

-چی دا....

-حرفم تموم شد حالام از خونه من برو بیرون.....درضمن بزرگ ترین اشتباهم این بود که تورو به عنوان دامادم قبول کردم و این یه حماقت محض بود حالا حالیت شد؟؟....بیرون

دستمو مشت کردم و به هم فشار دادم بلند شدم و بدون هیچ حرفی از خونه زدم بیرون لعنت بهت اردلان لعنت پسره احمق انقد ینی جسارت نداشتی تو روش وایسی بگی من طلاق نمی گیرم بگی زنمه حالا میخوای چه غلتی بکنی؟ بی عرضه .....سوار ماشین شدم و بی اراده تو خیابونا میچرخیدم که با بوق ماشینی به خودم اومدم و ترمز گرفتم فرمونو تو دستم فشار دادم عصبی بودم نمی تونستم هیچ کاری بکنم فقط میدونستم اگه کاری نکنم سوزانو از دست میدم اه لعنتیی چرا انقد تند میره من فقط نگفتم نگران نشه ولی حالا.....

رفتم سمت شرکت بعد از نیم ساعت رسیدم امروز یه جلسه مهم بود خوبه من با این غیبتام ریس نشدم وارد شرکت شدم یه راست رفتم تو اتاق کنفراس همه بودن و داشتن چیزی رو توضیح میدادن با همشون سلام سر سری دادم و نشستم ولی میدونستم هیچی متوجه نمیشم و همه فکرم پیش سوزانه

....

سوزان

سه هفته از تولد اردلان گزشته بود ولی نمیدونم چرا همینطور سرد و سرد تر میشه رفتارش نصبت به من

-سوزاان

-بله

-بیا اینجا کارت دارم

لحنش عصبی بود چرا اینطوری شده مگه......

-بله

-بشین.......ببین من باید برم به یه سفر خارج از کشور ولی شرایطش طوریه که تو نمی تونی بیای شایدم چند ماه طول بکشه نمی دونم تو.....

-آخه ینی چی؟چرا نمی تونم منم بیام من زنت......

-گفتم که نمیشه پس تمومش کن تو باید بری خونه بابات

بغض کردم چرا اینطوری کرد چرا اینطوری صحبت میکنه نکنه میخواد بره پیش هد.... نه نه نه اردلان این کارو نمی کنه پس بیخودی چرت و پرت برا خودت نباف سوزان

....

-کی برمیگردی؟

نگاهی به بابام انداخت و گفت

:نمی دونم مشخص نیس

-میشه....نری؟

نگاهب بهم کرد و سرشو انداخت پایین چرا انقدر سرد برخورد میکنه؟ینی انقد بی ارزشم براش؟بابا پوفی کشید و رفت داخل

-نگران نباش گلم میام .....خیلی زود

باید این سوالو ازش میپرسیدم وگرنه دق میکردم این چند وقت

-هدا با تو چیکار داشت؟

-هدا؟؟

-اردلان نپیچون من خودم تو حیاط بیمارستان دیدمت با اون

لبخندی اومد رو لبش

-میدونی.... باید بهت توضیح بدم ولی اینجا نه

-مگه تو نمی خواستی.....

-من همیشه برای تو وقت دارم برو وسیله هاتو بزارو بیا تا یه دوری بریم بزنیم

یکم خوشحال شدم که میتونم باهاش باشم سریع رفتم چمدونو دم ایون گزاشتم و به بابا سر سری گفتم و رفتم بیرون و سوار ماشین شدم استارت زد راه افتاد نمیدونم داشت کجا میرفت بعد از چند دیقه وایساد یه پارک خیلی خلوت بود هوا تاریک بود پیاده شدیم

-دستتو بده

بدون هیچ مخالفتی دستمو بهش دادم گوشیشو در اورد و به آهنگ گزاشت...

..........دانای کل.........

آهنگو گزاشت و هر کودوم رفتن تو حال خودشون بارون شدیدی شروع کرد باریدن و فقط اون دو بودن و صدای بارون ٬صدای آهنگ و صدای نفساشون ....

چطوری میخواستن از هم جدا بشن چطوری سوزان تاقت میورد یا اردلان چطوری میتونه چشمای دریایی و گاهی ابری رو فراموش کنه

کاری کردی که منم مث خودت ساده بشم

من مغرور انقده پیش تو افتاده بشم

کاری کردی بتونم راحت بگم دوست دارم

وقتی اسمتو میگم بتونم دست روی قلبم بزارم

حالمو ببین مگه میتونم ازت جدا بشم

تا نفس ندی میبینی من نفس نمی کشم

شبی که گفتی بمون جوری شدم از حس تو

که به یه زندونی بگن آزادی برو...

اردلان تو ذهن خودش با خودش حرف میزد

-این حال منه این حال منه عاشقه برای سوزان ولی چرا نمی تونم بهش بگم بابا من لعنتی دیوونتم به مولا عاشقتم ولی نمیشه...

چشمام تو چشماته اما نمی دونم تو گریه میکنی یا من تو بارونم

پیش تو حاظرم از دنیا بگزرم

من دنیا اومدم تورو ببینمو برم

چشمام تو چشماته اما نمی دونم تو گریه میکنی یا من تو بارونم پیش تو حاظرم از دنیا بگزرم من دنیا اومدم تورو ببینمو برم

دستتو بده نبض دستت ساعت جهانمه

لمس لحظه هات کنارت بهترین زمانمه

چی بگم به جز آرزویی که نمیشه رو کنم چی میخوای بگو همینو آرزو کنم

هر کودوم تو فکر خودشون چیزی گفتن

اردلان:میشه عاشقم شی؟

سوزانم همینو تو ذهن خودش گفت و چه طلپاتی قوی بین این دوتا عاشقه

چشمام تو چشماته تو گریه میکنی یا من تو بارونم پیش تو حاظرم از دنیا بگذرم من دنیا اومدم تو رو ببینمو برم چشمام تو چشماته اما نمی دونم تو گریه میکنی یا من تو بارونم پیش تو حاظرم از دنیا بگزرم من دنیا اومدم تورو ببینمو برم....(کاری کردی.احسان خواجه امیری)

دوتاشون خیس خیس بودن ولی حال خودشونو نمیفهمیدن اردلان چطوری میتونست بهش بگه من اصن سفر کاری ندارم بابات بهم گفته اگه ازت طلاق نگیرم دیگه نمی تونم ببینمت دیگه تموم میشه....

سوزانم از این جدایی که اردلان نمیدونه تا کیه میترسید انگار حس شیشمش گفته بود شب آخره که باهاشی ولی.... دریغ از این غرور

-نگفتی؟

-هدا اومده بود تا بگه دوباره باهم باشیم ولی من...من قبول نکردم دیگه عاشقش نیستم...

و چقدر این توضیح اردلان به سوزان آرامش داده بود

-بیا اینجا بشینیم

-رو چمن که خیس میشیم

-به نظرت تا حالا خیس نشدیم؟

خنده ای اومد رو لبهاشون هر دو کنار هم نشستن و بارون هنوز هم به شدت میبارید و برای اونا مهم نبود شاید میدونستن دیگه از این فرصتا گیرشون نمیاد

اردلان-فکر میکنی تو آینده چه اتفاقی بیوفته؟

-دلم نمی خواد به آینده فکر کنم من الانو دوست دارم

تو دلش اضافه کرد

-الان که کنار توئم عشقم بهترین لحظمه...

....

سارا

کنارش روی یه صندلی نشستم مثل همیشه فقط نگاش میکردم و نمی تونستم کاری بکنم دکتر میگفت فقط میتونه بشنوه ولی نباید شک بهش بدین چون ممکنه سکته قلبی بکنه برای همین تصمیم گرفتم باهاش حرف نزنم ولی بسه هرچی تو خودم ریختم

-سورنم بلند شو دیگه چرا انقد خوش خوابی بلند شو ببین خواهرت پیدا شده بلند شو ببین دارم داغون میشم ببین چقد دلم برا چشمات تنگ شده دلم برای شیطونیا و اذیت کردنات تنگ شده نفسام درد میکنه عشقم دلم تورو میخواد توروخدا بلند شو ...بسه دیگه.... هق میزدم و بعد از پنج ماه گریه میکردم دستاشو گرفتم و میبوسیدم بدون این که کسی بفهمه آهنگ گزاشتم با صدای کم سرمو رو بالشتش گزاشتم اشک میریختم داشتم بعد پنج ماه خالی میشدم

اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابتو میبینه

تو چشم تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه

همیشه اون که غرق سکوته دستتو میخونه

درد لحظه رو کسی میدونه که منتظر می مونه

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید

درد تو برام لحن جاده هاس صادقانه تر بود

هر مسافری که از راه رسید از تو بی خبر بود

من ساعتارو بیدار نکردم خوابتو ببینم

این لحظه هارو روشن گزاشتم تا منتظر بشینم

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید

به خودم اومدم دیدم صورتم خیسه خیسه بلند شدم دستی به سرو صورتم کشیدم نگاهم افتاد به پشت شیشه سوزان وایساده بود و سرش رو تکیه داده بود به شیشه و صورتش خیس بود و چشاش سرخ از وقتی اردلان رفته حالش خیلی بده تقریبا هروز میاد اینجا

پیشم حدودا یک ماهه که اردلان رفته و خبری ازش نیس داره داغون میشه نمیدونم چرا اینطوری رفت و سوزانو تنها گزاشت لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم

-خوبی؟

-اصلا

-بیا بشینیم

نشستیم رو یکی از صندلیا

-دلم براش تنگ شده

هیچی نمی تونستم بگم اونم مثل من بود فقط فرقش این بود که سورن بود ولی تو یه خواب عمیق بود و اردلان اصلا نبود حداقل من میتونستم هر روز ببینمش ولی سوزان چی؟

بلند شد و رفت طرف اتاقی که سورن بستری بود رفت داخل اتاق و نشست رو صندلی شروع کرد حرف زدن باهاش ولی من هیچی نمیفهمیدم و چقدر این روزا این دختر داشت خورد میشد بخاطر کما رفتن برادرش و نبودن شوهرش....

....

وارد خونه شدم میخواستم از پله ها برم بالا که صدای بابا رو شنیدم

-سارا

برگشتم به طرف صدا و لبخندی زدم

-سلام٬شما هنوز بیدارین؟

-دختر تو باز بیمارستان بودی؟

اِاِم خب اره دیگه

-بیا بشین

رفتم و روی مبل روبرویش نشستم و کیفمو از روی شونم برداشتم

-انقدر برات مهمه که سرتاپات سیاهه تو که از رنگ سیاه متنفر بودی

هیچی نمی تونستم بگم اره انقدر برام مهمه عشقمه

-میگفتی کسی رنگ سیاه میپوشه که یه درد بزرگ تو سینش داشته باشه غم داشته باشه در این حد دوسش داری؟ دخترم چرا به خودت نمیای هاااا سورن تو کماءِ میفهمی اینو؟میدونی شاید دیگه زبونم لال بلند نشه

-باباااا بلند میشه باید بلند شه

-سارا اگه بلند نشه چی؟هزار سال دیگم بلند نشه میخوای پاش وایسی؟میدبخیر فقط چند در صد خیلی کم بلند میشن

-اره ولی سورن بلند میشه اون قوی تر از این حرفاس

-سارا اگه اون چیزیش شه نمی خوام خورد بشی میفهمی؟چند وقت دیگه برات خاستگار میاد قبولش میکنی وگرنه من میدونم تو و فقط برای خودت اینو صلاح میدونم

-باب....

-حرف نباشه شب بخیر

....

سوزان

سوسن رفته بود برای درسش اهواز و من تو این یک ماه ندیده بودمش بابا خیلی بیشتر از قبل بهم توجه میکرد ولی به قیمت چی؟به قیمت این که عشقم پیشم نباشه؟اگه اون دوسم داشت چرا رفتو یک ماهه یه خبر ازم نگرفته ولی....پس اون حرف آخرش اون شب بارونی چی بود؟

-من هیچوقت تنهات نمیزارم تا آخر دنیا باهاتم

-قول میدی؟

-قولای اردلان قوله

لبخندی زدمو پیاده شدم

-سوزان

-بله

-من....من نمیزارم کسی مارو از هم جدا کنه من.....

نفس عمیقی کشید

-سوزان من دوست دارم

یه لحظه انگار تو این دنیا نبودم اردلان چی گفت؟

تا به خودم اومدم نور قرمز ماشینش دور تر از من به چشم میومد

-چرا واینستادی تا منم بگم؟من دیوونتم عشقم

گریم گرفت از خوشحالی از این که میدونم اونم منو میخواد زیر بارون میباریدم و از خوشحالی دلم میخواست جیغ بکشم....

نه مطمعنم اونم منو میخواد وگرنه این حرفو نمیزد

تقه ای به در زده شد و صدای بابا به گوشم رسید

-بیا

در باز شد و بابا با لبخند وارد شد و کنارم نشست

-دخترم میخوام یه ویزی رو بهت بگم ولی قول بده آتیشی نشی

-سعیمو میکنم

-ببین من میخوام ...خب تو باید طلاق بگیری

انگار روم یه سطل آب یخ ریختن بابا چی میگفت؟

-بابا چی داری میگی

-چیزی که به صلاحته

-بابا بسه دیگه هرچی کشیدم بسه تا کی میخوای برام تصمیم بگیری به زور منو وادار به این ازدواج کردی حالام خیلی راحت میگی طلاق بگیریم؟

-لیاقت تو رو نداره

-مگه کشکه میفهمی بابا اسم خط خورده تو شناسنامه ینی چی ینی تا آخر عمر یه ننگ که تو شناسنامس نه بسه نمیخوام بابا نمیخوام چون عاشقشم

-اگه تو بخوای من نمیزارم اون لیاقت تورو نداره فهمیدی اگه اونم دوست داشت که تاحالا هزار بار زنگت زده بود ولی الان یک ماه و نیمه خبری ازش نیس کودوم قبرستونی رفته که حاظر نیس بیاد زنشو ببره هاااا

ته دلم خالی شد کل بدنم مپر مپر شد و بغض بدی گلومو گرفت

-هرچی باشه فعلا که میبینین زنشم میخوام برم خونم

-خونت اینجاس

-نه خونه من خونه اردلانه پیش عشقم میخوام برم و شمام نمیتونین جلو دارم باشین

چمدونمو برداشتم و مانتو و شالمو پوشیدم

-خدافظ

-سوزااان

بدون توجه به دادای بابا اومدم از خونه بیرون تا سر خیابون اصلی پیاده رفتم حس میکردم کسی داره دنبالم میاد دستی برای تاکسی بلند کردم ولی یه دفه به سمت عقب کشیده شدم جیغ خفیفی کشیدم

-هههه ت..تو...اینجا....

.......دانای کل.......

اردلان بدون سوزان دیگه نمی تونست ولی هر دفه که رفته بود خونه سوزان بابای سوزان جلو دارش شده بود و نزاشت عشقشو ببینه این روزا خودشو غرق در سیگار و زندونی اتاق

سوزانش کرده بود و فقط با خاطرات با اون بودن فکر میکرد ولی دیگه میتونست ندیدن عشقشو تحمل کنه؟....

.......سوزان.......

باورم نمیشد که اردلان باشه دلم برای چشمای عسلیش تنگ شده بود

-کجا میریم

-یه جا که هیچکس دستش بهمون نرسه

-این چند وقت کجا بودی چرا نیومدی هاا

-شششش برا همه اینا یه دلیل محکم دارم

-بگو همین الانم بگو میخوام بشنوم

-خونه بودم بعدشم تو چه میدونی اومدم دنبالت یا نه

-چی داری میگی؟خونه پس.....

-مجبور بودم خودمم داشتم اذیت میشدم

-واضح تر بگو تورو‌خدا

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت

-اصن مسافرت کاری نبوده بابات گفت گفت که من مواظب تو نیستم سوزان ارزشش بالا تره توء اگه طلاق نگیرین میبرمش یه جا که دیگه هیچ وقت نبینیش

این چی میگفت؟بابا بهش گفته که.....

-حتی من چند دفعم اومدم در خونتون ولی....ولی بابات نزاشت بیام تورو ببینم... یادته اون شب بهت چی گفتم؟

لبخند محوی اومد رو لبام

-قولای من همیشه قوله....ولی دوست ندارم با بابات سرد باشی هرچی باشه اون باباته خب؟

-خب....یه مدتی سخته....ولی...باشه

لبخند دلنشینی زد و ماشین رو راه انداخت

....

-ینی واقعا لازم بود بیایم اینجا؟

-برا یه مدتی اره

-پس شرکتو چیکار میکنی؟

-من که رئیس نیستم که جزو سهام دارام که الانم هیچ پروژه ای نداریم توئم ناراحت چیزی نباش

از کاراش خندم گرفته بود آخه ما مجبور بودیم این همه راه بکوبیم بیایم قشم؟ سری تکون دادم مانتوم رو در اوردم و ولو شدم رو تخت واقعا خسته شده بودم پونزده ساعت راه....دلم میخواست به اردلان احساسمو بگم ولی یه کوچولو خجالت میکشیدم ولی باید بگم چون اونم گفت

....

سارا

حالم خیلی بد بود بد تر از بد دکتر گفت سورن هیچ علاعم خوبی نشون نداده و وضعیتش با۵/۶ماه پیش یکیه و از من اجازه میخواستن دستگاه هارو جدا کنن نشسته بودم رو صندلی و به شیشه اتاقی که سورن هست زل زده بودم و اشک میریختم منتظر باباش بودم ...ینی میرسه روزی که من به تو برسم؟اصن ...اصن من نمیخوام بهت برسم برو با هر کی دوس داری فقط تورو خدا از این تخت لعنتی بلند شو بلند شو لعنتی ببین حالمو بسه داغون شدم دیگه نمی تونم سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم برگشتم کی میتونه غیر اون باشه برام مثل مادر مراقبمه چه کسی تو دنیا برام مثل ساره بود آروم آروم به طرفم قدم برداشت و اومد سمتم

-خوبی؟

-نه نه افتضاحم ساره نمی دونم چیکار کنم دکترا قعط امید کردن میدونی چی گفتن؟گفتن...گفتن دستگاه هارو میخوایم جدا کنیم ساره چیکار کنمممم بریدم دیگه ساره اگه اون چیزیش شه من میمیرم یک ماه دیگه عیده اگه بلایی سرش بیاد چی میشه؟دلم میخواد عید برا لحظه سال تحویل چشمای خوشگلش باز باشه نه اینکه....گریه امونمو برید دیگه نتونستم هیچی بگم ساره بغلم کرد و چیزایی هم میگفت ولی من هیچی نمیفهمیدم

....

به موجهای دریا خیره بودم...نسیم خنکی میوزید..اما از خنکیش نمیلرزیدم..نه نمیلرزیدم وقتی اردلانو کنارم داشتم..تموم دنیای من الان کنارمه..

بی خیال دنیا میشم..وقتی پشتم به کسی گرمه که من دنیاش میشم..

اردلان اروم از پشت بغلم کرد و گفت

:سردته بانو؟؟

و من به این فکر میکنم که بانو گفتناشو هم دوس دارم..

به دستش که دورم حلقه بود نگاهی کردم و گفتم

:دیگه نه..

و من چجوری میتونم یه روز بی دستای گرمش طاقت بیارم؟؟

اردلان_بدون من تو خوشحالی سوزان؟؟

زبونم گرفت..چی میگفت؟؟ بدون اون؟؟ بدون اونی که تمومه دنیامه؟؟ ای کاش میشد براش با صدای خودم و با همه ی احساسم اهنگی با این مضمون بخونم..

من بی تو دنیام جهنم

من بی تو دنیام پر از غم

با صدایی لرزون جوابشو دادم

:تو چی؟؟ بی من فرقی هم برات میکنه؟

اردلان اروم زیر لب زمزمه کرد

:بی تو جهنمه همه جا..

وچه حس قشنگیه وقتی قند تو دلت اب میشه...من همین مردو میخام اگه خوبه اگه بده فرقی برام نداره..من همین مردو میخام..با تموم مهربونیش..همه ی خودخواهیاش..کی میدونه خواستن ینی چی؟؟

کی میدونه وقتی همه کستو با تموم وجود برای خودت میخوای ینی چی؟؟کی به اندازه ی من خوشبخته؟؟

اردلانم بی حرف بود..ینی اونم مثل من ارامش گرفته؟؟ اونم ارومه؟ مثل منی که عطر تنش ارامش ب وجودم تزریق کرده؟ کاش گفتنی هارو میشدگفت..نوک زبونم بود که بگم به اندازه ی دریا عاشقتم اما.. نشد..کاش این غرور لعنتیم جلوی راهمو سد نمیکرد تا بهش بگم که تمومه دنیامه..دهنمو باز کردم تا بگم ..دیگه اخر راه بودم اما نتونستم..

اردلان کنار گوشم گفت

:چیزی میخوای بگی؟؟

باقاطعیت گفتم

:اره..

اردلان با کنجکاوی پرسید

:چی؟

برگشتم به قیافه ش نگاه کردم..معلوم بود که داره از فضولی میمیره..

_اردلان...تو...خواستم بگم که تو..زیپت بازه..

و قهقه کنان از بغلش بیرون اومدم و بطرف دریا دویدم..مسقره تر از این حرف نبود که به قیافه ی کنجکاوش بزنم؟؟خدایی حرف دیگه ای نبود؟؟ فقط قهقه میزدم و کم کم توی اب میرفتم..اردلان خشک و متخیر ایستاده بود همونجا..خنده های من رو که دید به سمتم یورش برد و با خنده داد زد

:منو سر کـــــار میزاریـــــــــی؟؟

مثل خودش داد زدم

:قیافه ی فوضولت دیدنی بود..

اردلان_من؟؟؟ من فوضولم؟؟؟دعا کن گیرت نیارم دختر..

اینقدر توی اب دویده بودم که تا بالای زانو هام خیس شده بود..من میدویدم و اردلان هم مثل ببر زخمی بدنبالم...ایستادم و شروع کردم به پاشیدن اب روی اردلان..میخندیدمو اب میپاشیدم بهش وچقدر این لحظه هارو دوست دارم من...وقتایی که هردو بی هیچ دقدقه ای ساعتها میخندیم..یه لحظه هواسم رفت کنار پام..چه صدف خوشگلی بودو از توی اب

خودنمایی میکرد..چشمم صدفو گرفت و بی توجه به اردلان خم شدم برش داشتم..با چیزی که دیدم جیغه بنفشه وحشدناکی کشیدم و پرتش کردم توی اب و خودم به اغوش اردلان پناه اوردم و سرمو تو یغش پنهون کردم.. امن ترین جای ممکن برای من اغوش مطمئنش بود..

صدای نگرانش عجیب برام زیبا بود:چت شد خانومم؟ سوزان؟؟ سرتو بیار بالا بینم چیشده ؟؟ داری کم کم میترسونیماا...خانومی سرتو بیار بالا..

سرمو بالا گرفتم که با تعجب به اشکام نگاه کرد..بی طاقت خم شد اشکامو بوسید و گفت:چت شد ارامشم؟؟

با هق هق گفتم

:یه..یه مـا..مار ماهی بود..

قهقه ش که بالا رفت با تعجب بهش زل زدم..سرمو به سینش چسبوند.. روی موهامو بوسیدو گفت

:اشکالی نداره..من پیشتم از چیزی نترس..

اروم تر از قبل ادامه داد

:ترسیدناتو هم عاشقونه میپرستم زندگیم..

-دیدی اذیتم کردی سرت بلا اومد خانومی؟

لبخندی زدم و چقدر این با هم بودنا رو من دوست داشتم واقعا چرا نمی تونستم احساسمو بهش بگم اون که یه مرده و غرورش محکم تره گفت ولی من...

....

سارا

بابای سورن اومد و رفته بود تو اتاق دکترش و من استرس شدیدی داشتم ضعفم داشتم ولی هیچی نمی تونستم بخورم همه چی به رضایت آقای اسدی مربوط میشد نکنه بگه دستگاه ها رو جدا کنن؟وای نه نه اون نمی تونه چون این کار باعث....باعث از بین رفتن.....ساره کنارم بود هر از گاهی دستمو فشار میداد آقای اسدی رو دیدم که داره از پله ها میاد پایین سریع بلند شدم و دویدم سمتش

-عمو چی...چی شد؟؟

-دخترم چته چرا انقد نگرانی؟به نظرت من میتونم رضایت بدم که پسرم توریش شه یا با دستای خودم از بینش ببرم؟

نفس راحتی کشیدم و تو دلم هزار بار خدا رو شکر کردم

-از سوزان خبری داری؟

-نه آخرین بار همینجا دیدمش مگه پیش شما نبود؟

-چرا ولی لج کرد و از خونه رفت انگار آب شده رفته تو زمین نه گوشیش روشنه نه وقتی میرم خونه اردلان کسی درو باز میکنه اونا باید طلاق بگیرن چون اردلان اونو نمیخواد

هینی کشیدم

-برا چی طلاق بگیرن اون دوتا خیلیم هم دیگرو دوس دارن

.....

....

-فردا خاستگارا میان

-بابا شما به چه حقی....بابا خودت میدونی من جوابم منفیه من فقط یه نفر تو قلبمه

-اومدیم و به هوش اومد و نخواستت چیکار میکنی سارا

-بابا بزار خودش تصمیم بگیره لطفا

-ساره تو حرف نزن موضوع بین منو ساراس

-بابا

-ساره میدونی من یه بار یه حرفو میزنم

سارا_بابا تو چرا درک نمیکنی شرایط منو؟ من دوسش دارم..

ساکت شوو...اخه چقدر میتونی نفهم باشی؟؟ صدبار پست زده..چطور میتونی بازم خودتو جلوش خورد کنی؟؟ بازم برای دیدنش میری بیمارستان؟؟

اشک تو چشمای خوشگل سارا جمع شد..ساره صلح طلبانه گفت

:بابا..خواهش میکنم بس کنید ..اینجا جاش نیست..

بهت گفتم دخالت نکن ساره..بسه هرچی خودتو کوچیک کردی چی گیرت اومد؟؟ همه میدونن سارا..دختر من..خودشو برای پسری کوچیک کرده ک اونو نمیخواست بیشتر از این ابرو و اعتبار منو نبر..همین فردا به خواستگارت جواب مثبت میدی ..شیرفهم شد؟؟

سارا با بغض گفت

:شما نمیتونید به جای من تصمیم بگیرید..

و صدای سیلی ای توی سالن خانه پیچید و ساره بلند داد زد

:باباااا...

سارافقط به این فکر میکرد که پدرش عجب ضرب دست سنگینی داشت..هیچوقت ازش سیلی نخورده بود..هیچوقت ولی الان..

سارا صورت معصومشو به پدرش دوخت و لرزون گفت

:بابایی..من تورو به اندازه تموم دنیا قبول داشتم..پشتم بهت گرم بود..حیف که مامان نموند تا ببینه چجوری دستتو رو سوگلیش بلند کردی..حیف که نموند..بابا ازت انتظار نداشتم..

عقب عقب میرفت و حرف میزد..اولین قطره اشک از چشمش چکید..قدمی عقب تر رفت و دومین قطره نیز از چشمش چکید..

ساره_خواهر قشنگم..چیزی نیست..گریه نکن..

اما سارا صدای خواهرشو نمیشنید..تموم گوشش پر بود از حرفای تحقیر امیز پدرش..اون پدرش بود..راست میگفت..راست میگفت..خودش را کوچک کرده بود برای کسی که گوشه چشمی به او نمی انداخت..اری ..او در این دنیا برای کسی کوچکترین ارزشی ندارد..اما خبر نداشت که تمام دنیای تنها خواهرش است..بسرعت از خانه بیرون رفت و به صدازدن پدرش و فریاد های همراه با التماس ساره گوش نسپرد..فقط دستش را جلوی دهنش گرفته بود تا صدای هق هقش بالا نرود..سوییچ ماشین ساره را باخود برداشته بود و بطرف ماشینش رفت..پشت فرمان نشست و عصبانیتش را روی پدال گاز خالی کرد..خدایا طاقت

نداشت این حرفها را از عزیزش بشنود..اشکهایش روی گونه هایش میریختند..هق هقش را از گلو ازاد کرد..بلند فریاد زد

:خداااااا..من چـــــیکار کـــــــردم کـــه مســـتحق ایـــن مجـــــازاتـــم؟؟؟ مگـــه بنـــده ی بـــدی بـــودم بـــرات؟؟ سورن تاوان کـــدوم گنـــاهـــه منـــه؟؟ پـــس تو کجـــایی کـــه صدامـــو نمیشـــنوی؟؟ مگـــه تو همـــون خدایی نیستی که میگفتـــی هروقت بخـــوامت هستی؟؟ پس تو کجـــایی؟؟ چرا نمیشنوی فریـــاد های خستمـــو تو که خدایی چـــرا نمیشنوی..؟؟

در خیابان خلوتی ترمز گرف و سرش را روی فرمان گذاشت و به اشکهایش اجازه ی ریزش داد..با احساس لرزش جیبش متوجه گوشیش شد که زنگ میخورد..ساره بود..خواهره همیشه مهربانش..همیشه پشت و پناهش..

سارا_ساره..

صدای گرم ساره تو گوشی پیچید

:الهی پیش مرگت بشم عزیزم..برگرد خونه سارا..برگرد اینجا بدون تو غریبه..

سارا_اون پدرمون بود..پدرم..چطور تونست این حرفا رو بزنه؟؟

ساره_سارا..گریه میکنی دوباره؟؟ گفتم ک گریه نکن..سارای من قوی تر از اینه که با این باد ها بلرزه.گریه نکن ارومه جونم گریه نکن.

سارا_اخه چطوری؟؟ من دخترشم..منو ب حرف مردم میفروشه..نگران ابروشه میبینی ساره من برای هیچکس ارزشی ندارم حتی برای پدرم..

ساره_این چه حرفیه میزنی؟؟ تو برای من همه چیزی سارا اینو بفهم.

سارا-باشه ساره من میخوام برم یه سر پیشش

-سارا!!

بدون اینکه بزاره دیگه حرفی بزنه قعط کرد و ماشین رو روشن کرد و به طرف بیمارستان حرکت کرد

....

سورنم نمی خوای بلند شی؟ سورن بلند شو تورو جون هر کی دوس داری بسته دیگه هق میزدم سورنم شاید...شاید دیگه نتونم بیام اینجا...آخه فردا برام خاستگار میاد و بابا گفت که حق نداری جواب منفی بهش بدی سورن اگه تو بهوش میومدی شاید این اتفاق نمی افتاد دردت به جونم چطوری میتونم تظاهر کنم عاشقشم جسمم پیششه ولی روحم پیش تو...نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم بوسه ای به گونش زدم اومدم برم ولی نمیتونستم ازش دل بکنم دستشو فشار کوچیکی دادم و به طرف در رفتم دستگیره رو گرفتم ولی صدای ناگهانی دستگاه ها مانع بیرون رفتنم شد همه دستگاه ها داشتن صدا میدادن و

نوار قلبش مرتب نبود ترس تمام تنمو گرفت و عرق سردی رو پیشونیم نشست یه دفه به خودم اومدم کیفمو پرت کردم و با دو رفتم سمت تختش و دکمه قرمزی که میدونستم مال خبر کردن دکتر و پرستاراراس چند دفعه پشت سر هم فشارش دادم اشکام همینطور سرازیر میشد خدااا کمکم کن همینطور تو دلم خدا رو صدا میکردم و دست سورنو فشار میدادم که چند نفر اومدن تو اتاق پرستارا منو به زور میخواستن بیرون کنن که صدای نوار قلبش قعط شد و مث یه خط صاف میرفت کل بدنم لرزید رفت؟عشقم رفتتت؟رفتششش .....همه جا سیاه شد و برخورد چیزی با کمرمو حس کردم....

......

-ااهه سورن اذیت نکن

-انقد خوشم میاد اذیتت کنم

-کرم داری دیگه

-پس به تو هم واگیر کرده این کرمه

چپ چپ نگاش کردم

-سارا نمیزارم هیچ جایی ببرنت تو فقط مال منی

انگار قلبم از حرکت ایستاد

-میشه تو هم نری؟میشه مال من باشی؟!

-حتی اگه نخوامم نمی تونم جایی برم

داشت میومد نزدیکم آروم آروم منم رفتم عقب که با یه حرکت ناگهانی منو گرفت خندمون به هوا رفت لباشو داشت نزدیک پیشونیم میکرد....

همه چی کم کم محو شد سوزش بدی یه جای بدنم حس میکردم و خیسی چیزی رو روی صورتم چشمامو باز کردم همه چی تار بود و سفید یادم افتاد به اون خواب و خیسی رو روگیج گاهم حس کردم حتی تو خوابم نتونستم بفهمم چقدر بوسش لذت داره همه چی بازم مثل یه نوار فیلم از جلو چشمم گذشت هر جایی که منو سورن بودیم همشو همش منو میخواستن دق بدن آخر این چیزی که یادم اومد صدای یک نواخت دستگاه نوار قلب بود با هینی چشمامو باز کردم و سر جام نشستم نگاهی به دور و ور کردم ساره نشسته بود پیشم تو گلوم یه چیزی بود و داشت خفم میکرد و نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم عشقم رفت دیگه نیستش تموم شد...

-سا...ره

-جونم گلم

بغضم نمیزاشت این حرف از دهنم بیاد بیرون میترسیدم

-سورنم....رفتنت...

سرشو انداخت پایین

قلبم انگار از حرکت ایستاد نفسم گرفت

-کی میگه رفته؟

سرمو اوردم بالا با لبخند داشت نگاهم میکرد

-تبریک میگم خواهری اون بهوش اومده و مدام داره اسم تورو صدا میزنه

گریم شدتش بیشتر شد و میونش لبخند میزدم

-ای باباا خود تو جمع کن بینم بلند شو برو پیشش منتظرته

و بعد چشمکی بهم زد انقدر خوشحال بودم که نمی دونستم چیکار کنم و اشکام همینطور میبارید ساره رو بغل کردم و چقدر انرژی گرفتم کفشامو پوشیدم و با آخرین سرعتی که بود رفتم تو سالن همه بودن و جلوی یه در هر کودوم یا نشسته بودن یا وایساده بودن از دور سوزان و اردلانو دیدم نگاهی به همه کردم و رفتم در اتاق رو باز کردم رو تخت بود و چشماش بسته بود آروم درو بستم و با قدم های لرزون رفتم پیشش و نشستم روی صندلی کنار تخت با صدای ضعیفی گفت

:من که... گفتم ...فعلا فقط...سارا رو میخوام...ببینم

دلم لرزید و اشکام روونه شد چشماشو باز کرد لبخندی بهش زدم هنوز تو بهت بود با این که دیدم تار بود ولی میتونستم اون چشمای قهوه ایش رو ببینم چطوری تونستم شیش ماه بودن چشماش بگزرونم هنوز داشت با بهت منو نگاه میکرد

با همون لرزش صدام گفتم

:بلاخره...بیدار شدی....آقای خوش خواب....

لبخندی زد و چقدر زیبا میخندید

.....

اردلان

سوزان خیلی خوشحال بود که داداشش اومد ولی نمی دونم که این خبرو چجوری بهش بدم دنبال یه فرصت بودم به گفته دکترا پس فردا سورن مرخص میشد نمی تونستم تا پس فردا صبر کنم از یه طرفم سوزان نمی تونه بره خونه باباش چون اگه بره اونجا دیگه راه برگشتی نیس کلافه دستی تو موهام کشیدم و رو یکی از صندلیای حیاط نشستم

جهنمم همین الان بهش میگم یه میس زدم رو گوشیش از قبل گفتم اگه میس زدم بیا تو حیاط چند دیقه بعد سوزانو دیدم دستی براش تکون دادم تا منو دید لبخندی زد و اومد طرفم

-کاری داشتی؟

مات چشمای دریاییش شده بودم و نمی تونستم چشم بردارم

-اردلااان

با دادش به خودم اومدم خندم گرفته بود مث این دیوونه ها شده بودیم

-ای باباااا بگوو دیگه همینطور مث دیوونه ها داری میخندی

-سوزان خانوادم دارن میان

یکم با تعجب نگام کرد

-خ..خ...خب اینکه..خ...خیلی..خوبه

-با این که خودم دلم براشون تنگ شده ولی دلم نمی خواد الان بیان

-چرا؟

-چون اگه بیان تو برای یه مدتی باید دور بمونی از من آخه هیچی بهشون نگفتم

انگار بغضش گرفته بود

-ولی..خب..من دوس دارم....دوست دارم سال تحویل پیشت باشم و...هی...هیچ چیزی به عید نمونده

دلم ضعف رفت براش انقد مظلوم حرف میزد و لایه ای از اشک توی چشمای خوشگلش بود که میخواستم بغلش کنم و فشارش بدم

دستشو گرفتم

-بلند شو بریم تو ماشین اینجا نمیشه حرف زد

بدون حرفی بلند شد و دنبالم راه افتاد

در ماشین رو براش باز کردم نشست خودمم رفتم سوار شدم..گر گرفتم از ناراحتی..تا کی نباید میدیدمش؟؟ پدرش دوباره سوزانمو بهم می سپرد؟؟ من ک بدون اون نمیتونم..قراره بی تو چجوری سر کنم سوزانم؟؟

سوزان_خب..ینی نمیشه عیدو پیش هم باشیم؟؟

غم عالم ریخت تو دلم..چطوری میگفتم نه؟؟ مگه جرعت دیدن یه لحظه ناراحتیشو داشتم؟؟ یکم این دست اون دست کردم ک اخر کلافه شد و گفت

:اههه اردلاااان..ی چیزی بگووو..

دستی تو موهام کشیدم و نفسی تازه کردم..با کلی جوندکندن گفتم

:شا..شاید اره..شایدم نه..

به قیافه ی پنچر شدش نگاهی کردم و سریع جملمو تصحیص کردم

:البته زیادم مطمئن نیستم پنجا پنجاهه..

اما نگاهش عوض نشد و باز قلبمو ب درد اورد..هنوز غمگین بود..دلم میخواست داد بزنمو بگم: نبینم غمتو..

فقط چشم ب جلو دوخت..هنوزم زیر زیرگی نگاش میکردم..الان موقع ی چیزه بیاد موندنی بود..هرچی سوزان از من یادشه فقط اجباره و اجبار و خاطره تلخ..دوس دارم تو ذهنش خاطرات خوب حک کنم..ماشینو روشن کردم..

سوزان_کجا میری؟؟

لبخنده عمییقی زدم و گفتم:من تا حالا جای بد شما رو بردم؟؟

سوزان ابرویی بالا انداخت و گفت

:خیرجناب اعتماد ب سقف ..کجا میری؟؟

_ی جای خوب..

انگار از جوابهای سربالای من خسته شد که رو کرد طرف پنجره و دیگه حرفی نزد..و بهتر از هرکس توی دنیا این من بودم ک میدونستم الان داره از کنجکاوی خون خونشو میخوره..این رفتاراش برام بیشتر از هرچیزی توی دنیا می ارزید..اگه بخوام یک کلام از اونی که تو دلم میگذره بگم اونم اینه ک دیوونشم..

در طول مصیر حواسم بهش بود زیر چشمی اطرافو دید میزد..و من تو دلم میخندیدم ب این کارش..

ماشینو کنار خیابون پارک کردم..

سوزان_اینجا چرا وایسادی؟؟

_بیا پایین خودت میفهمی..

از ماشین پیاده شدیم..رفتم کنارش و دستش رو گرفتم...خوشبختی همین لحظه ها نبود؟؟ وقتی که تموم حواسم پی دستاشه و حتی صدای بوق ماشین هاهم باعث نمیشه چشم ازش بگیرم..خوشبختی همون لحظه ای نبود ک با غرور کنارش راه میرفتم؟؟

"تو اونقدر خوبی که دوست دارم داد بزنم:

اهای مردم دنیـــــــــا..این دختر مال منه.."

خودشو بهم نزدیک کرد روی احساس الانم چ اسمی جز عشق میذاشتم.؟؟

در کافیشاپو باز کردم و گفت:لیدیز فرست..

خندید..خندید و باز خنده ش قلبم رو شکار کرد..راستی..چرا امشب خنده هاش بیشتر از همیشه ب دل مینشت؟؟

داخل ک شدیم درو پشت سرمون بستم..سوزان به اطراف نگاه میکرد..سرمو نزدیک گوشش بردم و گفتم:امشب انتخاب باتوعه بانو.

و ای کاش تا همیشه بانوی من میموند..

با کمی مکث بطرف میز دو نفره ی گوشه ی سالن رفت و دستامو ک تو دستش بود بدنبال خودش کشید..قبل از اینکه بشینه صندلیشو براش عقب کشیدم..نگاهه خیلیا از وقتی وارد کافیشاپ شده بودیم رومون قفل شده بود..بعضیا با تعجب وبعضیا با حسرت نگاه میکردن..امشب عجیب کنترل احساسم از دستم در رفته بود و چشمای معصومه دختر روبروییمو میپرستید..

مستقیم ب چشماش زل زدم و اروم پرسیدم:امر کن بانو..

لبخندی زد وبه پیشخدمتی که بالای سرش منتظر ایستاده بودگفت

:برای قهوه تلخ بیارید..

_منم همونو میخورم همراه با ی کیکِ کاکائویی..

با رفتن پیشخدمت بازم چشمامو تو چشمش دوختم..هیچ جوره حاضر نبودم چشم ازش بگیرم..

سوزان_چیه؟؟ امشب شیش میزنی..

تو همون حالت گفتم

:مگه نگاه کردن به خانومم جرمه؟

سرشو انداخت پایین و من شیفته ی اون صورت سرخش بودم..

با اومدن گارسون دیگه هیچ حرفی نزدم..سفارشاتمون رو روی میز گذاشت و رفت..سوزان قهوه ش رو بطرف خودش کشید واونو بو کرد..ینی مثل من از بوی قهوه خوشش میومد؟؟

قهوه مو بطرف خودم کشیدم چشمامو بستم ومتقابلا کار سوزانو تکرار کردم..

چشممو ک باز کردم دیدم با تعجب نگام میکنه..خندون پرسیدم

:چته پس؟

سوزان_تو هم بوی قهوه بهت ارامش میده..

حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم

:خب..میدونی..بوی دهن خانوممو میده..

سوزان...........

متعجب نگاش کردم..از کجا میدونست؟؟ صبح ها قهوه تلخ خوردن عادت من بود..ولی اردلاناز کجا میدونست؟

سوالمو نپرسیده حدس زد و گفت

:خب چیه؟؟ یعنی از بوی خشمزه دهنت ک دیوونم میکنه چیزی ندونم؟؟

ابرو بالا انداختمو فقط نگاش کردم..امروز چش شده بود؟؟..هرچیزی ب سرش اومده بود فقط میدونستم که دوس دارم این رفتارشو.

جرعه جرعه از قهوه تلخم میخوردم.نگام میکرد نگاش نمیکردم.. میترسیدم همه چیزمو با نگاه ب چشماش ببازم..قهوه شو کنار گذاشت و تنها چنگال روی میزو برداشت..

_فقط ی چنگال داره؟؟

اردلان با نگاهه معناداری گفت:شما که سه ساعته زل زدی ب میز ینی نفهمیدی لیدی؟؟

لبخند معنی دارش منو ب خنده مینداخت..فهمیده بود که برای اینکه نگاش نکنم ب همه جای این کافیشاپ حواسمو پرت کرده بودم..خودمو زدم ب اون راه..

سوزان_حالا چجوری با به قاشق بخوریم؟؟

لبخندنادری زد و گفت

:شما نگران اونش نباش..

تیکه ای از کیک رو جداکرد و گرفت به طرف من..با کمال میل اون تیکه رو خوردم.. از دست اردلانم بود اخه..

تیکه بعدی رو خودش خورد..و تیکه ی سوم رو دوباره بطرف من گرفت..و باز هم با جون و دل خوردم..و من توی فامیلمون وسواس تر از همه بودم..تیکه چهارم رو خودش خورد و پنجمی رو باز هم من خوردم..و من از همه وسواس تر بودم..

کیک که تموم شد هردو عقب کشیدیم و هنوز نگاه سوزانش روی من معذبم میکرد..

سوزان_امم..میگم..بریم دیگه؟؟

اروم و کوتاه گفت

:بریم..

سریع ازجا بلند شدم و همزمان با اردلان پولی روی میزگذاشتم..هردو اول ب هم و بعد ب میز نگاه کردیم دوتامون بیست تومن داده بودیم..اردلان پنج تومن از روی پول خودش و پنج تومن از روی پول من برداشت..پنج تومنی منو داد دستم و گفت:بقیشم باشه برای انعامشون

_این چه کاری بود؟

اردلان_این ینی زندگی مشترک..نصف من نصف تو..این زندگی مال هردومونه..هردو توش شریکیم

خندم گرفت از طرز فکره جالبش ک برخلاف بیشتره مردها نمیگفت خودم حساب میکنم..بقول خودش این زندگی اشتراکیه

دوباره دستامو تو دستش گرفت..کی میدونست خیلی وقته معتاده دستاشم؟؟

دست در دست هم از کافیشاپ خارج شدیم..دوباره سوارماشین شدیمو حرکت کردیم ..فکر میکردم میره خونه اما نرفت و یه راست راشو بطرف شهربازی کج کرد..امشب میخواست چه بلایی سر دلم بیاره؟

....

ساره

کش و قوسی به بندم دادم و به نفر بعدی گفتم بیاد تو در که باز شد خیلی تعجب کردم اون اینجا چیکار میکرد؟

-به به....جناب شهراد خان....مشتاق دیدار

قیافش خیلی خنده دار شده بود به معنی واقعی هنگ بود

-س..سا..ساره!!!

توجهم به دست باند پیچی شدش جلب شد

-چی به سر خودت اوردی پسر؟؟

همینطور به من نگاه میکرد انگار تو این دنیا نبود

-نگفتی بازوت چی شده؟؟

-خب...درجریانی که...تیر خوردم

یه لحظه هنگ کردم تیر خورده بود؟با نگرانی پرسیدم

-چرا آخه؟؟حواست کجا بود؟؟

لبخندی زد

-حواسم جمع بود اون یارو کور بود منو ندید

دیوونه بود و مثل قبل شوخ

-تو که هنوز شوخی مشگلت چیه که اومدی اینجا

-آخه مشگل بالا تر از اینه که..

-چی؟؟مشگل بالا تر از اینه که چی؟چرا حرفتو ادامه نمی دی

حرفی نزد تازه یادم افتاد بنده خدا هنوز سر پاست و ننشسته

-بیا بشین چرا هنوز سر پایی

اومد و روی صندلی روبروی من نشست از چشماش مطمعن بودم چیزی میخواست بگه ولی نمی تونست و دودل بود

-خب..من..من..

-ببین ما قراره باهم دوست باشیم پس با من روراست باش

-میتونیم باهم جای دیگه ای صحبت کنیم؟من فعلا آمادگیشو ندارم

-اره حتما..چرا نشه..پس کجا و کی؟؟

-برای کی وقتت آزاده؟

نگاهی به ساعت کردم

-ساعت هشت شب کارم تمومه

-اوکی پس ساعت ۸و نیم شب کافی شاپ بالای همین خیابون

-اوکی ولی اونجا دلم میخواد منو دوست خودت بدونیا

لبخندی و زد و چقدر لبخندش مهربون بود این پسر منو به طرف خودش جذب میکرد

-پس شماره منو یادداشت کن۰۹۱۳....

از اتاق رفت بیرون با یاد آوری برخورد اولمون لبخندی اومد گوشه لبم و چقدر کسی که عاشق شهراد بشه خوشبخته

....

ماشینو روبروی کافه پارک کردم سریع اومدم پایین و درشو قفل کردم نیم ساعت دیر کردم با دو رفتم سمت کافه درشو باز کردم دور و ورمو نگاه کردم که شهرادو دیدم دستی تکون داد رفتم طرف میزی که نشسته بود کیفم رو روی میز گذاشتم و گفتم

-سلام علیکم آقای خوش قول

-سلام علیکم خانوم بد قول

-وای واقعا شرمندم مریض داشتم

-درک میکنم

نشستم رو صندلی و آرنجامو گزاشتم رو میز و دستامو قلاب کردم به هم

-خب..بهتر نیس یه چیزی سفارش بدیم

-چرا قهوه برای رفع خستیگت خوبه

لبخندی زدم دوتا قهوه سفارش داد شهراد گوشیش تو دستش بود و هی میزد رو میز معلوم بود نمی تونه حرف بزنه برای اطمینان دهی بهش گفتم

:خب..میدونی که ما با هم دوستیم دیگه...

-اره اره حتما

-پس رک حرفتو بزن

نفس عمیقی کشید و تو چشمام نگاه کرد

-یکیو دوس دارم...رک میگم .... تموم دنیامه..از وقتی دیدمش خواب و خوراک ندارم...هیچی جز خودش نمیتونه آروموم کنه....پرسیدی چرا تیر خوردم؟؟یه لحظه فکرم رفت پی چشمای نازش....بخاطر هوس نمی خوامش...اون زندگیمه...میخوام باهاش زندگی کنم نه بازی...خیلی خاطرشو میخوام خیلی

پس دردش عاشقیه خندیدم انگار وقتی این حرفا رو میزد خالی شده بود

-خب اینکه خیلی خوبه حتما باید دختر خوش شانسی باشه

-قطعا همینطوره از وقتی دیدمش شیفتش شدم

خنده ای کرد

-ولی برخورد اولمون زیاد خوب نبود و کلی از دستش حرس خوردم

دقیقا مثل برخورد خودمون

-الان کجاس؟

-نزدیک منه

-واقعا؟

-اوهوم خیلی نزدیک

-ببخشید اگه خواسته زیادیه..اما از اونجایی که تو دوست منی..خیلی دلم میخواد ببینمش آخه...هروقت راجبش حرف میزنی اشک تو چشمات جمع میشه.....بهش زنگ میزنی بیاد؟؟

خندید و چقدر رنگ نگاهش شاد تر از اول بود

-چرا که نه

گوشیش و برداشت و شماره رو گرفت یه دفعه گوشی من زنگ خورد ای بابا!!

-ای وای ببخشید گوشیم زنگ میخوره ....حتما یکی از بیمارامه

بلند شدم و گوشی و برداشتم و با فاصله یک قدم از میز گوشی رو جواب دادم

-جانم

-جونت بی بلا ماه من....دوست دارم

یه لحظه هنگ کردم آروم آروم به طرف شهراد چرخیدم گوشی به گوشش بود و داشت لبخندی زیبا به من میزد آروم آروم گوشی رو اوردم پایین

........دانای کل.....

باورش نمیشد کسی که شهراد اینجور براش بال بال میزد خودش بود؟؟پهنای عشقی که شهراد ازش با واقعیت حرف میزد و به وسعت دریا بود...اون عشق ساره بود؟و ساره نه توانایی حرکت داشت نه تکلم....

صدای الارم گوشیش که بلند شد از خواب پرید و محکم از روی تخت زمین خورد.چشمانش را مالید و زیر لب فحشی داد دست برد و گوشی را جواب داد

_جانم؟

_جونت بی بلا

_سلام شهرزاد چطوری؟

_سلام خوبم خیلی ممنون.تو چراصدایت اینطوریه تازه از خواب پاشدی؟

_با اجازتون بله.از رو تختم افتادم پایین

شهرزاد کمی سکوت کرد و بی اراده قهقه زد.

_بخند شهرزاد خان نوبت خنده ماهم میرسه.

_راستی .تو چیکارکردی با شهراد جادوش کردی؟؟

_اِ مگه من جادوگرم؟ حرفامیزنیا

_از دیروز تا حالا مثل مرغ پر کنده شده.هی اینور اون ور میره هوله همش.بعدم ک ازش میپرسم چی شده میگه پنج روز دیگه خودت میفهمی..خیلی رومخمه ساره چی دادی بخوردش؟؟

و ساره فقط بیاد حرفهایشان افتاد:

"_به من وقت بده،میخوام فکر کنم

_چقدر وقت میخوای؟

_حدود دو هفته

شهراد نالید

:زیااده

_یه هفته

_بازم زیاده من دووم نمیارم.

_پنج روز

شهراد خواست اعتراض کنه ک ساره پرید وسط حرفش

:این دیگه اخرشه

و شهراد چاره ای جز قبول کردنش نداشت"

_ساره ،هستی هنوز؟؟

_اره بابا.من ک قرص مرص ندادم بخوره خیالت تخت.

شهرزاد خندید و گفت

:بالاخره من ک اصلا نفهمیدم این پسره چش شده ،تو نفهمیدی؟

ساره هول کرد:کی؟ من؟ نه از کجا باید بدونم؟

_خب تو که دکترشی اخه.

_بایه جلسه که خوب نمیشن همه.

_اشکال نداره.تو تاریخ جلسه هایی ک میخوای بذاریو بگو تا به شهراد اطلاع بدم.

_اممم.نه نه فعلا احتیاجی نداره.

و جمله را در دلش تصحیح کرد

:نه من فعلا جرعت روبرو شدن باهاشو ندارم.

_هعی من ک از سروکله زدن با جفتتون هیچی نفهمیدم.کاری نداری عزیزم؟؟ خدافظ.

و ساره از شدت استرس فقط توانست بی هیچ حرف اضافه ای جواب خداحافظیش را بدهد.

گوشی را روی عسلی کنار تخت گذاشت.صدای در را شنید و گفت

:بیا تو.

در تا نیمه باز شد و سارا سرش را داخل اورد

_سلام ساره.امروز که نمیری مطب؟؟

_سلام عزیزم،نه نمیرم امروز.

_مشگلی نیست بیام پیشت بخوابم؟

_نه چه مشگلی؟

سارا وارد اتاق شد و روی تخت دراز کشید ساره از روی زمین بلند شدو کنار سارا روی تخت خوابید و دستانش را دور کمر خواهرش حلقه کرد.درست مثل قدیمها وقتی که هرکدام از اندو ناراحت بودند کنار دیگری میرفتند

-ساره؟

-جونم

-چیزه امممم سورن خب...ازم خاستگاری کرد

درجا بلند شدم

-چی شد

اونم بلند شد و با لب خندون دوباره جملشو به زبون اورد

-سورن ازم خاستگاری کرد...باورت میشه؟

لبخندی زدم و به آغوشم دعوتش کردم

-مبارکه خواهرییی...چی جوابشو دادی حالا

-هنو هیچی بهش گفتم میخوام فکر کنم

شیطون نگاش کردم و یکی زدم به بازوش

-فکر کنی آره ...بابا کلاس

-ت چیکار کنم دیگه

و هردمون آوازه خنده رو سر دادیم...چقدر این روزا عالی بودن انگار وقت امتحانمون تموم شده بود و العان داریم طعم این نمره خوب زندگی رو میچشیم....

ساره روی تختش دراز کشیده بود..عبدا خوابش نمیبرد..اخر چطور ممکن بود؟؟از جا بلند شد و بطرف پنجره رفت..پرده را کنار زد و ماه در اسمان نمایان شد..و امشب شهراد صدایش کرده بود:"ماهه من"

دستش را روی قلبش گذاشت..چرا تند میزد؟؟ چرا ارام نمیگرفت؟؟

ناخوداگاه حرفهای عاشقانه شهراد را بخاطر اورد..

"_تو برای من هیچ جا نرفتی..هروقت چشمامو میبستم تصویر تو ذهنم نقش میبست..تصویر چشمای معصومت..لبخند زیبات..تا حالا کسی بهت گفته چقدر قشنگ میخندی ماهه من؟؟

و ساره فقط توانسته بود نام شهراد رابه زبان بیاورد.

_جان شهراد؟ چیه عزیز دل شهراد؟؟ ناز صدات دیوونم کرده دختر..چجوری میگفتم ی لحظه ساره رو جلوی چشمام دیدم و اونقدر محوش شدم که نفهمیدم چطور تیر خوردم؟

_ولی..ما سه هفته هم نیس..همو میشناسیم..

_این حرفارو به دلم بزن ک حرف حساب حالیش نمیشه..به عشق تو نگاه اول اعتقاد داری؟؟ تو،اولین نگاهت منو دیوونه کرد."

و ساره انگار دهانش قفل کرده بود..هرکس دیگر هم بود قطعا در مقابل اینهمه احساس کم می اورد.

صفحه گوشیش ک روشن شد بطرفش رفت و اس ام اس راخواند.

"برایت یک متر اسمان و یک دوجین ستاره میخرم ..نمیخوام اینجا غریبی کنی ماه من.."

و ساره سرخوشانه خندید..هرچند ک از شهراد وقت برای فکر کردن خواسته بود اما پسرک عجول بود دیگر چه میشود کرد..اینجا نباید احساسش را ب میان می اورد..باید عاقلانه تصمیم میگرفت وجود شهراد را در زندگیش قبول کند..و بقول

:"ببین میتونی تحملم کنی یانه..اگه نتونستی بهم بگو..قول میدم تو دور ترین جا از تو زندگی کنم و جایی برم که دیگه اسمم هم ب گوشت نخوره..مهم تویی..مهم خوشبختی توعه..من حاضرم بخاطر تو از خودم بگذرم"

ساره سرش راتکان داد تااین افکار از سرش بیرون روند..الان فقط به خوابیدن احتیاج داشت و مغزش فرمان بردار نبود..

....

خواهر و برادر با لباسهای سِت کرم قهوه ایشان روی مبل سه نفره ای نشسته بودند ...شهرادبا استرس پاهایش راتکان میداد وانگار چشم غره های وحشدناک شهرزاد هم نمیتوانست اورا از اینکار منع کند.اخر از شهراده همیشه ریلکس استرس بعید بود.

پدر ساره تمام اجزای صورت شهراد را میکاوید، شهراد از این بابت کمی موذب بودو سر به زیر انداخته بود.دختری کنار اقای مختاری نشسته بود و شهرزاد حدس میزد که سارا باشد،همان دختری که تعریفش را از اردلان وساره زیاد شنیده بود و به راستی که مانند

تعریفاتی که از او کرده بودند متین و مهربان بود به طوری که با برخورد اول هم میشود متوجه این قضیه شد.

پدرساره_خب،شما اقای...

شهراد_شهراد شهدوست هستم.

سهراب زیر چندین بار زمزمه کرد

:شهدوست.شهدوست.شهراده شهدوست.

به طرز عجیبی اسم و فامیل شهراد شهدوست برایش اشنا بود.

سهراب_جسارته که میپرسم اما چرا شما تنها اومدید؟

اینبار شهرزاد با متانت جواب گوی این سوال شد

:شرمنده اگه از اینکه تنها اومدیم ناراحت شدید اما ما فقط همدیگه رو داریم متاسفانه پدر و مادر مون در قید حیات نیستند.

سهراب با لحنی غمگین گفت

:واقعا متاسفم خدا رحمتشون کنه.

شهراد_خدا رفتگان شمارم بیامرزه.

سهراب_این قضیه مال چند ساله پیشه؟؟

شهراد_مادرم ۱۲سال پیش بر اثر سرطان خون و پدرم ۸سال قبل در اثر تصادف فوت کردن.

چشمان شهرزاد پر از اشک شد و قطره ای اشک از چشم راستش چکید...سارا بامهربونی گفت

:اگه اسم اون بالاسریت خداس عاقلانه قسمت رو به پای هرکس مینویسه اگه چیزی ازت بگیره چیز دیگه ای بهت میده پس غصه نخور وصبور باش..

اینبار شهرزاد از ته دل خنده ای به لبهاش کشید...ساراکپی خواهرش بود...حرفهایش ، صدایش، و نگاه مهربانش...درست میگفت انگار...اگر خدا پدر و مادر شهرزاد را درست در وقتی گرفته بود که به انها نیاز داشت اما اریان و ساره را به او داده بود که هردوی انها برایش اندازه ی یک دنیا ارزشمند بودند.

سهراب_اسم پدرتون چی بوده؟

شهراد با کمی مکث گفت

: شیرزاد شهدوست.

سهراب متحیر پرسید

:شغل شریفشون چی بوده؟

شهراد_ پدر وکیل بودن.

و سهرابِ مختاری محوِ خاطراتش شد.

"بدنبالِ ان مرد میدوید و مرتب صدایش میکرد.

_اقای شهدوست...اقای شهدوست.

مرد برگشت و نگاهه سهراب در انهمه جذابیت خیره ماند.

شهدوست_جانم ؟؟

سهراب_من چطور میتونم این لطفتو جبران کنم؟

شهدوست خندید و خنده اش هم جذاب بود.

شهدوست_من ازتو هیچ انتظاری ندارم اقا سهراب...بخاطر منافع خودمم کمکت نکردم...فقط نمیتونم ببینم حق کسی رو به ناحق بخورن.

سهراب_اما من تموم زندگیمو به تو مدیونم...خواهش میکنم بگو چطوری این لطفتو جبران کنم؟ هرچی باشه قبول میکنم

شهدوست_چه جبرانی؟؟ این شغله منه مَرد.

سهراب_حداقل اسمتو به من بگو.

شهدوست_من شیرزادم...شیرزادِ شهدوست.

سهراب ضربه ی ارامی به پوست شیرزاد زد و گفت

:خیلی مردی...نوکرتم."

ساره_بابا...بـــابـــا

با صدازدن های ساره به خودش امد...اصلا نفهمیده بود ساره چه موقع وارد جمع شده ؟؟ نتوانست لب به سخن بگشاید...شیرزاد شهدوست...همان وکیلی نبود که سهراب زندگیش را به او مدیون است؟

سهراب_ گفتید...گفتید اسم پدرتون چیه؟

شهراد حال دگرگون شده ی اقای مختاری را میدید...با تعجب و به ارامی گفت

: شیرزاد.

سهراب با صدای لرزان گفت

:تو...تو پسره شیرزادی؟؟

سهراب حالش بد شد و ندانست که چطور ساره لیوان ابی به دستش داد و او را وادار کرد محتوایِ لیوان را سر بکشد.

سارا_بابا حالت خوبه؟؟

و فقط توانست دو دخترش را از نگرانی در بیاورد

:من خوبم.

شهراد_اگه خیلی حالتون بده میخواید بریم دکتر؟ اخه یه دفه چتون شد؟ شما پدرم رو میشناختید.

سهراب_من به پدرت خیلی مدیونم.

همه با تعجب به دهان سهراب زل زدند و متنظر ادامه ی گفته هایش شدند.

سهراب_سی سال پیش که ازم کلاه برداری کردن ومن هیچ مدرکی برای ثابت کردنش نداشتم شیرزاده شهدوست وکالتمو در حالی به عهده گرفت که هیچ وکیلی حاضر نبود قبولم کنه...زندگیم تباه شده بود تو سیاهیه مطلق فرورفته بودم پدرت دستمو گرفت و بلندم کرد...کمکم کرد حقمو از اون ادمای حیوون صفت بگیرم...اگه اون نبود...اگه اون نبود من الان این زندگی روونداشتم...پسر جون چهرت از اول هم برام اشنا بود...تو انگار یه شیرزاده دیگه ای.باورم نمیشه پسر شیرزاد در خونمو زده و از دخترم خواستگاری کرده...بعد از سی سال من نشونه هایی از فرشته نجاتم دیدم، خدا رحمتش کنه اون کسی بود ک منو از منجلاب بیرون کشید.

وغیراز صدای سهراب که خدارو شکر میکرد هیچکس حرفی نمیزد و این غیر ممکن بود!!

پدر شهراد وکیل کار کشته ای بود و خیلیا رو از مردابی ک توش غرق میشدن بیرون کشیده بود...اما اینکه بعد از سی سال دست روی دختر یکی از موکل های قبلیه پدرش بزاره غیر ممکنه.بالاخره حاضرین تو اون جمع به قدرت خدا و بزرگیش پی بردن.

سهراب دستهای شهرادو گرفت و گفت

:من هرچی دارم اول از خدا و بعد از شیرزاد دارم...اگه تو هم مثل شیرزاد باشی دخترم رو پیشکشت میکنم...من به پدرت خیلی مدیونم.خیلی زیاد

بعد دستهاشو به حالت دعا رو به اسمون گرفت و گفت

:خدایا صدهزار مرتبه شکرت...شیرزاد میبینی؟؟ پسر و دخترت در خونمو زدن من چطور بهشون نه بگم؟؟ مثل اون روز که دم در دفترت التماست کردم و دست رد به سینم نزدی من بعد از سی سال چطوری میتونم نه بیارم؟؟

و حرفهایش از سر شادی و هیجان بود واشک شوق میریخت...اخر چطور امکان داشت؟؟ و همه مطمئن بودند که سهراب درباره صورت گرفتن این وصلت راضی تر از همه است.

شهراد سرش را بطرف اسمان گرفت و در دل گفت:خدایا...الحق که خدایی...ساره راست میگفت تو خیلی بزرگی، کرمتو شکر.

و همان شب درمیان کانون گرم خانواده ی مختاری حلقه ی نامزدی را بر دستان ساره انداخت...در فرصت مناسب برای عقدوعروسیشان هم فکری میکردند...شهرزاد دلش میخواست تمام عزیزانش حضور داشته باشند مانند اریان ، رایان ، باران و باراد...شاید هم تا اتمام ماموریت انها باید صبر میکردند...ساره همان شب گفته بود که جشنِ مجللی نمیخواهد... خوشبختی ک با مجلل ترین و با شکوه ترین جشن ها نمی اید باجشنی ساده هم میتوان یک عمر زندگی با شکوهی ساخت...

....

سوزان

اردلان با بابا حرف زده بود و موقعیتشو گفته بود نمی دونم چی بهش گفته بود که دیگه اصلا حرف طلاقو پیش نمی کشید تو این چند وقت سورنم پیشم بود سوسنم که یه دو روز اومد و باز برای درسش رفت اهواز تو دلم کلی خدا رو شکر کردم برا اینکه خدا داداشمو بهم برگردونده بود سارا خیلی خوش حال بود و سر از پا نمیشناخت نمی دونم سورن بهش چی گفته بود که وقتی تو بیمارستان از اتاق اومد بیرون کم مونده بود بالا پایین بپره و جیغ بزنه از خوشحالی بعدا باید از زیر زبونش بکشم بیرون رو تختم دراز کشیده بودم و همش به اون شب فکر میکردم

:

-حالا که منو تا اینجا اوردی باید برام بستنی برجی بخری

-هرچی خانومم بگه ولی....باید قبلش یه اعتراف بکنی

-چی؟

-ترسیده بودیاا

با یاد آوری تونل وحشت مو به تنم سیخ شد

-نه کی گفته من فقط وقتی هیجانی میشم اونطوری میشم

چپ چپ نگام کرد قشنگ از تو چشاش یه خر خودتی خاصی موج میزد

-ااههه ول نمیکنیا خب....اره...من از تونل وحشت میترسم

یه دفعه به آغوشش کشیده شدم صدای خندش تو گوشم بود

-دختره تخس

....

با صدای آلارم گوشیم به خودم اومدم گوشیمو باز کردم پیام از طرف اردلان بود بازش کردم

-خانومم چطوره؟

ناخوداگاه لبخندی کنار لبم نشست

-خوبم مامانت اینا اومدن؟

-تو فرودگاهم تازه هواپیما نشسته

-خوشحالی؟

-یکم

-چرا یکم؟تو که چند ساله ندیدیشون

-نه به قیمت این که....

ادامشو ننوشته بود ای بابا .....دوباره صدا پیامم بلند شد

-نه به قیمت این که عشقمو نبینم

تمام تنم مور مور شد لبخندی زدم و چقدر خوشبختم که اردلانمو دارم منم باید بهش بگم باید بگم دوست دارم یه دفعه دیگه به صفحه گوشیم نگاه کردم و بی اراده خندیدم

....

اردلان

همشون رفته بودن لباساشون رو عوض کنن چقدر فرق کرده بودن مخصوصا فلوریا قیافش شیطون تر و خوشگل تر شده بود تنها چیزی که برام علامت سوال شده بود اون دختره بود و روم نشده بود بپرسم کیه؟

....

مامان اون دختره کیه؟

مامان لبخندی زد و گفت

:اون دختره یکی از دوستامه که متاسفانه فوت کرد و به من سپردش و درضمن خیلی دختر خوب و خانومیه روش فکر کن اسمش مهتابه

قبل اینکه چیزی بگم لبخندی زد و رفت هاج و واج به رفتنش نگاه میکردم من زن دارم بعد رو یکی دیگه فکر کنم دستمامو با شدت مشت کردم نفس اعصبی کشیدم و رفتم بیرون از اتاق باید تو اولین فرصت به مامان بگم جهنم که ناراحت شن کاریه که شده نگاهی به فلوریا کردم که داشت با لبخند به من نگاه میکرد رفتم پیشش نشستم

-دلت میخواد یه دور بزنیم بیرون؟

-واااای آره بریم

بلند شد خنده ای کردم

-اولن برو به فرنامم بگو بیاد دوما اینجوری؟

یه نگاه به خودش کرد

-ای وای حواسم نبود باشه

سریع رفت بیرون

:......

ماما‌ن

:اردلان تو هم با مهتاب جان برو

-چرا ؟؟من الان کار دارم

-اردلان جان بلند شو برو مهتاب اینجا ها رو بلد نیس

با چش غوره ماما‌ن نتونستم حرفی بزنم

با عصبانیت بلند شدم و رفتم تو اتاقم لباسمو پوشیدم کلید ماشین رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون نگاهم افتاد به فرنام کلافه بود بدجور رو به مهتاب گفتم بریم فرنام برگشت

سمتم و با همون قیافه عصبی نگام کرد و سرشو انداخت پایین این دیگه چه مرگشه؟ درده خودم کمه این نگاه های عصبیه فرنامم بهش اضاف شده...از وقتی اومده همش اینطوریه و همینش بد رو مخمه.از خونه اومدم بیرون و بدون توجه به مهتاب سوار ماشین شدم و اوردمش بیرون مهتاب هم اومد بیرون و جلو سوار شد...یه لحظه دهن باز کردم تا حرسمو سر اون خالی کنم اما با یاداوری اینکه فرهنگ کشوری که مهتاب توش زندگی میکرده باعث شده اینطور بار بیاد واینکه من هیچ دشمنی ای با این دختر ندارم دهنمو بستم و ترجیح دادم حرسمو سر پدال گاز خالی کنم.

....

خدارو شکر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشد...خریدشم خیلی طول نکشید...اما من خسته بودم...سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم...با صدای بلند بسته شدن در از جا پریدم...با تعجب به مهتاب خیره شدم وقبل ازاینکه اون دهن باز کنه غریدم

:خانوم به مثال محترم از کجا پُرتون کردن که حرستون رو سر درماشین من درمیارید؟

مهتاب پوفی کردو گفت

:من میخواستم عذر خواهی کنم اما خوده شما از کجا پُرید که سر من خالیش میکنید؟

چشمامو ریز کردم...یعنی بگم؟ نگم؟ بگم؟ به جهنم مرگ یه بار شیون یه بار.همیشه گفتن جنگ اول به از صلح اخر.

_ببینید خانوم...خواهشم اینه که دنبال جلب توجه من نباشید...من که نمیخوام ونمیتونم دلمو هم زمان به دو نفر ببخشم...بهتره شما حرفهای مادرم رو جدی نگیرید...من زن دارم و به اندازه تمام دنیا عاشقشم...چه باشه و چه نباشه نگاهه من به شما تغییر نخواهد کرد.

-حرف منم همینه تمایلی ندارم که بخوام به شما نزدیک شم...ازتون میخوام مادرتون رو قانع کنید که ما به درد هم نمیخوریم اونی که من عاشقشم هروز جلو چشمامه نیازی به دومیش نیس.

و لبخندی روی صورتم نشست...پس اونقدرا هم که فکر میکردم دختر بدی نبود...نزدیک خونه که رسیدم درو باز کرد و زیر لب با تشکر کوتاهی بیرون رفت ودر رو بست...عجب بود که بعد از اون لحن حرف زدنم باهاش بازم تشکر میکرد...یه لحظه بد جور شرمنده شدم...سریع پنجره ماشینو پایین اوردم و صداش کردم

:مهتاب خانوم...مهتـــاب خـــانوم.

مهتاب دوباره راهی که رفته بود رو برگشت و جواب داد

:بله؟

_میـ...میخواستم ازتون عذرخواهی کنم...بابت لحن حرف زدنم.

مهتاب سرشو پایین انداخت و گفت

:میفهمم...منم حال خوده شما رو دارم...پس احتیاجی به بخشش نیست.

مهتاب رفت و من فقط خندیدم ...دیگه هیچی مانع از رسیدن به سوزانم باشه..

.....

اومدم پیاده شم که ماشین سورنو دیدم پیاده شدم و لبخندی زدم سورن پیاده شد و پشت سرش سوزان

-سلام

سورن اخم کرد و نگاهه شماتت بارش رو دوخت به من و سوزانم بد تر از سورن... سورن با قدم هایی بلند داشت میومد سمتم که سریع سوزان جلوشو گرفت و آروم چیزی بهش گفت نگاهی به من کرد و رفت داخل سوزان همینطور با اخم داشت نگام میکرد

-سوزانم چی شده؟

با قدم های بلند خودشو رسوند بهم قبل از این که کاری کنم یه طرف صورتم به شدت سوخت متعجب نگاهی بهش کردم و دستمو گزاشتم جای سیلیش.

-سوزانت؟ من سوزانه تو نیستم...اون میمِ مالکیتی که پشت اسمم میاری دیگه برام پشیزی نمی ارزه...عوضی هوس باز من....من فکر میکردم دوسم داری ولی همش ادعا بود...الان میفهمم که احساست کاملا برعکسه عشقه.

سریع برگشت که بره بازوشو گرفتم

-وایسا ببینم چی میگی آخه

-دستمو ول کن

اخم کردم بهش.

-گفتم دستمو ول کنن

-بیا بریم تو ماشین برام توضیح بده ببینم

پوزخندی زد و من تازه یادم افتاد با مهتاب رفتم بیرون

_خرید با دوس دخترتون خوش گذشت؟

پر از دلخوری بود و پر از خشم و ناراحتی.

-سوزانم...عزیزه اردلان تورو به خدای بالا سرت قسم بیا برات توضیح بدم اون زنه دوس دختر من نیس...با همه ی چیزایی که گفتم...هنوزم به من شک داری خانومم؟

سرشو انداخت پایین و طولی نکشید که دوباره به من نگاه کرد چشماش پر از اشک بود ...دلم خون شد الهی من کفن بپوشم که تو اینطوری بهم نگاه میکنی آروم دستشو گرفتم و

به طرف ماشین بردمش درو باز کردم براش رفت نشست درو بستم و خودم رفتم پشت رل نشستم ماشینو روشن کردم

....

همه چیزو براش توضیح دادم و چقدر آروم گرفته بود

....

بچه ها باید کمکم کنید

فلوریا:برا چی؟

-خب...ببینید من...من...

فرنام:داداش خوبه تو دختر نشدی بگ....

-من زن دارم

فلوریا که داشت قهوشو میخورد پرید تو گلوش فرنامم هاج و واج داشت به من نگاه میکرد بلند شدم و زدم تو کمر فلوریا

فرنام:چی..چی گفتی

-گفتم که

فلوریا:ینی چیی؟؟الان کجاس پس

-گزاشتمش خونه باباش تا به مامان و بابا بگم بعد برم بیارمش

فرنام:میشه کامل توضیح بدی؟

-حدودا یک ساله که عقد کردیم یه عقد ساده محضری تا شماها بیاین و بعد عروسی کنیم ولی باهم زندگی میکنیم

فلوریا:ولی پس مهتاب چی مامان اصن مهتابو اورده بود که...

اخمای فرنام تو هم گره خورد

-میشه بس کنی فلوری

-اااا خب بزا بگم مگه دارم جرم میکنم ااهه تا حرف مهتاب میاد قات میزنی وووی

نگاهی به فرنام کردم فلور راس میگفت تا حرف مهتاب میشد اعصبی میشد اون شبی که مامان به زور منو وادار کرد با مهتاب برم خرید کم مونده بود فرنام بیاد و منو سیرر بزنه با اون نگاهای غضب ناکش

-دوسش داری؟؟

یه دفعه دوتاشون برگشتن طرف من

فلور:داداش چرت نگو اینا سایه همم با تیر میزنن تازه یکم رام شدن بعضیا دوسش... داشته باشه؟

-من با فرنام بودم فلور رو در وایسی هم باهم نداریم چرا وقتی میخواس با من بیاد بیرون اعصبی شدی؟یا وقتی محلت نمیزاشت کلافه شده بودی؟الانم که فلور بدبخت چیزی نگفت اینطوری کردی یه هفتس داری با همه میجنگی دلیلش چیه؟

فرنام:چی...میگ..میگی...مننن؟!!نه بابا

-فرنام

-اره عاشقشم حرفیه؟اره نفسم به نفسش بنده ولی میدونم آخرش مال من نمیشه ینی ماما‌ن نمیزاره میدونی چقد وقتی میخواستیم بیایم ایران اعصابم خورد بود؟چون وقتی چهار نفری میشدیم و مهتاب نبود همینطور قربون صدقش میرفت و میگفت چقدر شما دوتا به هم میاین حتما تو عاشقش میشی خودت فکرشو بکن یکی درباره کسی که عاشقشی اینطوری بگه خورد نمیشی؟از اون ورم مهتاب میگفت اگه منو دوس داری چرا به مامانت نمیگی

از تو جیبش پاکت سیگاری در اورد یکیشو در اورد و با فندکش روشن کرد اعصبی بود بدم اعصبی بود فلورم هاج و واج داشت نگاهش میکرد بوی کاپتان بلک رو به خوبی حس میکردم

-خاموشش کن اون لامصبو

-چرا؟

-فرنام گفتم خاموشش کن

اعصبی از جاش بلند شد و رفت بیرون

-حالا فهمیدی چرا قات میزد

-پس چ..چرا به...من ن..نگفت

-مرد یه چیزی به اسم غرور داره

-خب حالا چیکار کنیم؟

-همین امشب باید همه چی رو به مامان بابا بگیم

-مهتاب چی؟اگه اون فرنامو دوست نداشته باشه چی؟

-اگه دوسش نداشت بهش نمیگفت چرا به مامانت نمیگی

بیچاره چقد سرش داد زدم اون شب به یاد رفتارم باهاش لبمو گاز گرفتم

....

فرنام خیلی آروم گرفته بود هرزگاهی تو ماشین زیر چشمی میدیدمش لبخند محوی رو لباش بود خیلی طول نکشید که سوزان از خونه اومد بیرون لبخندی بهش زدم و اون محو فلور و فرنام بود پیاده شدم

-سلام گلی

-س..سلام

-بده من چمدوناتو آخه تو چقدر مگه لباس میخوایی

-لباس بیشتر داشته باشی بهتره تا کم داشته باشی

-من الان قانع شدم برو سوار شو

آروم آروم رفت پیش ماشین خندم گرفته بود

-مگه لولوئن داداش و خواهرمن نترس نمیخورنت برو

چش غوره ای بهم رفت و بازم خندمو به هوا سر دادم

....

بازومو سفت گرفته بود و فشار میداد ساک سوزانو دادم به فرنام که ببره فلوریام باهاش رفت

-از چی میترسی آخه

-نکنه...نکنه...مامان و بابات....منو نخوان و فقط مهتابو...

-اولن من عاشقتمو میخوام باهات زندگی کنم ن اونا بعدشم مهتابو دورشو خط بکش چون فرنام نمیزاره

-ینی چی؟

-به نظرت یکی که عاشق یکی دیگس میزاره راحت زن داداشش شه؟

کم کم لبخند اومد رو لبش اومدم برم که دوباره بازومو سفت گرفت برگشتم طرفش

-اردلان...من...من...خب.....اردلان مرسی که هستی

لبخندی زدم

-مرسی که تو هستی

اومدم برم که با حرفش سر جام میخکوب شدم

-اردلان شاید یکم دیره ولی من دوست دارم....اردلان عاشقتم بیشتر از هر کس دیگه ای

قطرات اشکی که رو گونم روونه میشد رو به خوبی حس میکردم و چقدر این حرفش از هزار تا شیرینی شیرین تر بود برگشتم طرفش و لبامو چسبوندم به گوشش

-نفسم مرسی که هستی

لبخندی زد و من عاشق لبخنداش بودم دستشو گرفتم باهم وارد خونه شدیم مامان و بابا با تعجب داشتن نگامون میکردن و مهتاب نگهاش یه جورایی حسرت بار

بابا:اینجا چه خبره اردلان .فرنام.فلور یه کودومتون توضیح بدید

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم

-مامان بابا شاید الان یکم اعصبانی شید ولی من چاره ای نداشتم رومو کردم طرف سوزان که با استرس شدیدی داشت بهشون نگاه میکرد

-سوزان خانوم منه ببخشید اگه زود تر اطلاع ندادم

مامان:چ..چی گفت..تی ...پس...پس مهتا....

فرنام:مامان من مهتابو دوست دارم میخوام با اجازه شما ازش خاستگاری کنم

خندم گرفته بود عجب خر تو خری شده بود مامان و بابا هاج و واج به ما نگاه میکردن یه نگاه به من کردن یکی به فرنام

بابا:شما که هر کار دوست دارین میکنین که این یکیم روش مبارکه

با لبخند منو فرنام رفتیم پیشش بوسش کردیم و تشکر کردیم نشستم پیش مامان

-شما چی اجازه میدید؟

فرنامم اومد اونورش نشست

نگاهی به دوتامون کرد

-با این که ازتون دلخورم که چرا زود تر بهم نگفتید ولی.....مبارکه

نفسی از سر آسودگی کشیدم و به آغوش مامان رفتم

فلور:اه اه اه ماهم که شلغم جمع کنید این بساطو ببینم خانواده اینجا نشسته

خنده ای کردیم و فلور هم به جمع ما سه نفر اضافه شد

....

سوزان

موقع رقص تانگو بود و من سرشار از هیجان و امروز عالی ترین و بهترین روز زندگیم بود مگه میشه آدم تو لباس عروس باشه و دومادش عشقش باشه و بد باشه؟!اردلان اومد طرفم با لبخند دستمو تو دستش که به طرفم دراز شده بود گذاشتم رفتیم رو استیج همه داشتن به ما نگاه میکردن صدای آهنگ فوقلاده هایده تو کل فضا پیچید و رقص ما شروع شد

وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد

تا وقتی که در وا می شه لحظه دیدن می رسه

هرچی که جاده ست رو زمین به سینه من می رسه

ای که تویی همه کسم بی تو می میره نفسم

اگه تورو داشته باشم به هرچی می خوام می رسم

وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم

چشم تو چشم هم داشتیم آروم حرکت میکردیم و این آهنگ چقدر فوقلاده بود این آهنگ وصف حال من بود چقدر این لحظه هارو دوست داشتم

گلهای خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم

دست کبوترای عشق واسه کی دونه بپاشه

مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه

ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم

اگه تورو داشته باشم به هرچی می خوام می رسم

عزیزترین سوغاتیه غبار پیراهن تو

عمر دوباره ی منه دیدن و بوییدن تو

نه من تورو واسه خودم نه از سر هوس می خوام

عمر دوباره ی منی تورو واسه نفس می خوام

ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم

اگه تورو داشته باشم به هرچی می خوام می رسم

وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد

تا وقتی که در وا می شه لحظه دیدن می رسه

هرچی که جاده ست رو زمین به سینه من می رسه

ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم

اگه تورو داشته باشم به هرچی می خوام می رسم

آهنگ تموم شد و با اشاره فیلم بردار به اردلان نگاهی به من کرد و در آخر حس داغی فوقولاده لذت داری رو رو لبام حس کردم و من عاشقانه میپرسیدم مرد رویاهامو و من نفسم به نفسش بند بود واین مرد همونیه که یه زمان ازش متنفر بودم و این مرد همونی بود که منو از عشقم جدا کرد ولی خودش شده بود عشقم از هم جدا

شدیم و همه شروع کردن دست زدن و سوت زدن و امشب بهترین شب عمرم بود چون من در مقابل عشقم دامادم تو لباس عروس بودم

....

آخرای مجلس بود و همه از فامیلای نزدیک بودن کادو خوندنا تموم شده بود که سورن به طرفم اومد

-آجی گلی میشه من یه چیزی به جمع بگم

-مجلس مال خودته داداشم

لبخندی زد و من عاشقانه برادرمو دوست داشتم میکروفن رو از دست فرنام که داشت کادو هارو میخوند گرفت و من با کنجکاوی بهش نگاه میکردم

-اول از همه به خواهرم و شوهرش عروسیشونو تبریک میگم و دوم از همه یه چیزی میخوام بگم که زندگی یه نفرو شاید خیلی تغیر بده از پدر گرامیشونم اجازه گرفته شده ولی خودش نمی دونه ازش میخوام بیاد رو استیج سارا خانوم افتخار میدی بیای رو استیج

خنده ای کردم و نگاهمو رو سارا زوم کردم که با چشمای گرد شده از جاش بلند شد و آروم آروم اومد رو استیج سورن لبخندی بهش زد و مقبلش ایستاد و چیزی رو از تو جیبش در اورد و رو زانوش نشست

-سارا با من ازدواج میکنی؟

صدای صوت و دست مهمونا بالا رفت و سارا هاج و واج به سورن نگاه میکرد

سارا:من...من...با اجازه پدرم و خواهرم.....بله

همه شروع کردن دست زدن نگاهی به اردلان کردم که داشت با لبخند بهشون نگاه میکرد

....

-ماما‌ن یه سوال بکنم جواب میدی؟

-تا چی باشه

-بابا تروخدا گیر ندی که به سن و سالت نمیخوره هاا به خدا امسال بیست سالم میشه دیگه

-تا چی باشه

-ای بابا بابااا

-ویانااا

-جونم پدرم بزار دیگه

-تو بگو ببینم میتونم جواب بدم یه ن

-شما چطوری با هم آشنا شدین؟

نگاهی به اردلان کردم و اونم متقابلا به من...

....

پایان

گرچه پایانی از داستانه ولی باز هم داستان ادامه دارد ممنون از کسایی که همراهی کردن خیلی ممنون از کسایی که اشکالاتمو گفتن و برای اولین رمانم کلی تجربه به دانش های من افزودن

نویسنده:پریا.ج

ساعت:۳۳:۰ am

۲۷/۶/۱۳۹۵